

نام رمان: دختری به نام مروارید

نویسنده: درسا

« نایس رمان »

www.niceroman.com

دختری به نام مروارید



niceroman.ir

نویسنده: درسا

سلام!

تازه یادم افتاد کسی خونه نیست هه!خسته و کوفته کیفمو گذاشتم ر. مبل و ولو شدم!اهههه!اخه چرا این ماموریت به من افتاد؟ای خدا از بچگی هم شانس نداشتم اگه داشتم که...خوب قبل از هر چیزی خودمو معرفی میکنم من سروان مروارید سپهری هستم ۲۲ ساله که با عموم که الان حکم پدری رو به گردنم داره زندگی میکنم یعنی سرهنگ امیرعلی سپهری.وقتی ۴ساله بوده پدر و مادرم طی یک نقشه برنامه ریزی شده در جاده ی تهران-شمال مورد جمله قرار میگیرندو شهید میشوند منو اون موقع خونه ی عموم اینا گذاشته بودند.اره درسته پدرم هم پلیس بوده.پلیس خیلی راحت طی تحقیقات متوجه میشه که همون باندی پدر و مادرم رو به قتل رسوندن که پدرم سعی در رو کردنه دستشون داشته و به اطلاعات عظیمی راجبه اونا رسیده بوده اونا که میفهمن پدر من واسشون دردرس درست میکنه تصمیم به قتلش میگیرن.بعد از مرگ اونا عموم که منو خیلی دوست داشته و همسرو فرزندشم توسط همین باند به وسیله ی ماشین کشته میشوند سرپرستی منو به عهده میگیره عموم از همون موقع منو مثل فرزند خودش بزرگ میکنه و تصمیم میگیره زندگی خودش رو وقف من و انتقام از اون بابد عظیم کنه اما هنوز بعد از ۸۱سال هنوز موفق نشده و طی گزارشات جدید رئیس اون باند مرده و پسرش به جاش گروه رو رهبری میکنه عموم از سن ۶سالگی من رو به کلاس های تکواندو و جودو و کاراته میفرسته چون تصمیم داشته منم وارده شغله خودشو کنه حدود سه سال رو جهشی تو مدرسه خوندم چون هوش و استعدادم واقعا ستودنی بوده تو سن ۸۱-۸۶ سالگی وارد دانشگاه افسری شدم و بعد از اون عموم که

الان بابام صدش میزنم منو وارد حرفه ی خودشون کرد الانم که به خاطر موفق شدن تو چند ماموریت عظیم سمت سروانی بهم محول شده در اصل منم برای این که از اون باند انتقام خون خانوادم رو بگیرم وارد این حرفه شدم.

وااااای باز یادم افتاد ای خدا...امروز بهم یه ماموریتی خورده میدونید چی...ه؟ امروز بابا بهم گفت که جدیدا متوجه شدن که توی دانشگاه...مواد بین بچه ها پخش میکنن بهم ماموریت خورده به عنوان یک دانشجو وارد دانشگاه بشم و اون گروهی رو که این کارو میکنن شناسایی کنم...از فردا باید وارد دانشگاه بشم میون اون دانشجوهای کودن.جی...غ با صدای زنگ در از فکر و خیالاتم بیرون اومدم!ای وای من لباسام عوض نکردم که. سریع دویدم و درو باز کردم که با چهره ی گوگولیه بابا یا همون عمو امیرعلیم مواجه شدم.

-سلام بابایی

-سلام به دختر گل خودم مروارید هر وقت بهم میگی بابا جون میگیرم

-بابای ی

-جوووووونم

با خنده وارد خونه شدیم

بابا-دخترم چرا لباساتو عوض نکردی زود عوض کن بیا کارت

دارم -چشم بابایی سریع لباسمو عوض کردم و رفتم نشستم بغله

بابا -جونم بابای؟

-دخترم میخواستم راجبه اون ماموریت باهات صحبت کنم

-بفرمایید بابا جون

-بین وارد دانشگاه که شدی طبق توضیحاتی که قبلا واست دادم میگی از دانشگاه...توی

اصفهان انتقالی گرفتی اینجا تو تهران و چند ترم اینجا مهمانی اونجا یکی دیگه هم بهت کمک

میکنه و با هم باید این ماموریت رو پیش ببرید -هــــان؟کی؟

-بچه جان هان چیه؟

-یه واژه با سه حرف.بعدم یه خنده ی گشاد زدم

عمو خندید و گفت برو دخترپرو

-این شخصی که میخواد به تو کمک کنه از جای دیگه ای میاد و خیلی حرفه ای هست

یعنی سرگرد ارمین کامیاب

-ایش درجش از من بالاتره!ولی چشم حواسم هست

-سعی کن اونجا به کسی اعتماد نکنی در ضمن لنز قهوه ای میذاری اسلحه ات هم همیشه همراهت باشه گردنبندت هم که ردیاب داره همیشه گردنت باشه -چرا لنز؟

-کار از محکم کاری عیب نمیکنه دخترم الانم بر بخواب که واسه فردا باید زود پاشی بری ساعت کلاساتم که بهت دادم -چشم بابا شب بخیر

-شبه تو هم بخیر دخترم

راه افتادم سمت اتاقم. از بچگی عمو منو چندین کلاس زبان ثبت نام کرده بود یعنی انگلیسی -فرانسه -آلمانی -ایتالیایی اووووووف با بدبختی یاد گرفتم فکر نکنید اسون بوده پیانو و گیتار و ویولن هم میتونم بزnm

والای باز به فکر فردا افتادم رفتم زیر پتو اول یه فاتحه واسه پدر و مادر خوندم بعدم به اغوش خواب رفتم...

صدای زنگ ساعت گوشیم داشت دیوونم میکرد. اصلا این چرا الان داره زنگ میزنه؟ یهو هوشیار شدم والای امروز روزه دانشگاه و مصیبتیه اخه خودم این همه رفتم دانشگاه بسم نبود اینم اضافه شد اصلا از محیط دانشگاه خوشم نمیومد دسته خودمم نبود والای دیرم شد ساعت الان هشته من نه کلاس دارم! سریع رفتم مسواک زدم و صورتمو شستم بعدم نشستم که به صورته محترم رسیدگی کنم اول از همه لنزم رو گذاشتم و فقط یه برق لب به لبای سرخم زدم همینم زیادی بود من دختر بسیار هلوویم! اعتماد به لوسترم تو حلقم. خوب میریم سر توصیف خودم! خوب بنده چشم یه چیزی تو مایه های سبز -ابی -توسییه که هر دقیقه یه رنگ میشد البته به رنگ لباسم ربط داره ها ولی فکر کنم در اصل اییه من داره دیرم میشه اون وقت دارم

خودمو تجزیه تحلیل میکنم! خوب موهامم که قهوه ای روشنه یعنی خیلی روشن و براق با رگه های طلایی، فر درشتم که هست انگار که بایلیست کشیدم تا پایین کمرم میرسه که دیگه دارم از دستشون دیوونه میشم چون خیلیم پرپشته واقعا نگه داریشون سخته اگه به خودم بود الان صد دفعه از ته زده بودمشون ولی چه کنیم که بابا عاشقه موهامه و نمیداره. لبای غنچه ی سرخی هم دارم کلا خیلی خوشگلم یعنی همه این طور میگن و من همیشه از این بابت خدا رو شکر میکنم.

خوب موهامم فرق کج کردم یه ذره اش هم ریختم تو صورتم بریم سراغ انتخاب لباس یعنی لذت بخش ترین بخش کار!

یه شلوار مشکی تنگ و یک مانتوی سورمه ای خیلی خوگشل که اندامو به رخ میکشید تنم کردم یک مقنعه مشکی هم سر کردم اووووف چه جیگری شدمممممم
کفشای ادیداس سرمه ایم رو هم پوشیدم و پیــــش به سوی بدبختی!

سوار کمری سفیدم شدم با این که ۲۲ سالم بود اما خیلی بچه تر نشون میدادم ولی تو کارم فوق العاده جدی و حرفه ای بودم اگه یه ذره دیگه بیشتر تلاش کنم به درجه ی سرگردی هم میرسم یوووووو. تا حالا ماموریت های پر خطر زیادی رفتم تو یکی از ماموریت هام شانس زنده موندنم ده درصد بود اما من کسی بودم که عاشقه ریسک کردنه و از هیچ چیز واهمه ای نداره الا خدا. از اون ماموریت هم به شکر خدا موفق و سربلند بیرون اومدم و کلی افتخارم نصیبم شد الان دیگه همه به کار من اعتماد دارن و کلی روم حساب میکنن و من چه قدر از این بابت خوشحالم.

ساعت ۱۵۱۱ مین بود و من ۹ کلاس داشتم با سرعت سرسام اوری میروندم که متوجه شدم یک ماشین پلیس داره بهم علامت میده بایستم. ای تو روح لعنت من خودم دیرم شده حالا باید به تو هم جواب پس بدم؟ سریع زدم بغل اونم زد بغل ۲ تا افسر بودن که فقط یکیشون پیاده شدو اومد دمه پنجره ایستاد و دهنه مبارک را باز کرد

-خانم کمر بند که نسبتین، سرعتتون هم که بسیار بالا بوده سبقت غیر مجازم که میگرفتین مادر که ماشین و گواهینامه تون رو بدید و همچنین ماشین منتقل میشه پارکینک!
هی این چی داره میگه؟

-اوهو کجا با این عجله پیاده شو با هم بریم برو کنار من دیرم شده ماموریت دارم ممممم

-هوی خانم موظب حرف زدنت باش پیاده شو ماشین رو باید ببریم پارکینک یه پوزخند مسخره هم زد و گفت خانم شما رو چه به رانندگی؟

دیگه جوش اوردم. اای نفسسسسس کــــــــــــش -تو

میدونی داری با کی حرف میزنی

-اره با یه خانم کوچولو

دیگه داشتم میترکیدم یعنی این قدر بیبی فیسم که این جوری داره حرف میزنه؟؟؟؟؟؟؟؟ سریع کارتمو دراوردم و جلوش گرفتم تا دید کارتو از دستم قاپید و چشاش شد قد بشقاب -برو انور تا گزارش نکردم رفتار تو بیچاره زبونش بند اومده بود بنده خدا حقم داشت

سریع احترام گذاشت که من شخصا گر خیدم.اخه این چه وضعشه وسط خیابون ترسیدم خوب! -بخشید جناب سروان خواهش میکنم من عذر میخوام

جمله بندیت تو حلقم بیچاره چه قدر هول شده که حرف زدندم یادش رفته اوخی!

-اقا برو اونور من کار دارم دیگه همچین رفتاری با هیچ کس ازت سر نزنه چون اون موقع راحت از این موضوع نمیگذرم

سریع رفت کتار منم شوار شدمو گازشو گرفتم تا رسیدم به دانشگاه از شانسه خوبم یه جای پارک خالی بود سریع ماشینو پارک کردم و وارد دانشگاه شدم...

خوب حالا کلاسم کدومه؟ای خدا...با بدبختی کلاسمو یافتم اوه اوه ساعت که ۹۵۸۱ مییاشد حالا چه کنمممممم؟

سریع در کلاسو زدم و وارد کلاس شدم همه ی نگاه ها چرخید به طرفم!وا اینا چرا این جوری نگاه میکنن؟مگه جن دیدن؟

-میتونم پیام تو؟

-به ساعتتون نگاه کردین؟میدونید چنده؟

-شما منو سر پا نکه داشتین که این سوالو ازم پرسین؟نشسته هم میتونم ساعتو

بهتون بگم!درضمن ادم مهمونشو دم در نکه نمیداره یه تعارفی چیزی...اخه من این

جا مهمانم

بچه ها داشتن با لبخند به زبونه درازم نگاه میکردن. خو چیکار کنم؟ باید شادو شنگول نشون بدم دیگه

استاد فکر کنم بهش بر خورد چون داشت رنگ عوض میکرد. مری دیوونه مگه افتاب پرسته که رنگ عوض کنه؟

-نخیر من خودم ساعت دارم نمیخوام ساعتو از شما بپرسم بعدم مهمون این قدر پرو نوبره والا!

-استاد داشتیم؟ پزه ساعتتون و به من میدید؟ منم ساعت دارم!!! ولی پز نمیدم اخه خیلی خجالتیم فکر کنم شما هم فهمیده باشی بعدم درست فهمیدین من نوبره بهارم بعدم یه لبخند شیطون زدم

-البته از شواهد معلومه چه قدر خجالتی هستین شما رو ول کنن میای منم میزنی به خدا! بعدم من پز ندادم خبر دادم

- استاد دور از جونم! من مگه از نرمم سیر شدم که شما رو بزمن شاید اگه معلمم نبودین اونم شایه... ولی الان نچ از نرمم سیر نشدم بعدم خبرتون رو دربارہ ساعت دریافت کردم اجازه نشستن صادر میکنید به جونه شما نباشه به جونه خودم خسته شدم دیگه همه داشتن میخندیدن استادم خندش گرفته بود

-بله اگه تا صبحم با شما بحث کنم شما یه جوابی تو استین دارین بفرمائید تو

-الان صبحه استاد باید میگفتین تا شب. شرمنده اخلاقه ورزشیتونم که سوتی رو گرفتم
 بعدم درسته استین من زیادی گشاده کلماته توش زیادن هی میخوام تنگش کنم یادم
 میره. ای دله غافل! الانم با اجازه میام تو
 با صدای بلند گفتم یاالله و وارد کلاس شدم دیگه بچه ها ولو شده بودن استادم خندش
 گرفته بود و با گفتن بفرمائید از جلو در کنار رفت با چهره ی متفکر وسط کلاس ایستاده
 بودم

-خوب حالا افتخار به کدوم صندلی بدم روش بشینم؟

صدای بیا اینجای پسرا با دخترا قاطی شد

-یه مین سکوت بفکرم! اهان واسه این که دعوا نشه جای استاد میشینم! بعدم با یه قیافه
 گربه شرکی زل زدم به استاد و مظلوم نگاش کردم یهو پقی زد زیره خنده بیشووووور
 -خیلی پرویی به خدا برو بشین که اگه بگم نه تا شب باهام بحث میکنی که قبول کنم
 اورین این چه خوب منو شناخته ها اورین اورین سووووووووت برا این استاده خفن. میخوره
 ۲۶ یا ۲۲ سالش باشه چه قدرم خوشجمله شیطون! ای مروارید بی هیا هیزرز! چشای مشکیش
 منو کشته ها! مثلثه شب سیاهه لامصب ادم توش گم میشه ولی نیدونم چرا حسه جالبی بهش
 ندارم یه جورایی مورمورم میشه وووی!
 -من به این مظلومی استاد اخه این چه حرفیه؟

بعدم رفتم نشستم رو صندلی استاد

استاد با خنده گفت خیلی رو داری به خدا بعدم تک سرفه ای کردو ادامه داد خوب دیگه
میریم سره درس!

شروع کرد به درس دادن منم داشتم با دقت گوش میکردم یهو وسطه درس دادنش گفت
راستی معرفی نکردین خودتونو!

-صبح بخیر استاد! به نام خدا بنده مروارید س...

اومدم بگم سپهری که لال شدم داشتم سوتی میدادما!

-س...سینایی هستم!

-خوب از کدوم شهر مهمان شدین این دانشگاه به این مشهوری؟

-استاد یه ذره هندونه بذارین زیره بغله دانشگاهتون! من از اصفهان اومدم تهران چون
حس میکردم پایتخت محله بهتری برای انجام کارای بزرگ و پیشرفت های عظیمه -
حرفت درستیه در هر صورت خوش امدی

-میسی نه... یعنی مرسی

تک خنده ای کرد و گفت به ادامه درس میرسیم. تا اخره کلاس داشت مثله بز کوهی
درس میداد! خاک تو سرم که خل شدم رفت! اخه مگه بزه کوهیم درس میده؟ مری جون
خوب میشی عزیزم زیاد به خودت فشار نیار!

-استاد ترو خدا لاقل این امینه اخرو بیخیال درس دادن شین من مخم داره فوت میشه از فشار زیاد یه استراحت بدین دیگه!

مثله این که حرفه دله همه رو زدم چون تا حرفم تموم شد همه های استاد راست میگه و استاد استراحت بدین و این چیزا شروع شد

-باشه کلاس تمومه میتونید این امینه اخرو برید

سیل تشکرات به سوی استاد جاری شد ددد منم سریع از میون جمعیت جیم زدم اومدم بیرون! اخیشششششششششسته شدما برم یه چیزی بکوفتم. کوفت چیه بی ادب میل کنم! اهان بله وجدان جان منظورم همون بود. در حاله بحث و جدال با خودم بودم که یه دختره با نمک جلوم ایستاد! بی ادب این همه جا باید حتما میومد جلو من مثله درخت سبز میشد؟ بزمن لهش کنم؟ خوب شاید کاری داره؟ ااره احتمالش هست! کنجکاو زل زده بودم به دهنش که صداش درومد! ای جون بکنی بنال دیگه از فوزولی پکیدممممم دختر مرموزه درختیه گفت سلام

-علیک

-منو یادت میاد مروارید؟

با اخم و تمرکز زوم کردم رو صورتش بلکه فرجی شود شروع کردم به سرچ کردنش تو ذهنم اهان یادم اومد! من چه باهوشممممم برم یه اسفندی دود کنم واسه خوده خوشمله باهوشم! اعتماد به سقفو جونه داداش حال میکنی؟ این دختره دوست دوران بچگی و دبستان و راهنماییم بود عزیزم—مثله خواهرم بود ولی از وقتی خونشون رو عوض کردن از هم دور افتادیم و دیگه خبری ازش نداشتم چه روزایی بودا. جوانی کجایی که یادت بخیر! تو خاطراتم

داشتم شنا میکردم که یهو دیدم ای دله غافل توش غرق شدم! یهو دیدم با شدت یکی بغلم کرد تو هنگه این حادثه بودم که دیدم دارم ابلمو میشم دیر بجنبم له میشم تو این لحظات سخت بودم که شوک دیگه هم بهم وارد شد دیدم دختره منو تو بغلش گرفته و های های داره گریه میکنه چشم گشاد شد! داره گریه میکنه چرااااا! اشکش که دمه مشکشه؟ خاک تو سره بی احساسه بی عاطفت کنم مری دیوونه یهو گفت خیلی نامردی که منو یادت نییاد مروارید

-صدف اجی له شدم جیگر یه ذره یواش تر دارم پودر میشم جونه

داداش یهو صدای گریش قطع شد و گفت میدونستم منو یادت نمیره

اجی -اره معلومه یادم نمیره)اره ارواح عمم(حالا میشه ولم کنی؟ ابلمو

شدم به خدا نفسم داشت بند میومد چه زوری داشت لامصب

یهو منو ول کرد و شرمنده گفت ببخشید بس که هیجان زده شدم تو رو هم ناکار

کردم لبخندی زدم و گفتم اشکال نداره باو

بعد از اظهار دلتنگی و ماچ و بوسه و اییاری شدنم توسط صدف سریع گفتم صدف بیا بریم

یهکافی شاپی چیزی ابرومون رفت!

صدف هینی گفت و سریع گفت اصلا حواسم نبود

من ناشکر نبودم هیچ وقت نبودم اگه بودم وقتی پدر و مادرم از دست دادم ناشکری میکردم رو این حرف شدیداً حساس بودم به خصوص که من همیشه هم شاکر خدا بودم

صدف که از لحنه من جا خورده بود با لحنه شرمنده ای

گفت -منظوری نداشتم به خدا مروارید

-من اگه ناشکر بودم وقتی پدر و مادرم از دست دادم قید خدا رو میزدم صدف دیگه راجبه این موضوع بحث نکن نمیخوامم هیچ کس تو دانشگاه متوجه رنگه چشم شه پس لطفا جار نزن

خیلی عصبی شده بودم و کنترلی رو حرفام نداشتم یاده پدر و مادرم برام زنده شده بود و تحملش سخت بود

صدف با صدای لرزانی گفت

-مروارید منو این جور شناختی؟ دهن لق؟ من همیشه راز دارت بودم یادت رفته؟

چرا داشتم دقو دلیمو سره صدف بیچاره خالی می‌کردم؟ خاک تو سره نامردم کنن که باعثه رنجشش شدم صدف همیشه مثله خواهرم بود همیشه راز داره من بود چطور تونستم همچین حرفی رو بهش بزنم؟ اَههههههه لعنت به من لعنت با پیشیمونی گفتم -ساری صدف یک ان یاده پدر و مادرم افتادم کنترلمو از دست دادم شرمنده واقعا شرمنده تو همین لحظه جلو دره کافی شاپ توقف کردم که صدف سرمو تو اغوش کشید و گفت میدونم اجی خودتو ناراحت نکن من هیچ وقت ار حرفای تو دلگیر نمیشم چون قلبه مهربونتو میشناسم فدات شم

از این همه بزرگواری صدف قلبم به درد اومد و منم سفت بغلش کردم بعد از چند لحظه برای تغییر جو گفتم ایششششششش جمع کن بساطتو ضعیفه بریم تو که گشمنه صدف پقی زد زیره خنده و شد همون صدفه شوخه تو مدرسه ها -بریم نغله با خنده از ماشین پیلده شدیم و وارد کافی شاپ شدیم و دنج ترین جای ممکنو انتخاب کردیم و نشستیم و بعد از دادنه سفارش قهوه و کیک میخواستم شروع به صحبت کنم ولی قبلش خیره شدم به صدف. صدفم خیلی تغییر کرده بود واسه همین اول نشناختمش خوشگل تر شده بود صدف چشملی قهوه ای تیره با پوسته نه سفید نه سبزه بود یه چیزی تو مایه های سفید و سبزه بود با لبای غتچه لی و موهای هم رنگه چشاش و جثه ای ظریف -خوردی منووووو خونسرد گفتم ۵

- مگه خوردنی هستی؟

اومد جوابمو بده که سفارشارو آوردن که اونم دیگه بیخیالش شد

-مروارید خیلی خوشگل شد یا بلا

جرئه ای از قهومو خوردم و گفتم ۵بودم هانی

-بر منکرش لعنت

-بههههههله دیه.چه خبر از پدر و مادرت اجی صدقم؟

اهی کشید و گفت طی یک تصادف فوت شدن

خیلی ناراحت شدم واقعا دوششون داشتم خیلی به من محبت کرده بودن -

واقعا متاسفم اجی پس الان کجا زندگی میکنی؟ با همون بغض تو صداش گفت -

پیشه مادر بزرگم

-بمیرم واست

- خدا نکنه مری خواسته خدا بوده ولش از خودت بگو هنوز پیشه همون عموتی که بهش

میگی بابا؟درسته؟ -اره گلم

-چی شد که سر از اصفهان درآوردی؟گفتی از اونجا انتقالی گرفتی دیگه درسته؟

خدایا منو ببخش که مجبورم دروغ بگم شاید یه روز همه چیرو به صدف گفتم ولی الان وقتش نیست

-اره راستش با بابا تصمیم گرفتیم یه چند وقتی از تهران دور شیم بلکه این خاطراته تلخو فراموش کنیم چند سالی اونجا بودیم که من دانشگاه قبول شدم چند ترمی اونجا بودم که به بابا گفتم دوباره برگردیم تهران اونم قبول کردو گفت چند ترم مهمان باشم که اگه دوباره خواستیم بر گردیم مشکلی نداشته باشه اگه نتونستم عادت کنم و راحت نبودم دوباره برمیگردیم

صدف نمیدونست بابا پلیسه یعنی هیچ کس از همسایه ها و این ور و اون ور نمیدونستن بابا و عمو با هم چند تا کارخونه شریکی داشتن که بعد مرگه پدرم سهمش به من رسید و عمو سهممو به نامم کرد و همیشه سوده کارخونه ها رو به حسابم میریزه و نمیزاره بهشون دست بزnm میگه تو مثله دخترمی و خودم خرجتو میدم اون پول بمونه واسه بعده مرگ من. واقعا هیچ چیزم برام تا الان کم نداشتته الهی که من فداش شم

-مرییییی نریا همین جا بمون من خیلی تنهام تازه پیدات کردم ...

بعدش یه قطره اشک از چشمش چکید... بمیرم واسش که این قدر درد کشیدس

دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم منم تازه پیدات کردم و مطمئن باش به این اسونیا تنهات نمیذارم و ولت نمیکنم

صدف لبخندی زد و دستمو فشرد واقعا از

پیدا کردنش خوشحال بودم بعد از خوردنه

قهومون عزمه رفتن کردیم - صدف پاشو

بریم دیگه دیر شد

-بریم

نذاشتم صدف حساب کنه و خودم حساب کردم بعدم به طرفه ماشین حرکت

کردیم - صدف ادرس بده میرسونمت

-مزاحم نباشم؟

یه پس گردنی بهش زدم و گفتم واسه من ادای ادمای مودب و در نیار

نکبت صدف در حالی که گردنشو میمالوند گفت

-خاک تو سرت مرواریده خر دستت چه سنگین شده بیشعووووور اصلا باید با تو مثله

عمله ها حرف زد لیاقته خوب حرف زدنو نداری که اصلا وضعیفته گمشو برو... ادرسو داد

اینههههه همین صدفو میخواستم که گیر اوردم

با خنده ماشینو روشن کردم راه افتادیم وسط راه کلی صدف با اهنگ ادا اصول درآورد که

مرده بودم تو مدرسه همیشه منو صدف شر ترین بودیم البته اول من بعد صدف همیشه هر

اتفاقه شومی میافتاد اول به اکیپ ما گیر میدادن اخه ۴ نفر بودیم من و صدفو مژده و مژگان که

دو قلو غیر همسان بودن - راستی چه خبر از مژگان و مژده؟ یهو صدف با هیجان گفت

-دیروز مژگان حالش خوب نبود او مد دانشگاه فکر کنم سرما خورده بود میدونی که یکی از اینا مریض شه اون یکی هم صد در صد میگیره پس احتمال میدم هر دوشون الان تو تخت خوابشون باشن

-بهشون نگو که منو دیدی فردا دیدنه چهره های بهت زدشون حالش بیشتره!

-ارهههههههه شوکه میشن در حده بنز به اینجا

که رسید وارد کوچه ی صدف اینا شدیم

-همین کوچس دیگه؟

-اره عزیزم همون خونه در مشکیس

-اوکی

جلوی در نگو داشتمو گفتم ۵ خوب دیگه شرت کم

-منظورت همون خیر بود میدونم هانی! بیا بالا باو فکر کردی میذارم همین جوری بری؟؟؟؟؟

-نه منظورم که همون شر بود ولی باید برم خونه گرسنه

یهو صدف چشاش برقی زد و گفت ۵پس باید ناهار بیای خونه ی ما بخوری بدو پیاده

شو مرواریددددد

اه بهونه بهتر از اين نبود اخه؟ بابا بايد برم اداره! حالا جوابه اينو چي بدم من! ميترسم ناراحت شه خوب منم كه گشتمه ميرم يه دلي از عذا در ميارم يه ناهار مجانيم ميوفتم ديگه زودي هم ميام بيرون اره همينههههه

-باشه برو من ماشينو پارک کنم ميام با ذوق

و شوق گفتم ۵ نپيچونيا بدو بيا خدايا بين

سابقم پيشه اينم خرابه لبخند عريضي زدم و

گفتم ۵ باشه بابا اومدم سريع ماشينو پارک

کردم و وارد شديم. خونه ي صدف اينا تو

طبقه ي سوم يه ساختمون طبقه بود. بعد از

پياده شدن از اسانسور تو طبقه ي سوم

صدف سريع كليد انداخت و درو باز کرد و

رفتيم داخل

صدف ۵ ماما نپيچونيا كجايي كه مهمون داريم

با صدای داده صدف مامانیه صدف سریع از اشپزخونه اومد بیرون و گفت ۵ بچه چه خبره مگه سر آوردی؟

این دفعه من جوابشو دادم ۵ بله سره دوستش مرواریدو آورده سلام مامانیه صدف مامانیه منم میشید؟

خدا میدونه که چقدر این زنه دوست داشتنی رو دوست داشتم اون موقع ها خونه ی صدف اینا زندگی میکرد منم که هر روز تلپ بودم اونجا واسه همین همیشه منو صدف پیشه مامانی بودیم اونم ماهارو خیلی دوست داشت فکر نمیکردم که منو یاد باشه -سلام دخترم خدا نکنه بله که مامانیه شمام میشم

سپس رو به صدف که میخواست یه چیزی بگه گفت ۵ صدف دوستتو معرفی نمیکنی؟ چهرش خیلی اشناس مادر

صدف با شور و ذوق گفت ۵ مامانی این همون مرواریده که همیشه خونه ی ما بود همیشه با هم بودیم همیشه...

مامانی نداشت ادامه حرفشو بگه و سریع گفت ۵ واییییی باورم نمیشه اون دختره شرو شیطون این قدر بزرگ شده باشه

و سریع با یه حرکت منو تو اغوش کشید. تو اغوشش حسه خیلی خوبی داشتم که یهو این صدفه پارازیت خودشو انداخت وسط

-ههههههوی مروارید بیا این ور بینم که هنوز دو مین نشده اومده داری مامانیمو ازم

میگیری؟؟؟؟ با خنده از اغوشه مامانی جدا شدم و رو به صدف گفتم ۵ کور شود انکه نتوان دید

صدف به طرفم خیز برداشت که مامانی سریع اومد جلومو رو به صدف با اخم ساختگی گفت ۵
-این چه طرزه پذیرایی از مهمونه؟ غذا هم سرد شد بذارید بعده غذا الانم برید لباساتونو
عوضکنید

هر دو چشمی گفتیمو به طرفه اتاقه صدف حرکت کردیم وارد اتاق که شدیم خودمو
انداختم رو تخت و گفتم -چه ملوسه اتاقت

-مثله صاحبش

-عزیزم اینجا دستشوویی نیستا!!!

سریع یه بالشت برداشتو خواست پرتاب کنه سمتم که سریع گفتم ۵تو رو خدا بعد غذا
گشنامه بزار انرژی داشته باشیم

صدف که قانع شده بود چشم غره ای واسم رفتو گفت بعدن به خدمتت میرسم

با خنده لباسامونو در اوردم خوبه که همیشه زیر مانتوم لباسه خوب تنمه

هاااا!!! پوووووووووف وارد اشپزخونه که شدیم بوی قرمه سبزی مستم کرد

-دسته گلت در نکنه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! مامانی من که مردم از گشنگی!

سریع نشستمو یه بشقاب برای خودم غذا کشیدمو تا تهشو خوردم

صدف ۵نترکی

-تو حواست به خودت باشه نه منه باربی چون باریا نمیترکن

-پاشوبابا بریم بیرون بسه خوردن

بلند شدم و از مامانی تشکر کردم با صدف رفتیم رو مبلا

نشستیم هی وای من! من دیرم شد دددددد یهو سیخ شدم -

صدف باید برم دیرم شده واییی الان بابا میاد

-یه ذره دیگه بمون خوب

- با عجله از جام پاشدمو گفتم مرسی صدفی بازم مزاحمتون میشم

سریع لباسامو تنم کردم بعد از خداحافظیه سرسری سوار ماشین شدمو به طرف خونه

حرکت کردم! وقتی رسیدم خونه لباسای فرمو پوشیدمو به طرفه اداره راه افتادم...

بعد از پارک کردنه ماشین به طرف در ورودی رفتم سرباز دمه در برام احترام گذاشت خیلی

جدی و محکم وارد شدم وقتی لباسه فرمم رو میپوشم یه ادمه جدید میشم یه ادمه سنگی یه

ادمه بی احساس که با احدی شوخی نداره همه به شدت ازم حساب میبرن و اخلاقمو میدونن

به سمت اتاقه سرهنگ) پدر(حرکت کردم با زدن چند تقه به در و صدور اجازه ی ورود وارد

اتاق شدم و پاکوبیدم و احترام گذاشتم -سلام جناب سرهنگ

-سلام سروان بیا بشین با قدم های

محکم رفتم و نشستم

-خوب چه خبر سروان؟

-امروز روزه خاصی نبود و اتفاقه خاصی هم نیفتاد ولی فهمیدم چند تن از دوستانم توی این دانشگاهن و با وجوده اونا کاره منم اسون تر میشه و میتونم اطلاعات زیادی ازشون کسب کنم -خوبه گزارشتو کامل منم برام بیار میتونی بری

بلند شدم و دوباره احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم و به طرفه اتاقه خودم حرکت کردم کش و قوسی به بدنم دادمو دستامو کشیدم وای تمومه بدنم خشک شدههههه اوپس هوا هم که تاریک شد.تا الان داشتم به کارام رسیدگی میکردم بهتره دیگه برم خونه!سریع وسایلمو جمع و جور کردم و کیف و وسایلمم برداشتم و اومدم بیرون و به طرفه ماشین حرکت کردم!اوه اوه این جا روووووو نامرد زده ایینمو ترکونده!بیشوره بی شخصیته الاغغغغغغغغ باید بره گاری

بروننههههههههههههه نه اصلا ماشین لباس شویی باید سوار شه نهههههههه اصلا باید سواره گاو و گوسفند شههههههه همین جور داشتم به این دیوونه ای که زده و در رفته فحش میدادم که یهو با صدایی ۶متر پریدم هوا!

-خانم فحشاتون تموم شد بنده کارمو بگم اگر تموم نشده ادامه بدید

سریع چادرمو جلوشو با دست گرفتم که معلوم نشه پلیسم نمیدونم چرا دلم نمیخواست بدونه صورته پسره رو نمیتونستم درست ببینم چون تو تاریکی بود ولی برقه چشماش که با شیطنت بهم زل زده بودو کامل تشخیص دادم!یهو یاده موقعیتم افتادم!

-به به چه شجاع! تازه با نیشه گشاد) اداشو در اوردم (میگی اینتو تر کوندم؟؟؟؟؟

این قدر باحال اداشو در اوردم که خودمم خندم گرفته بود و یه لبخند بی اراده

زدم

این پسره که دیگه ولو بود! اگه هر پسره دیگه ای بود بلایی به سرش میاوردم که حض کنه ولی نمیدونم چرا با این کاری ندارم چرا یه حسی دارم؟ چرا در برابرش نمیتونم جدی باشم؟ -جونه من یه بار دیگه ادامو درار

-مگه اومدی سیرک؟ بیا برو ها!!!!!! بیا برو من کار دارم میخوام برم

یهو یه ماشینی که داشت از تو خیابون میگذشت نور چراغش خورد تو صورته ما!! اون داشت منو بررسی میکرد من اونو! شاید ۳ ثانیه بیشتر نبودا ولی ته چهرش یادم موند خوشگل بود! -میگم من زدم به اینت اومدم بگم چی کار کنم واست به جاش؟ هزینشو

بدم؟ الان حالتو میگیرم جنابیبیب

-هر کاری بخوام میکنی دیگه؟ هر چی بخوام میدی؟

-نه دیگه هر چیه هر چی اومدی و جونمو خواستی اون وقت باید جونمو به توی ازرائیل بدم

زیرمجموعه همون بانده عظیمیه که سال هاست دنبالشیم یعنی اگر بتونیم یه جوری وارد گروهشون شیم میتونیم به رئیس و هسته ی گروه برسیم. اما چه طوری؟

باید با مه ی بچه ها رابطه ی دوستانه برقرار کنم و باحال باشم و تو مهمونیشون شرکت کنم!

هر کاری میکنم حتی جونمم میدم اره میدم من واسه انتقامم هر کاری میکنم. یهو متوجه

مشتای گره خوردم شدم. به خودم قول دادم قوی باشم هرگز گریه نمیکنم

هرگز ————— زاروم باش مروارید اروم باش.

دیرم شد دیگه برم حاضر شم. باید تیپ بزنم خفن!

خوب چی بپوشم؟! اهان گرفتم! شلوار جین مشکیم+مانتو توسی+مقنعه مشکی+کفشه

الستاره توسی! اوففففف چی شدم! انزمو هم گذاشتمو برقه لبمم زدم و کیفمو برداشتم و

رفتم تو اشپزخونه یک شیرکاکائو هم برداشتم و زدم بیرون!

اینم ناجوره وضعشا باید برم بدم درستش کنن. سریع از پارکینک زدم بیرون و به سمت

دانشگاه حرکت کردم. دلم هوای سرعت کرده. دلت غلط کرده مری. یه کوشولو تو لو

خدا!!!!!!!!!!!!

پامو گذاشتم رو گازو... یه ————— وه ————— و چه سرعتی

داشتم حال میکردم که دیدم یه ماشین داره از خیابون بغلی میاد بیرون. هه خوب ترمز

میگیرم دیگه اینم گفتن داره؟

یا علی ترمزم چرا نمیگیره. وای چیکار کنم؟ لحظه ی اخر یه مقدار ترمزم گرفت اما

دیگه دیر شده بود چون ... نه ————— ————— ه...

به شدت به پهلوی ماشین برخورد کردم. منگ بودم سرم گیج میرفت. شانس اوردم کمر بندمو بسته بودم و گرنه حسابم با کرام الکاتبین بود.

حالا ماشینه چیه؟

اوففففففففففففففففففففف چه فراریه مامانیه! صاحبش فداش!

یهو ۲ تا پسر از توش اومدن بیرون پسر که نه هلووو! اوه اوه اخمو ببینن اینا الان که منو میزنن لهم میکنن! هر لحظه داشتن به ماشین نزدیک تر میشدن و سر گیجه ی منم بیشتر میشد فکر کنم فشارم افتاده بود چون شیر کاکائویی رو هم که از خونه برداشتم نخوردمو گذاشتم تو کیفم. سرم رو فرمون بود که حس کردم دره ماشین به شدت باز شد و صدای آشنایی که با نگرانی میگفت ۵ خانم حالتون خوبه؟.....

بریده بریده در همون حال که سرم رو فرمون بود بود نالیدم ۵ ب..له حالم خوبه شما برید منم الان میام بیرون

-کاملا مشخصه که چقدر خوبی! بیا بریم بیمارستان بابا. سرتو بلند کن

ببینم اومد سرمو از رو فرمون بلند کنه که سریع بهش توپیدم ۵

-اولا خوبی نه و خوبید چایی نخورده پسر خاله نشو دوما من بمیرم بیمارستان نمیام سوما دستت به بدنه عزیزه من بخوره خورششت میکنم اخ اخ بیا برو دیگه میگم میام چه گیری هستیا!

با خنده گفت ۵ باشه بابا من تسلیمم شلیک نکن بعدم بله دیگه بدنه عزیزتون! بعدم سریع در و بست و با خنده رفت سمت ماشین خودش!
 _____ی ادب هی _____ ز دستم بهش
 برسه کشتمش.

فکر میکنم فشارم افتاده چون بهم شوک وارد شده و از صبحم چیزی نخوردم عادی شیر کاکائوی صبحم که هنوز تو کیفمه. با بدبختی شیر کاکائو رو از کیفم در آوردم و به سختی بازش کردم که البته ناگفته نمونه نصفش سره باز کرده درش ریختو به فنا رفت. لاجرئه سر کشیدمش. اخیش جیگرم حال اومد. ولی صدای این یارو آشنا بود! حالا چرا رفتن تو ماشینشون نشستن بیرون میموندن من یه ذره دیدشون میزدم خو! مری بی حیا
 چرا این یارو این قدر خونسرده انگار نه انگار ماشینه چند صد میلیونیشو زدم ترکوندا منو باش فکر میکردم الان میاد یقه ی منو میگیره بعد منم میام از تو ماشین قفله فرمونو درمیارم و میگم ای نفس _____ش

و بعد همو میزنیم! خوب اینم از فانتزیه ما چه شیرین بود

دیگه حالم جا اومده بهتره برم پیششون دره ماشینو به ارومی باز کردم پیاده شدم و به طرفه ماشینه پسره حرکت کردم و جلوی ماشین توقف کردم و به ارومی چند تقه به شیشه زدم و بدون این که نگاهش کنم رفتم اونور ایستادم سریع پیاده شد و اومد حرفی بزنه که یهو چشمای جفتمون شد قده توپ پینگ پونگ نه یعنی توپه تنیس نه اصلا فوتبال!

این که همون پسر چلغوز دیشبیس! وای خدا من دیشب فقط یه ته چهره ای شو دیدم
فکر نمیکردم این قدر معرکه باشه

چشمای سورمه ای یا همون ابی پررنگ داشت که توش رگه های ابی کم رنگم پیدا میشد و
درخشش و برقه عجیبی داشت لبای قلوه ایش خیلی به چهرش میومد و پوستش نه سفیده
سفید بود نه سیاه سیاه یه چیزه واقعا متعادل بود. هیكلش و که هر کوریم میدید میفهمید
ورزشکاره یهو متوجه شدم اونم داره منو بررسی میکنه!

یهو هر دومون پقی زدیم زیره خنده

میون خنده گفتم ۵هر چی عوض داره گله نداره تو زدی اینمو داغون کردی منم ماشینتو
حساب بی حساب

خداییش خیلی بی انصافی کردم من خرجه میلیونی گذاشتم رو دستش ولی اون فقط اینمو
ناکار کرد

-چه خوش شانس بودی که دوباره منو دیدی بگو پسسسس تو نخه من بودی از خدا خواستی
منو دوباره ببینی

-ایش فانتزیتو عشق است

-پس از قصد زدی؟؟

-آخه هر خری بود میفهمید همچین چیزی اتفاقی همیشه البته بلا نسبته خرا!

-کم نیاری یه وقتا

-باشه قول میدم

-اها—ان پس کو چادرت این قدر چادر چادر میگردی و چسبیده بودی بهش؟ یه نگاه از بالا تا پایین بهم کرد که راستش خجالت کشیدم

-عجب تیپیی! اما رو باش فکر کردیم ازون بچه مذهبیایی که اون جور مته خاله سوسکه چادرو دوره خودت پیچیده بودی

-چیز..چیزه...اصلا دلیلی نداره من به تو توضیح بدم که چون...

با دیدنه صحنه ی روبه روم حرف تو دهنم ماسید و چشمم شد توپ بسکتبال!خدایا کرم تو شکر اخه مگه میشههههه؟مگه میشه دو تا آدمی که حتی همو نمیشناسن این قدر شکله هم باشن؟؟؟اونم یه دختر و پسر.این پسری که الان روبه روی منه دقیقا شکله منه فقط با چشمای خاکستری انگار که منو پسر کرده باشی

پسره هم داشت با بهت نگام میکرد

با صدای اهم اهم چلغوز به طرفش برگشتم ۵چته تو؟

-خوردید همو بابا متین تو چرا دیگه داداش؟پریه مهربون توام چشاتو درویش کن دخترم دخترای قدیم

اون پسره که شبیه من بود و حالا فهمیده بودم اسمش متینه رو به چلغوز با حرص

گفت ۵خفه ارم—ین

تو یه حرکت به سمت سوپر اونور دویدم تا این که به جوبه بزرگی که میونه سوپر و من بود رسیدم اگه میخواستم تا پل برم که فسیل میشدم پس با یه حرکته ژیمناستیکیه کاملاً حرفه ای به اون سمته جوب پریدم و روی دو دوپا فرو اومدم و با زانو روی زمین خم شدم به طوری که یه دستم به زمین بود و بی توجه به نگاه هایی که بهم میشد وارده سوپر مارکت شدم و ۶ شیرکاکائو از تو یخچالش برداشتمو سریع پولشو حساب کردم دوباره از رو جوی پریدم و نفس زنون رسیدم به ارمینو متین که ماته من بودم و رو بهشون گفتم ۵

-شرمنده اگر زودتر میگفتید این قدر منتظر نمیوندید و منم این قدر شرمنده نمیشدم و سریع تر براتون میگرفتم

نمیدونم چرا اشک داشت تو چشمام جمع میشد هنوزم لنزم تو چشمام بود ولی اشک هرگز نمیریزم هرگز. فقط گاهی نمه اشک میشینه تو چشمام مثله الان ولی هیچ وقت اجازه ریختن ندارن

نگام با نگاهه اسمونیه ارمین بر خورد کرد نمیدونم چرا یهو طرز نگاهش عوض شد و سرشو برگردوند ولی سریع به حالت عادی برگشت و گفت ۵اوه تو عذر خواهیم بلد بودی؟ بده بخورم اونا رو که ضعف کردم

و با پرویی تمام پلاستیکو ازم گرفت متینم که انگار یخش باز شده بود گفت ۵دستت طلا منم میخوام

من-پس منم میخوام

ارمین به دونه به متین داد و یکیم برای خودش باز کرد و گفت «نه دیگه تو زیادیت میشه اینا برای ما گناه داریم داشتیم میرفتیم صبحونه ای چیزی بخوریم بعد بریم به کار و زندگیمون برسیم که این اتفاق افتاد گشنه ایم شدی — لبخندی زد و گفت «باشه باشه نوشه جان همیشه همین قدر مهربون بودم دسته خودمم نبود ولی تمومه تلاشمو تو این مدت کردم که تو شغلم از این خصلتم خبری نباشه و همیشه سرکوبش میکردم که موفقم شدم ولی وقتی لباسه ساده میپوشم و یه ادمه عادیم مختارم هر کاری که دوست دارم کنم

ارمین و متین که انگار که هر دوشون تحته تاثیر مهربونیم قرار گرفته بودن با هم گفتن «شوخی بود خانوم

خندیدم و گفتم «منم شوخی کردم نوشه جان ارمین

میونه خوردنش گفت «راستی چه خفن پریدیا

—اره دیگه حرکت ژیمناستیک بود

هر دو زیر چشمی نگاهم کردند و متین گفت «اولی این یه حرکت ویژه بود که هر به هر کسی یاد داده نمیشه شاید متوجه نشده باشی اما به طور کاملاً حرفه ای از کنکفو هم کمک گرفتی و این چیزه عادی نیست

من که هول شده بودم دستپاچه گفتم «نه بابا چرا بزرگش میکنی؟ اینم یه چیزه ساده

بود او مدم بحثو عوض کنم «راستی خسارته ماشینتو بگو بهت میدم

اونا که متوجه دستپاچه شدن و عوض کردنه بحث شده بودن نگاهه معنا داری به هم کردنو
ارمین گفت ۵این به جای اون ایینه ای که زدم -ولی...

-هیسسس ادامه نده

-باشه ولی بازم شرمنده من دیگه باید برم دیرم شده

یهو متین گفت ۵ما اسمتم نمیدونیم

لبخندی زدمو گفتم ۵مرواریدم.خوب دیگه با اجازه من برم بای

دیگه نشنیدم چی گفتن چون سریع گازشو گرفتم و به طرفه دانشگاه حرکت کردم

با ذوقو شوق وارد دانشگاه شدم هنوز ۳۱ مین تا شروع شدن کلاس وقت داشتم دلم برای
دیدنه دوستانم پر میکشید دیروز یادم رفته بود شمارمو بدم صدف امروز یادم باشه بدم.

با سرعت پریدم تو کلاس که باعث شد نگاهه ۱تا پسری که داشتن با هم چرت و پرت
میگفتن به طرفم جلب شه همین طور نگاهه ۳تا دختر!اون که صدفه..پس اون دوتای

دیگه...نه...ه مژگانو مژده

جانان جیغی کشیدم که همشون گوشاشون و گرفتن با سرعت جتی رفتم پریدم و سه

تاشونو با هم تو اغوش کشیدم اونا تازه فهمیدن اوضاع از چه قراره و من مرواریدم شروع

کردن به جیغ جیغ!

بعد از این که حسابی همو چلوندیم بی توجه به پسرا که رو ما زوم کردن ادامه دادم ۵دلم
فندوق شده بودددد

مژگان-نکبت بیشور کجا بودب این همه مدت؟

یهو اشک تو چشاشون جمع شد اما با پس گردنی که بهشون زدم برقه سه فاز از سرشون پرید
و گردنشونو گرفتنو گفتن ۵چته دیوونه؟

-دلتون میاد؟ با هم

گفتن ۵نهههههههه

-میدونستم رفقا راستی صدف گفتی بهشون جریانمو دیگه؟

-اره عزیزم

من ۵خیلی نفهمید یه ذره احساس ندارید که...چرا دیروز نیومدید پیشم؟ و سه تا پس گردنیه
دیگه بهشون زدم که دادشون رفت هوااااااا و افتادن دنبالم

دیگه بیشتر بچه های کلاس اومده بودن . داشتن به رفتار ماها میخندیدن حالا دور کلاسو
داشتن میدویدن دنباله من!

منم که زبل خان به این اسونیا گیر نمیافتم بچه ها داشتن تشویقم

میکردم این ۳تام هی اون وسط میگفتن ۵اخه مرواریده احمق ما ادرستو

داشتیم؟ اوه اوه ولی چه سوتی دادم

با حرکات ژیمناستیک وورجه وورجه میکردم و از رو صندلی های بچه ها میپریدم این ور

اونور یهو داد زد ۵بابا یکی کمک من کنه ۳نفر به یک نفر

رفتم رو یه صندلی اخره کلاس ایستادم که یهو مژده درست رو به روی صندلیم رو به من

ایستاد و لبخندی زدو گفت گیر افتادی جیگر!

هه خانومو باش! سریع رفتم رودسته ی صندلی و با یه پشتکه توپ از رو سرش پریدم که دیدم

یه لحظه همه مات موندن! بایدم مات بمونن این حرکتی نیست که ساده باشه کلی برای یاد

گرفتنش تلاش کردم صدای سوت و تشویق بلند شد و منم به طرفه در کلاس حرکت کردم

که یهو نمیدونم کدوم خری واسم زیر پای گرفت!

اماده ی سقوط بودم که یهو حس کردم تو یه جای گرمو نرمم! سریع از روی ترس دستمو دوره

یه چیزی حلقه کردم و چشمم که از ترس بسته شده بود

اروم اروم چشمامو باز کردم که با دو تا چشمه شیطونه سرمه ای رو به رو شدم وای دستمم

که دوره گردنش حلقه کرده بودم و خودمم که تو بغلش بودم! وای خدایا ابرو ریزی ازین

بیشتر؟ یعنی هم کلاسی هستیم!

همه ی کلاس داشتن میخندیدن متینم که ولو بود ارمینم که اصلا نگووووو صدف و مژده و مژگانم مرده بودن! یعنی اینا از اوله بالا پایین پریدنای منو دیدن؟ وای خدا ابرو ریزی ازین بیشتر؟

سریع به خودم اومدم و ازس جدا شدمو رو به همه گفتم ۵هرهر ببندید نیشتونو که زیادی گشاد شده

خنده ها شدت گرفت

رو به ارمین گفتم ۵تو چرا عین درخت سره راهه من سبز شدی که من مثله میمون البته بلانسبتنه منا پیرم رو درخت؟

ارمین از خنده به نفس نفس افتاده بود ۵خیلی شیطونی دختر خیلی

پسرا واسم سوت میزدنو بعضی دخترام همراهیشون میکردن بعضیام داشتن ارمینو با نگاهشون میخوردن

رو به جمع تعظیمی کردم و رفتم رو صندلیه استاد ایستادم و گفتم ۵یه لحظه توجه کنید دوستان سکوتتتتتتت

وقتی کلاس ساکت شد رو به جمع گفتم ۵ من متعلق به همتونم حالا میخوام با این اهنگ
همراهیم کنید چشمکی به صدف اینا زدم و اونام سریع گرفتن!

صدای سوتا بند شد و منم تخته پاکنو گرفتم دستمو صدامو مسخره کردم شروع

کردم ۵ - اومدم خونه

بچه ها همه با هم ادامه دادن ۱۵ ||

- با یه هندون

بچه ها ۵ || ||

- اما زنم

بچه ها ۵ || ||

- زد تو سرم

صدف و مژده و مژگانم داشتن باهام میخوندن

بچه ها که مرده بودن خودشه همینو میخواستم محبوییت!

با صدای یکی از بچه ها که گفت استاد اومد سریع از روی صندلی اومدم پایین بچه ها که
همه وسطه کلاس ایستاده بودن و داشتن میخندیدن که یهو استاد وارده کلاس شد و مات
موندو یهو گفت ۱۵ اینجا چه خبره

بچه هول شده بودن دلم سوخت واسشون رو به بچه گفتم ۵ بچه ها بشینید من میگم چه خبره!

بچه ها قدر شناسانه نگام کردنو نشستن ولی ارمین کاملاً بی تفاوت بود!

این که همون استاد دیروزیس اسمش چی بود؟ اهان یزدانی.

استاد منتظرانه نگام میکرد -

استاد منو میشناسید؟

-بله که میشناسم شما همون مهمونی هستید که روزه اول صاحبخونه

شدید و زبوتتون که ۶تای خودتونه - من؟ منم مظلوم؟

بچه ها به زور داشتن خودشونو کنترل میکردن که نخندن

-باشه اصلاً شما مظلوم من منتظره توضیح بفرمایید؟

-هوا چه خوبه استاد نه؟

یزدانی که معلوم بود اولش که وارده کلاس شد قاطی بود اما الان به زور داشت خودشو

کنترل میکرد اینو از جمع کردنه لباس میفهمیدم - هوا؟ بله خوبه! ولی چه ربطی داشت؟

بی توجه به سواله استاد گفتم ۵ استاد راستی امروز چه خوش گل شدید بزخم به تخته خوش
تیپم شدید!

و رفتم سمت مژگانو یه دونه زدم به سرش و گفتم ۵ به تخته ام که زدم

استاد دیگه هیچ کس نتونست خودشو کنترل کنه و ترکـــــــیدن

همه!

استادم داشت میخندید

استاد میونه خندش گفت ۵ باشه خر شدم برو بشین دختر

خانم

چی؟

میخواستید بگید دختر خانم که من کاملش کردم دیگه

و با لبخند رفتم نشستم بغله صدف اینا...

بعد از نشستن رو صندلیم کلاسورمو از تو کیفم دراوردم و نگاهم با نگاه خندون ارمین گره

خورد پسره ی پرو چشمکی بهم زد منم پشته چشمی نازک کردم و مو بر گردوندم سمت

استاد استاد ۵ مثله این که بازم دانشجوی جدید داریم لطفا بلند شید و خودتونو معرفی کنید
همه ی نگاهها به سوی متین و ارمین برگشت

ارمین با جذبه ی خاص خودش از رو صندلی بلند شد و گفت ۵ ارمین کسری هستم و
انتقالی از دانشگاه... شیراز

سپس متین بلند شد و گفت ۵ متین ساجدی که منم از دانشگاه... شیراز انتقالی گرفتم

استاد سری تکون داد و گفت ۵ به این دانشگاه خوش اومدید ولی امیدوارم مثله خانم سینایی که

سه تای منو میزاره تو جیبت نباشید و سپس اشاره ای به سمت من کرد ارمینو ارمینم داشتن

نگام میکردن

من ۵ استاد روز اول زیرابه منو پیشه این جدیدا میزنید؟ اخه این انصافه؟ عدالته؟ من به این
مظلومی!

استاد ۵ نه من زیرابه شما رو نمیزنم فقط معرفی کردم

زیر لب زمزمه کردم ۵ معرفیت بخوره تو سرت اخه نکبت به این میگن معرفی؟

صدف و مژگانو مژده و هر کی طرفه من بود صدامو شنید و ترکیدند از خنده

استاد نگاهه مشکوکی به من کرد و گفت: چچی گفتی که خندشون گرفت؟ مردی
بگو؟

-اولا که استاد جوونای امروزی به ترکه دیوارم میخندن بعدم من یه دختره با کمالاتم نه یه
مرد!

ارمین خانم سینایی منظور از جوونای امروز خودتونم هستید دیگه

نه؟ -نه معلومه که نه

-اهان پس پیری! و عمل جراحی کردید که جوون شدید شایدم روحتون پژمردس

-نه من عقم پختسو مثله جوونای جاهلمون

(با دست به خودش اشاره کردم) نیستم

-من که شک دارم

-منطقیه

-اون وقت چرا؟

-چون جوونی و نادان!

-باشه بابا فهمیدیم تو خوبی

-اون که صددرصد

-اعتماد به سقف؟

- نهج به ابر

استاد با خنده گفت خوب دیگه بحث بسه به ادامه ی درس

میرسیم خانم خزایی بفرمایید کنفرانسی رو که آماده کرده بودید

ارائه بدید!

شراره با پرستیژ و اشوه ی خاصه خودش چشمی گفت و از جاش بلند شد قبله رفتنش یه نگاهه خریدارانه به ارمین انداخت که ارمینم یه پوزخند بهش زد که شراره فکر کرد داره بهش لبخند میزنه چون یه لبخند حال بهم بهش زد!

کسی کیسه حالت تحو خدمتش هست!؟

شراره شروع کرد به وراجی و توضیح چرت و پرتاش!همچین با ناز قدم حرکت میکرد که من که شخصا یاده بوقلمون افتادم!خدایا توبه که این انگلو به حیوانه زیبایی که افریدی تشبیه کردم

صدای این شراره بد جوری رو مخم بود اصلا حوصلشو نداشتم به حرفشم که گوش نمیدادم!صدای شراره به جرئت میتونم بگم افتضاح ترین صدایی هست که تا حالا تو عمرم شنیدم من نمیدونم با چه اعتماد به سقفی این جوری با نازم حرف میزنه!نگاهش به من

خصمانس دختره ی منگل! همیشه هم یه خروار ارایش میکنه! وای خدایا سرم درد گرفت از صداش... خدایا بهم صبر بده.. سرمو تکیه دادم به دستم و چشممو بستم تو هیروت بودم که با خوردنه ارنجه صدف به پهلوم اخ اخ کردنم بلند! اخ اخ چته دیوونه؟

صدف لبشو گاز گرفت و با چشم و ابرو به جلو اشاره کرد و زمزمه کرد! شراره داره

صدات میکنه شراره! مروارید حواست هست؟ به تکون دادنه سرم اکتفا کردم

دوباره با حرص گفت! جوابه سوالی رو که ازت پرسیدم

بگو گاوم زایید

با خونسردی گفتم! دوباره تکرار کن

شراره پوفی کردو با خشم سوالشو تکرار کرد

تمومه کلاس به منه بدبخت خیره شده بودن. من که اصلا به ور ورای این گوش نداده بودم

حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ مطمئنم فهمیده حواسم نبوده و میخواه ضایع کنه ولی کور

خونده به من میگن مری!

شراره با پوزخند گفت! چی شد؟ اخی بلد نیستی؟

دیگه حرصم درومده بود صدف اینا که میدونستن عصبانی شم دیگه کنترلی رو رفتارم ندارم با

نگرانی نگام میکردم ولی من کارمو بلدم و حرفای یه جوجه نمیتونه تحریکم کنه! این وسط

حس میکردم از دیروز تا حالا زیره نظره میترام یه جوری نگام میکرد که انگار میخواد تا ته وجودت بره و همه چیز تو بفهمه کاملا زیر نظرش بودم

خونسردانه کمی رو صندلی پایین تر اومدم و دیگه کاملا لم دادمو یه پامو رو پای دیگم انداختم و ادامه دادم ۵ببین جوجه...اوه نه...یعنی خانم خزایی با عرضه پوزش صدای شما این قدر رو اعصابه من بود که من الان دارم از سردرد میترکم همین که کارم به بیمارستان نکشیده خودش خیلیه یا اون صدای جیک جیکوتو درست کن یا با اعتماد به نفس تمام نیا اینجا کنفرانس بده و سره بقیه رو بخور الانم میگم من هـــــــــــــــــیچ چیز نفهمیدممممممم چون افتضاح توضیح دادی این جمله اخرمو با صدای بلند گفتم همه با دهنه باز به من که با صراحت تمام حرفمو زده بودم نگاه میکردن

-درضمن تو نمیدونی کنفرانسو با چه ته ای مینویسن بذار من یه بار یه کنفرانس بدم تا یاد بگیری کنفرانس یعنی چی!

مثله این که حرفه دله بقیه رو زدم چون صدای اعتراضا بلند شد ولی من خیلی جدی داشتم به شراره که از خشم قرمز شده بود نگاه میکردم به خدا اگه دسته خودش بود تا الان به سه تیکه ی مساوی تقصیم کرده بود!

نگام که به ارمین افتاد متوجه خندش شدم یه بیشین بینیم بابا که با کج شدنه تمومه لب و لوجه و تنگ شدنه چشم بود تحویلش دادم که ترکید!متینم که دیده بود داشت میخندید!

شراره ۵عزیزم تو باید گوشاتو بدی خشک شویی چون صدای من همتا نداره

-اره عزیزم تو راست میگی حتما اکادمی شرکت کن به خدا تو حیفیا! من که قبولیتو تضمین

میکنم دیگه کلاس رو هوا بود

مژگان ۵منم دیگه سرم داشت میترکید

مژده ۵منم که به فنا رفتم

ارمین ۵من از قبله این حوادثو پیش بینی کرده بودم امبولانس تو راهه نگران نباشید!

استاد با خنده ای که به زور سعی در پنهان کردنش داشت ضربه ای به میز زدو گفت ۵دیگه

کافیه خانم سینایی از شما بعیده! خانم خزایی شما هم بفرمایید بشینید متشکرم.

شراره با کلافگی رو به استاد د گفت ۵ولی خوتون گفتید الان استاد منم و میتونم از بچه ها هر

چی میخوام سوال کنم و اونام موظف هستن جواب بدن!

استاد کلافه پوفی کرد و گفت ۵مگه وضعو نمیبینید؟

مژگان رو هوا پروند ۵ادمای عقده ای زیادن

شدیددد

شراره ۵خوب بزارید از بچه های دیگه هم پپرسم تا ثابت شه که ایشون فقط درسو گوش

ندادن!

بیشتر رو صندلی لم دادم و دست به سینه نشستم و با نیشخند منتظره سوال پرسیدنش از بچه ها شدم

شراره داشت میگشت دنباله کسی که میدونست درسش خوبه و رو صدف توقف کرد مثله این که صدف بهترینه دانشگاه بوده اما تا امروز از این به بعد من باید باشم نه واسه رقابت واسه رسیدن به هدفم

شراره صدفو از جاش بلند کردو صداشو صاف کردو با اعتماد به نفس سوالی پرسید صدفم که نمیخواست من ضایعشم نمیخواست جواب بده مشخص بود که مژده برای جلوگیری از هر گونه ضایع شدن صدف گفت ۵قربونه صدای نازکت هانی!

دوستش یا همون خواهرش شیرین از جاش بلند شدو گفت ۵خوب مژده جون میخوای سره راحت بیا قربونه منم برو که ...

نذاشتم جملشو کامل کنه و خونسردی ولحنه کاملا جدی گفتم ۵منظورش این بود که بیا قربونه همه ی بچه های کلاس برو ولی شیرین جون تو هم اگه میخوای بیای قربونه ما بری باید شخصا بذارمت تو نوبت و روت حسابی فکر کنم بینم از رششو داری یا نه چون هر کسی لایق قربونه ما رفتن نیست

صدای دست زدن بچه ها بلند شد استادم داشت میخندید شیرینو شراره که میخواستن خرخره منو بجون

استاد کلاسو ساکت کرد و رو به من گفت ۵خودم به بار دیگه درسو توضیح میدم خانم سینایی ولی بعد از اون شما میای اینجا و عین کلماته منو تکرار میکنی و به قوله خودتو کنفرانس دادنو یاد میدید قبوله؟

بچه ها داشتن با نگرانی نگام میکردن ولی من عینه خیالم نبود متین و ارمینم با لذت نگاه میکردن انگار که اومدن سینما!

شیرینو شراره هم که انگار تو به جاشون عروسی بود!

-اوکی استاد قبوله

استاد ابرویی بالا انداخت فکر نمیکرد قبول کنم ولی به من میگن مروارید نه چغندر نه بیخشید برگ چغندر. شراره رفت نشست سره جاش

استاد شروع کرد به تدریسه دوباره و راجبه فرمولو به دست آوردن به سری داروها حرف میزد

با دقت داشتم به حرفاش گوش میکردم اما دست به سینه نشسته بودم و سرم پایین بود هر کی منو میدید فکر میکرد تو هیروتم ولی من داشتم تک تکه کلماته استاد و قورت میدادم قبله ورود به اینجا بیشتره درساشم مرور کرده بودم ولی امروز نمیدونم چرا نمیخواستم جوابه شراره رو بدم استاد وسط حرفاش طاقت نیاورد و رو به من گفت ۵خانم سینایی حواست هستبا خونسردی تو جام جابه جا شدمو دستمو گذاشتم زیره چونم و گفتم ۵البته استاد با حرص گفت ۵مشخص میشه خانم

و دوباره شروع کرد به توضیح وقتی حرفاش تموم شد رو کرد به منو گفت ۵ تشریف بیارید خانومه سینایی

از جام بلند شدم و با قدمای محکم به طرفه برد حرکت کردم و رو پاشنه ی پا چرخیدم و به طرفه بچه ها برگشتم و رو بهشون گفتم ۵ الان میگم کنفرانسو چه طوری میدن با این که نامردی شد در حقم ولی این کنفرانسو میدم تا دهنه خیلیا رو ببندم استاد دست به سینه داشت نگام میکرد کاملا مشخص بود از اون ادمای مغروره که هیچ کسی جز خودشو قبول نداره نمیدونم چرا حسم نسبت بهش خوب نیست نمیدونم چرا واقعا نمیدونم

بدون معطلی شروع کردم به تدریسه دوباره به جرئت میتونم بگم دهنه همه باز مونده بود چون تک تک کلماته استاد به اضافه ی یه سری مطالبه اضافه رو میگفتم که یاد گیری رو اسون تر میکرد بعد از تموم شدنه حرفام با غرور رو کردم به استاد که با بهت نگام میکرد نمیدونم چرا اون ۲ تا تیله ی مشکیش این قدر سرد و یخی بود از سرماش یخ میزدی درسته که شوخی میکرد و رفتارش خوب بود اما معلوم بود این اخلاقه واقعیش نیست از بچه ها شنیدم تا قبل از ورود من به این دانشگاه احدی اجازه ی شوخی باهاش نداشته و من اولین نفر بودم به خصوص این که کلی هم زایش کردم همه کلی ازش حساب میبردن

-چه طور بود استاد؟ از امتحانه سختی که واسم ناعادلانه در نظر گرفته بودین موفق بیرون اومدم؟ واسم مهم نیست که چی بشه و بهم بگید این دختر بی ادبو گستاخه و نمره بهم ندیدو از کلاس بیرونم کنید ولی اینو بدونید من هیچ وقت ناعادلانه حرفی رو نمیزنم وقتی گفتم شراره خوب درس نداد از روی لج و لجبازی نبود واقعا تدریسش غلط بود من تا حالا بی دلیل حرفی رو نزدم ولی شما امروز با گفتن این موضوع که من درسی رو که همون لحظه

تدریس میکنید و برم کنفرانس بدم به خصوص این که این درسو تا حالا بهش نگاهم نکرده بودم یعنی ذر اوج ناعدالتی! بهم یاد دادید که ناعدالانه رفتار کنم و جامعه ی امروزیمون ارزشه عدالته منو نداره میدونم الان دوباره چشمم نمناک شده و درخشش دوبرابر با همون چشما زل زدم به نگاهه پر بهته استاد و ادامه دادم ۵

ممنون از درسه بزرگی که امروز بهم دادید

وبا قدمای استوار رفتم سمتہ صندلیم و کیفم و برداشتم و به طرفه در کلاس حرکت کردم

مطمئنم تا حالا احدی با این استاده این جوری حرف نزده اما اگه این حرفا رو نمیزدم دق

میکردم بچه ها همه با تعجب داشتن به جسارته من نگاه میکردن اومدم دست گیره ی درو

باز کنم و برم بیرون که با صدای استاد میخکوب شدم

-اگه از دره این کلاس بدون اجازه ی من رفتی بیرون دیگه تو این کلاس جایی نداری من

استاده توام وهر کاری که بخوام میکنم وبهت اجازه نمیدم تو کارام دخالت کنی من صلاح

دونستم که کنفرانس اجرا کنی و توام حقه اعتراضه نداری

صدف و مژگانو مژده با نگرانی نگام میکردن میدونستن هر هر چیزی بگذرم از ناعدالتی

نمیگذرم پدرو مادر منم ناعدالانه گشته شدن

به طرفه استتاد برگشتم و با چهره ی سرخ شده ادامه دادم ۵حاضرم دیگه پامو تو کلاستون

نذارم ولی ناعدالتی رو نبینم همون ناعدالتیو که عزیز ترین کسامو ازم گرفت

بعد از این حرف درو باز کردم و محکم به هم کوبیدم و با دو به طرفه دره خروجی دانشگاه دویدم حتی حوصله ی رانندگی رو هم نداشتم برای همین شروع کردم به پیاده حرکت کردن مثله مرده ی متحرک و با رنگی سفید شده و بی روح داشتم حرکت میکردم ادمایی که ازم عبور میکردن با تعجب نگام میکردن اما من حواسم به هیچ جا نبود یاده پدر و مادرم واسم زنده شده بود دیگه هیچی واسم مهم نبود نمیدونم چه قدر داشتم همین جوری حرکت میکردم که صدای بوقه ماشینی رو شنیدم اما بازم بی توجه بودم و حرکت میکردم اصلا انگار تو این دنیا نبودم

یهو یکی محکم تکونم داد با چهره ی نگران نگاهم میکرد من ادمه سفتو محکمی بودم ولی وقتی یاده پدر و مادرم میافتادم ناخداگاه این حالت برام پیش میومد گنگ نگاهش میکردم اونم هی یه چیزی میگفت و تکونم میداد

با ضربه ی محکمی که تو صورتم خورد به خودم اومد و دستمو رو گونم گذاشتم انگار تازه از خواب بیدار شده بودم

نگاهم به چشمای نگرانه ارمین افتاد خوبی مروارید؟ مروارید صدامو میشنوی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو؟

بی حال سری تکون دادمو گفتم من خوبم

اومدم به راهم ادامه که محکم بازومو گرفت و از میونه دندونه های کیپ شده رو همش با خشم گفت بذارم این جوری به راحت ادامه بدی که یه بلایی هم سرت بیاد؟ اره؟ یا لا سوار شو با همون بی حالی ادامه دادم من خوبم ولم کن

دیگه به نقطه ی جوش رسید و به زور دستمو گرفت و سواره ماشین کرد حتی توانایی تقلا کردنم نداشتم نفسم تنگ شده بود نمیتونستم درست نفس بکشم سواره ماشین که شدیم متین با نگرانی به طرفه عقب برگشت و با دیدنه تقلاهای من برای نفس کشیدن با صدای بلندی رو به ارمین گفت ۵یا حضرته عباس... ارمین نمیتونه نفس بکشه

ارمین به سرغته به طرفه من برگشت و با دیدنه حالو روزم با وحشت گفت ۵مروارید چته؟ نفس بکش دختر

من تنگیه نفس داشتم و همش عصبی بود گاهی اوقات نفس کم میاوردم و دکتر بهم دستگاہ اسم یار داده بود

با دسته اشاره به کیفم کردم سریع کیفمو چنگ زد نمیدونست باید توش دنباله چی بگرده ولی میگشت

یهو چشمش به دستگاہه اسم یارم افتاد و سریع بهم دادش و منم به سرغت وارد دهانم کردم و دو بار زدم

وقتی تونستم نفس بکشم سرمو تکیه دادم به صندلی. این دوتا هم از سره اسودگی نفس عمیقی کشیدن و ارمین ادامه داد ۵کشتی ما رو که...

با همون حالم جوابه دادم ۵مردن زیره دسته یه... هوری باید ... از خدات باشه

صدای قهقهش بلند شد دختر تو این جور مواقعم زبونت کوتاه همیشه اخرش سره زبونت
سرتم به باد میدی

لبخندی زدم و سرمو از روی پشتیه صندلیه ماشینش بلند کردم و گفتم لطفاً لطف کردید من دیگه
برم با اجازه

اومدم درو باز کنم که قفل مرکزی رو زد! یا باب الحوائج!

چی شد؟ این الان چیکار کرد؟ درو واسه ی من قفل کرد؟ چه نقشه ی پلیدی داره؟ من الان
حالم خوب نیست نمیتونم دفاع کنم به خصوص که این این ۲ تا هر کدوم سه تای من!
یهو شدم رنگه گچ! دهنه محترمو باز کردم و جیغی زدم که گوشای خودمم پکید که برسه

به اونا - جیغ - _____ - غ

داشتم مرتب پشتته سره هم جیغ میزدم اونا گوشاشونو گرفته بودن و با قیافه ی درهم منو
نگاه میکردن این قدر جیغ زدم که دهنم خشک شد و ساکت شدم!

ارمین با چهره ی درهم پرسید چی شد؟ خالی شدی؟ تموم شد؟

حق به جانب گفتم باز کن درو تا نزدم لهت کنم چرا درو قفل کردی؟ از اولم باید میفهمیدم
چی تو سرته فندق!

همین جور که تقلا میکردم درو باز کنم داد زدم ۵ میگم باز کن این درو لعنتیییییییی

ارمین دستاشو به حالتہ تسلیم بالا بردو گفت ۵ دختر تو چه قدر منحرفی بابا! من اگر بخوام کاری کنم با ادمه جیغ جیغویی مثله تو نمیکنم که شبم خراب شه! چون هزار تا دختر واسم سرو دست میشکنن

یهو ساکت شدم و دست از تقلا کردن برداشتم و بی حواس اولین چیزی رو که به ذهنم رسید و گفتم ۵ از خداتم باشه من تاجه سره این دخترام!

ای خدا||||||| منو محو کن از رو زمینnnnnnnnnnnnnn ابرومmmmmmmmm

رفتنتنتنتنتنتنتنت یهو سریع دستامو گرفتم جلوی دهنم و چشمامو گرد کردم!

این دو تا هم که ترکیده بودن از خنده!

- معلومه که از خداه! من حرفی ندارم توام میتونی بودن با منو تجربه کنی! خوب زودتر میگفتی!

با جیغ گفتم ۵ خیلی بی ادبـــی

ارمین با خنده گفت ۵ حالا بی ادبم شدم؟ خودت پیشنهاد دادیا!

از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

متین ۵ ارمینه پیشور بسه دیگه ببین بچه چه سرخ شد

ارمین با لحنه شوخی ادامه داد ۵ اتفاقا این جوری خوشمزه ترم میشه

دیگه میخواستم سرمو بذارم زمین و بمیرم... کیفمو برداشتم و محکم کوییدم تو سره
 ارمین و گفتم ۵بی ادبه منحرفه خر

ارمین درحالی که سرشو گرفته بود گفت ۵باشه بابا شوخی کردم بچه که زدن

نداره - بچه ی بی ادبو باید ادب کرد

- باشه حالا شما ببخش

- ایشششششش باشه درو باز کن برم

متین ۵بابا مروارید خانوم فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه که همکلاسی مونو به یه ناهار دعوت

کنیم کمی فکر کردم و با لحنه شکاکی گفتم ۵ناهار؟

ارمین ۵اره به جونه مادرم میخواستم ببرمت رستوران رنگت شده مثله گچ باید یه چیزی

بخوری و گرنه دوباره از حال میری فکر نمیکنم جز اون شیر کاکائو هم از صبح چیزی

خورده باشی اخی چه مهربونه ها... ولی اگر دروغ بگه چی؟ نه بابا بهشون نمیاد...

- باشه افتخار میدم منو ناهار مهمون کنید راه بیوفت

ارمین ۵خیلی رو داری به خدا

-راننده حرفه اضافی موقوف حرکت کن که گشمنه

ارمین با خنده ماشینو روشن کردو حرکت کرد

وسط راه که بودیم حس کردم داریم از شهر خارج

میشیم -کجا داری میری تو؟ تو که داری از شهر

خارج میشی...

متین ۵بابا میخوایم بریم رستورانه...

اوف این رستوران رفته بودم یه رستورانه زیبا و البته فوق العاده گرون

بود -چرا اونجا؟

ارمین ۵چون اولاً که خیلی با صفاست بعدم ترسیدیم کسی سرکاره خانومو با ما ببینه پشته

سرمون حرف دربیارن

-اهان چه عجب عقله شما دوتا یه بار درست کار کرد اورین

اورین تو همین لحظه صدای زنگه موبایلم بلند شد

سری دستمو کردم تو کیفمو گوشیمو دراوردم و با دیدنه اسمه بابا لبخندی روی لبام نقش

بست که از نگاهه تیز بینه متین و ارمین دور نمود

با شوق دکه ی پاسخ و لمس کردم و گفتم سلام عـشـه من

بابا خنده ای کرد و گفت سلام دختره شیطان

–حالت خوبه قربونت برم؟

–اره دخترم ممنون راستش زنک زدم بگم دیگه نیا خونه

با صدای بلندی گفتم چـی؟ چرا؟

–دخترم اروم باش از امروز برو به این ادرسی که واست اس ام اس میکنم تمامه وسایلم
انتقال دادم اونجا چون ریسکه بزرگیه اگه بازم بخوای پیشه من زندگی کنی و ممکنه بفهمن

که پلیسی با لحنه ناراحتی گفتم دلم واست تنگ میشه کاش میشد پیشت بمونم

–دخترم خودتو ناراحت نکن بالاخره این ماموریتم تموم میشه میای پیشه خودم دوباره

سعی کردم بیشتر از این بابا رو ناراحت نکنم چون اونم به اندازه ی من شایدم بیشتر زجر

دوری از منو تحمل میکرد واسه همین با لحنه شوخی ادامه دادم

–باشه امیرعلی جوووونم به امید اون روز

بابا خنده ای کرد و گفت خوب دیگه کاری نداری دخترم؟ –

نه بوس بای

–به سلامت

و گوشیه قطع کردم اصلا هم حواسم به ارمینو متین نبود...هر دوشون با کنجکاوی نگاهم میکردن ولی من بی توجه به اونا گوشه ی صندلی کز کردم با ناراحتی مشغوله تماشای منظره های اطراف شدم

بعد از چند مین ارمین گفت ۵شکسته عشقی خوردی که این جور پژمرده شدی ایا؟

بی حواس سری تکون دادم که باعثه درهم رفتنه اخمای ارمین بود

با لحنه مسخره ای گفت ۵چه قربون صدقشم میرفتی از دختری مثله تو واقعا انتظارش نمیرفت معلومه خیلی دوشش داری...

-هر جور دوست داری فکر کن اره اصلا میمیرم براش

ارمین پوزخندی زد و دکمه ی پخش و فشار داد

This is the end

Hold your breath and count to ten

Feel the earth move and then

Hear my heart burst again

For this is the end

I've drowned and dreamed this moment

So overdue, I owe them

Swept away, I'm stolen
 Let the sky fall, when it crumble
 We will stand tall

Face it all together

Let the sky fall, when it crumbles
 We will stand tall

Face it all together At
 skyfall

At skyfall
 Skyfall is where we start
 A thousand miles and poles apart
 When worlds collide, and days are dark

You may have my number, you can take my name
 But you'll never have my heart
 Let the sky fall, when it crumbles
 We will stand tall

Face it all together

Let the sky fall, when it crumbles
 We will stand tall

Face it all together

At skyfall

Where you go I go
What you see I see

I know I'll never be me, without the security
Are your loving arms
Keeping me from harm

Put your hand in my hand And
we'll stand

Let the sky fall, when it crumbles
We will stand tall
Face it all together
Let the sky fall, when it crumbles
We will stand tall
Face it all together
At skyfall
Let the sky fall
We will stand tall
At skyfall

اخی چه اهنکه زیبای بود...سرحالم اورد صدای اس ام اسه گوشیم بلند شد بابا ادرسو برام اس
ام کرده بود...بی خیالش باو...

بعد از چند مین روبه روی رستوران توقف کردیم واروم پیاده شدیم و به طرفه دره ورودی حرکت کردیم نگهبان جلوی در خوشامدی گفت و درو باز کرد وارده رستوران که شدیم نگاهه خلییا روی ما زوم بود

بی توجه به اونا رفتیم و نشستیم ارمین

شده بود همون ادمه شوخی قبلی

ارمین ۵ خوب چی میخورید؟ -

من... او ممم... جوجه متین ۵ منم جوجه

ارمین ۵ منم افتخاره همراهی بهتون میدمو جوجه

میخورم من ۵ واه واه

گارسون که اومد که پرس جوجه با تمومه مخلفاتو سفارش داد

بعد از رفتنه گارسون ارمین گفت ۵ تو چقدر ساده ای دختر! اولین دختری هستی که میبینم

این قدر ساده میگردیا

-اره خوشم نمیاد از ارایشو بزک دوزک کردن سادگی رو بیشتر دوست دارم چون همین

جوریش خیلی خوشگلم!

-تحفه

پشته چشمی بر اش نازک کردم و رومو برگردوندم که دیدم یه پسره هی داره با دستش به یه چیزی اشاره میکنه بیشتر که دقت کردم دیدم داره میگه بیا شمارمو بگیر! پسرهی پرو حالا میبینه با دوتا نره غول اومدما بازم میخواد شماره بدم شیطونه میگه برم ببرمش بازداشگاهها ۲ روز اب خنک بخوره

یهو ارمین با اخمای تو هم از جاش پاشد و غریدهجاتو با من عوض کن

ولی همین که اومدم جامو باهش عوض کنم شیشه های رستوران به طرزه وحشتناکی شکست...

جیغه خفیفی کشیدم تو همون لحظه ارمین پرید رو منو منو خوابوند رو

زمین نفسم بند اومده بود نه از ترس بلکه از هیجان!

چه بوی عطرش خوبه ها!!!!!! خاک تو سرت مرییییی

نفس های گرم میخورد رو گردنه ارمین میدونستم داره داغ میکنه یعنی هر کسی بود داغ میکرد به خصوص ارمین که معلومه حسابی شیطونه و سرشم حسابی گرمه!

-ارمین پاشو

ولی انگار نه انگار که دارم صداش میکنم هنوزم تو هپروت

بود صدامو بردم بالا ۵میگم پاشو دزد اومده تو رستوران

و همزمان فشاری بهش وارد کردم که باعث شد سریع به خودش بیاد و از روم بلند شه
متینم اونور رو زمین دراز کشیده بود مردم که داشتن جیغ و داد میکردن بیچاره ها
حسابی ترسیده بودن

یهو سه ادم که صورتاشونم پوشونده بودن با اسلحه هاشون وارده رستوران شدن و فریاد
زدن ۵- همه بخوابن رو زمین

مردم ترسیده روی زمین دراز میکشیدن

از جام بلند شدم و از بی حواسیه اونا استفاده کردم و اروم اسلحمو دراوردم دیگه برام مهم
نبود که متین یا ارمین بفهمن که من پلیسم یا نه من الان فقط میخوام به وظیفم عمل کنم...
اصلا حواسم به کارای ارمینو و متین نبود اروم اروم به سمته ستونه بزرگه اونور رستوران
حرکت کردم

یهو یکیشون رو به متین و ارمین فریاد زد ۵مگه با شما ها نیستم میگم بخوابید روی زمین
تا به گلوله حرومتون نکردم

ولی اون دوتا هنوز ایستاده بودن...لعنتیا بخوابید دیگه...

به ستون رسیدمو نشستم پشتش دیگه بهم دید نداشتن

یکیشون به طرفه ارمین حرکت کرد یکیشون به طرفه متین وقتی که بهشون رسیدن ارمینو
متین سریع ۲تا اسلحه دراوردنو گذاشتن رو سره دزدا و شروع کردن به زدن و کتک کاری!

من که هنگ بودمممممم

یهو دیدم نفره سوم داره از بی حواسیه اون دوتا استفاده میکنه و میخواد به ارمین و میتن شلیک کنه سریع مغزم فرمان دادو اسلحمو به سمته بازوش نشونه گرفتم وشلیک کردم با صدای بلندش توجه همه جلب شد بهم! تیر اندازیم عالی بود!

سریع دویدم سمتش و با پام ضربه ای به زانوش زدم که افتاد رو زمین با همون صدای سروانیم فریاد زدم اسلحتو بنداز زمین لعنتی

صدا از دیوار در نیومد و اسلحشو که گذاشت زمین با پام محکم هلش دادم اونور

یهو دیدم ارمینو متینم اون دوتای دیگرو گرفتنو با چشمای گشاد شده دارن منو نگاه

میکنن دیدم اون پسره هم که میخواست بهم شماره بده با بهت نگام میکنه

رو بهش با خشم گفتم ۵هوی تو پسر این دفعه رو ازت گذشتم ولی بار دیگه بخششی در کار نیست پاشو برو از جلو چشمم دور شو سریعی

پسره سریع از جاش پاشد ۲تا پا داشت دو تا دیگه هم قرض کرد و دوید به سمته دره

خروجی و از رستوران خارج شد ارمین فریاد زد ۵معطله چی هستید همه برید بیرون

همه از در خارج شدن که سریع بیسیمو دراوردم و تقاضای مامور دادم هر سه مون سکوت کرده بودیم که پلیس اومد

و بعد از نشون دادنه کارته شناساییم احترامی گذاشتن و بردنشون ولی اون ۲تا مثله ماست نگاهم میکردن و هیچ کاری نمیکردن

چرا این دو تا اسلحه داشتن؟ ای خدا... نمیخواستم به پلیس بگم و

نگفتم بعد از رفتن پلیس فقط ما موندیم

ارمین با تته پته گفت ۵ تو.. تو که س.. روان سپهری نیستی درسته؟ با چشمای گرد شده

نگاهش کردم.. این از کجا میدونه؟ -ت.. تو از کجا میدونی؟

یهو متوجه درخشش اشک تو چشمای متین شدم... متین با سرعت دوید به سمت منو، منو

کشید تو اغوشش!!!!

هنگ بودم کاملا هنگ بودم و قدرته انجامه هیچ کاری رو نداشتم دستام از دو طرف باز مونده

بود و داشتم به متین که داشت تو اغوشم زار میزد نگاه میکردم اغوشش بوی پدرمو میداد

احساسه آرامشه ز زیادی داشتم تو اغوشش با حرفی زد دنیا دوره سرم چرخید

-خواهری منو ببخش

خشک شدم لال شدم بدنم شل شد و سرگسجه ای که سراغم اومد و بعدم تاریکیه مطلق...

به ارومی چشمامو باز کردم و به دیوارای سفیده دور و برم نگاهی انداختم

صدای کسی رو شنیدم که میگفت ۵ بفرمایید به هوش اومد نگران نباشید

متین سریع دوید سمتم و سرمو تو اغوش کشید و گفت ۵منو ببخش منو

ببخش

و صدای هق هقش سکوت ه اتاقو شکست

یهو پدرم از در اومد تو و بعدشم ارمین وارد شد متین ازم جدا شد

ارمین تکیشو زد به دیوار و فقط نظاره گر بود با بغض گفتم ۵بابا این جا چه خبره؟...

پدرم با چشمای نمناکش شروع کرد به صحبت ۵درست ۴سال قبل از به دنیا اومدنه تو

خداوند به پدر و مادرت فرزندی داد اینو خودت میدونی و من به تو گفتم که اون وقتی به

دنیا اومد فوت شد ولی دروغ گفتم باباجان مجبور بودم با دهنه باز داشتم به بابا نگاه میکردم

ادامه داد ۵وقتی اون بچه به دنیا اومد تحدیدای اون گروهی که باعث مرگه پدر و مادرت شد

شروع شد تا این که پدرت تصمیم گرفت برای حفظه جونه اون بچه اونواز خودش دور کنه تا

اسیبی نبینه برای همین به کمکه پلیس صحنه سازیه مرگه اون بچه رو انجام دادن...هنوز قبره

خالیه برادرت که هر جمعه میرفتی بالاش و فقط نگاهش میکردی وجود داره...شاهد خورد

شدنت بودم ولی نمیتونستم حرف بزوم. با صحنه سازیه اون تصادف و و زجه های مادرت برای

دوری از فرزندش همه چیز رنگه واقعیت به خودش گرفت...متین تا ۱سالگیم تحته نظره

پدرت بود ولی از اون به بعد که پدرت از دنیا رفت اومد تحته نظره خودم...همیشه مراقبش

بودم و واسش پرستار گرفته بودم و میخواستم اونم وارده شغله خودمون کنم ولی نمیتونستم به

تو چیزی از زنده بودنش بگم چون تلاش میکردی بری پیشش و اگر اون نامردا میفهمیدن این

پسر زندس سریع به قتل میرسوندش... وقتی هم تو به دنیا اومدی پدر و مادرت ترسه از دست دانه تو رو هم داشتن ولی پدرت دیگه با چنگ و دندون میخواست تو رو حفظ کنه

اونا فکر میکنن تو هم توی اون حادثه با پدر و مادرت مردی... متین از اون اول میدونست که خواهری داره و همیشه دنباله خواهرش بود التماس میکرد تو رو ببرم پیشش اما نمیشد ممکن بود همه چی خراب شه و این پسری که اینجا میبینی برادرته... از بعده مرگه پدر و مادرت دیگه نتونستی گریه کنی چون دکترا گفتن تو همون سنه کمت دچار فشاره عصبی و شوک روحی شدی و تنگیه نفستم از همون موقع شروع شد دیگه حرفی ندارم

با بهت به متین که زار میزد و بعده ۸۱ سال اولین قطره اشک از چشمم چکید سریع دومیشم چکید و به همین روال بقیه اشکا هم راهشونو به بیرون باز کردن

بابا- دخترم باورم نمیشه تو داری.. داری گریه میکنی...

متین و ارمینم با بهت نگام میکردن سریع سرمو از دستم کشیدم بیرون و پریدم تو بغله متین و محکم بغلش کردم

متینم بغلم کردو محکم فشارم میدادو سرو صورتمو میبوسید میگفت ۵عمرم نفسم ...

-متین دا.. داش

با این حرفم گریش شدت گرفت دسته خونیه من پیرهنه سفیده اونم خونی کرده بود
 نمیخواستم لحظه ای ازش جدا شم نمی_____خواستم با تمومه وجودم زجه
 میزدم

که ارمین متوجه خون ریزیه دستم به خاطره بیرون کشیدنه سرم شد و اومد منو از متین جدا
 کرد و سریع پرستارو صدا زد چشمای اونم نمه اشک داشت
 پرستار سریع اومد و دستمو پانسمان کرد و ارامبخشی بهم تزریق کرد و دوباره من به دنیای
 بی خبری رفتم...

چشمامو که باز کردم متینو بالای سره خودم دیدم بهش لبخندی زد و دستشو فشردم
 وقتی متوجه من شد نگاهی بهم کرد و دوباره تو اغوشم کشید -خوبی خواهری؟
 -اره خوبم

چهره ی متین ناراحت بود نمیخواستم این طور ناراحت بینمش برای همین با لحنه شوخی
 ادامه دادم ۵دیدم چه شکله منیا نگو به من رفتی

متین قهقهه ای زد و گفت ۵کوچولو بنده ۴سال از شما بزرگترم شما به من

رفتی لبامو غنچه کردم و گفتم ۵نموخوام

بینیمو فشار داد و گفت باشه دختره شیطون -

کی مرخص میشم؟

-س..سلام جناب سرگرد

ارمین یهو ترکید از خنده و گفت ۵ حداقل الان که میدونستی مافوقتم پشتم بدو بیراه

نمیگفتی متین ۵خواهرمو اذیت کنی با من طرفیا!

-اوه من غلط بکنم خواهره داداشمو اذیت کنم

زیره لب گفتم ۵اونم غلطی به این زیادی! اذیت کردنه من عمرا! من خودم یه عمره کرم میریزم

عمرا بذارم کسی بهم کرم بریزه ارمین ۵شنیدم چی گفتیا سروان

حق به جانب گفتم ۵داشتم تمرینه حرف زدن میکردم چرا شایعه درست میکردی که داشتم

فوشت میدادم؟

این دفعه متینم خندش گرفته بود

ارمین ۵اخه من کی اینو گفتم؟ زایه

شدم

-گفتاری نگفتی تو حافظت گفتم من فهمیدم

-اهان از اون لحاظ ولی خودتو لو دادی

- خوب بابا شما هم دیگه ادامه ندید جناب سرگرد

ارمین با لبخند گفت ۵قراره مدتی با هم همکاری داشته باشیم جز محیطه اداری من ارمینم
تو ام مرواریددددد

اخیش حرفه دله منو زداللیلی

چه خووووب باشه خلاص شدم از دسته سرگرد سرگرد گفتنا

تقریبا ۸هفته ای از اون جریان میگذره و منو ارمینو متینم بیشتر با هم جور مشیم از قراره معلوم قرار نبوده متین تو این پرونده شرکت کنه ولی با کلی التماس بالاخره بابا رضایت داده بیاد و الان سه تایی مسئوله این پرونده ایم ۲روز بعده مرخص شدنم به خونه ی جدیدم نقله مکان کردم و دیگه اجازه ی رفتن به اداره و خونه ی خودمون و ندارم.تو این مدت حسابی خودمو استعدادمو توانایی هامو به همه نشون دادم یعنی منو متین و ارمینو صدف الان بهترین هاییم و طبقه اخرین گزارشات اون باند میخوان چند نفر از بچه های نخبه های دانشگاهو به زور وارده گروهشون کنن و اگه موافقت نکنن کشته میشن داریم تمومه تلاشمونو میکنیم که وارده این گروه شیم ولی هنوز نمیدونم که کی مسئوله انتخابه این ۴نفره

امروز دوباره کلاسه یزدانی رو دارم همون استادی که باهاش دعواش شده بود من که دیگه سره کلاشش نمیرم درسمو حذف نکردم ولی دیگه سره کلاشش نمیرم الانم روی صندلی های سلفه دانشگاه نشستم دارم مگس میپروم چند دقیقه دیگه کلاسه یزدانی شروع میشه!والی جزوه ی صدف دسته منهههه باید برم بهش برسونمش تازه میخواستم ازش پدم بگیرم دلم شدیدا درد میکرد امروز روزه اوله عادتدم بود و همیشه روزای اول قیافم مثله میت ها بود...تا جایی که جون تو بدنم بود به طرفه کلاس دویدم و یهو دره کلاسو باز کردم

که نگاه همه به طرفه من چرخید بی توجه به نگاهای کنجکاو به طرفه صدف رفتن و جزوشو دادم دستشو به بوسه روی گوشش زدم و گفتم دستت مرسی

دیگه زایه بود جلو این همه بچه پد بگیرم سریع به طرفه در کلاس دویدم سرم رو به عقب بود و داشتم با دستم واسه مژگانو مژده بوس میفرستادم که حس کردم رو زمین و هوا معلقم و محکم با کفه سرم به زمین برخورد کردم که فکر کنم اگه اون گیره ی کوفتیم نبود الان سرم شکسته بود درده دل و کمرم بیشتر شد به خصوص این که حس میکردم جسمه سنگینی رومه چشمامو روی هم فشار میدادمو لبم و گاز میگرفتم که صدای هق هقم بلند نشه ارم چشمامو باز کردم و چشمم به نگاهه یخیه یزدانی افتاد به قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید میدونم الان مثله یه فرشته ی پاکو مظلوم شدم البته به قوله بابا

کم کم داشت رنگه نگاهه یزدانی تغییر میکرد و سرش داشت داشت نزدیک میشد که از درد ناله ای کردم که سریع به خودش اومد داشتم میمیدم سریع از روم بلند شد دستمو زیره شکمم گرفتم و با بدبختی از جام بلند شدم شاید همه ی این اتفاقات اثنیه هم طول نکشید ولی واسه من به عمر بود یهو دیدم همه زل زدن به کمرم!

والله ای خدا منو بکششششششش... گیرم شکسته بود و همه ی موهای قهوه ای طلایی فرم که تا پایین تر از کمرم میرسید اومده بود بیرون با عجز نگاهه یه ارمین و متین که از خشم قرمز شده بودن انداختم و با بدبختی کیفمو چنگ زدم و میخواستم از کلاس بزنم بیرون که یزدانی

گفت منم میخوام بدونم چرا این جا بودید ولی از این به بعد بیاید سره کلاستون بشینید من به دانش آموزه تیز هوشی مثله شما نیاز دارم الانم اگه دلتون میخواد میتونید تشریف ببرید سریع

دره کلاسو باز کردم و پریدم بیرون... سرم گیج میرفت تلو تلو میخوردم فقط میدونستم باید برم سمت دستشویی تا همه جام لک نشده دیگه نیتونستم حرکت کنم داشتم تا میشدم که حس کردم تو اغوشه کسی فرو رفتم مگه میشه این بوی عطر و شناسم
 ارمین با نگرانی نگاهی به چشمای خیسم کرد و گفت «حالت خوبه؟ مروارید چته؟
 فقط تونستم ناله کنم» دارم

میمیر محس کردم از روی زمین کند

شدم

- ارمین منو بذار زمین باید برم سمت دستشویی

ارمین بی توجه گفت «کجات درد میکنه؟ بی

حواس گرفتم» کمر و دلم مهم نی..

یهو لال شدم و ارمینم توقف کرد

- نک.. نه؟ اره؟

با خجالت سرمو انداختم پایین که ارمین سریع منو برد سمت دستشویی با خجالت وارده دستشویی شدم که یادم افتاد پد ندارم ای وای

با خجالت اومدم بیرون که دیدم متینم کناره ارمین ایستاده و ارمینم سرشو تکون میده با تته پته رو بهشون گفتم ۵م..میشه از صدف..

متین ۵ از صدف چی؟ با خجالت

سرمو رفت تو یقم

-میشه بگید اون چیزو که مروارید لازم داره رو بهتون بده واسم بیارید نمیتونم تا بالا بیام
حالم خوب نیست

اون ارمین خرم هنوز متوجه نشده بود چیو میگم با گنگی سری تکون دادن و حرکت کردن به سمت کلاسمون که من قبلش به صدف اس دادم سری بیاد بیرونه کلاس بهشون بده واسه این نگفتم خودش بیاد چون میدونستم اگه بهش بگم میاد ولی یزدانی دیگه ۸ بارم درسشو توضیح نمیده نمیخواستم شرمندش باشم

متینو ارمین اروم به سمت من که از درد خم شده بودن اومدن حالا از چهرشون مشخص بود که کاملا میدونن چی تو اون کیسه ی مشکی رنگه

با خجالت کیسه رو از شون گرفتم و سریع کارمو انجام دادم اومدم

بیرون متین قرصی به دستم داد و گفت ۵ بخور چهرت زرد شده صدف

داد

بدون اب دادمش بالا و اجازه ی هیچ گونه اعتراضی رو بهشون

ندادم -میرم خونه

متین دستمو کشید و گفت تو بیخود میکنی نمیذارم با این حالت تنها بری جایی

با خشم دستمو کشیدم بیرونو گفتم به من دست نزن همین که گفتم حالم خوبه نمبخوام

واسم حرف در بیارن بـــــــرو

تو این دوران خیلی عصبی میشم و کنترلی رو رفتارم ندارم .

متین با بهت نگام کردو من بدون توجه به اونا به سمت ماشینم خواستم حرکت کنم که

ارمین کنارم نشست! با عجز گفتم ۵ تو دیگه گیر نده ارمین ۵ برگرد -چی؟

-میگم پشتتو کن برگرد

- چرا؟

- بابا برگرد بهت میگم

واسه رهایی از دستش پشتمو بهش کردم که دیدم دستش رفت سمت موهام و شروع به

بافتنشون کرد! وای تا الان پس بیرون بوده از زیره مقنعه چه قدر حواس پرت شدم

ارمین ۵ خانوم کوچولو همیشه حواست بهه موهات باشه که این جوری نگاهای هیز نره

سمتشم بعدم سرشو آورد نزدیک گوشم و زمزمه کرد ۵ موهات محشره

اومدم یه چیزه درشت به این پسره ی هیز بگم که با فهقه دره ماشینو باز کرد و پرید بیرون

ماشینو روشن کردم و به طرفه خونه حرکت کردم وقتی رسیدم سریع ماشینو پارک کردم و

وارده ساختمون شدم. خونه ای که توش بودم یک اپارتمان ۳ طبقه بود که خیلی هم لوکسو

مجهز بود که یک پسره مجرد تو طبقه ی سوم زندگی میکرد و منم که طبقه ی دوم بودم طبقه

ی اولم که یه خانواده بودن که الان در حاله حاضر سفر بودن. این پسره از اون پسرای عوضیه

چند دفعه هم به من گیر داده ولی هر دفعه نشوندمش سره جاش پسره ی پرو رو!

الانم که معلومه پارتی گرفته چون صدای اون دوستای کثیف تر از خودشم میاد حتی ارزششو

نداره زنگ بزنگ پلیس بیخیالش... دره اسانسوره که باز کردم سوار شم چشمم به قیافه نحسش

افتاد با اکراه نگاهمو ازش گرفتم و منتظر شدم از اسانسور بیاد بیرون ولی همچنان داشت با

هیزی نگام میکرد جوری که میکردم جلوش لخت ایستادم دیگه طاقت نیاوردم و با اون حاله

خرابم سریع از پله ها رفتم بالا و رفتم تو خونه و درو بستم... خدا امشبو بخیر بگذرونه ...

صداش از پشتته در لرزه به اندامم انداخت طوری که از وحشته زیاد دلم یه تیره وحشتناک

کشید و مجبور شدم پشتته در سر بخورم و بشینم روی زمین

-خانم کوچولو میدونم داری حرفامو گوش میدی یا خودت بیا یا منتظرم باش میام پیشته

امشب یه شبه رویایی هستش

و بعد صدای قهقهش بود تو فضای اپارتمان پیچید و هر لحظه لرزه منو بیشتر میکرد...حالم خوش نبود دندونام داشت به هم میخورد...از ترس بود یا ضعف اعصاب یا درد نمیدونم ولی هر چی که بود داشت از پا درم میاورد با سختی از جام بلند شدم و درو قفل کردم...

نمیدونم چرا احساسه خوبی نداشتم. من یه پلیسم از هیچ احدی ترسی ندارم ولی با این حاله خرابم یه بچه هم میتونه در برابرم بایسته چه برسه به چند تا ادمه مست که زورشونم دوبرابر میشه

احساس عجز میکردم به طرفه اتاقم حرکت کردم و یه تاپه سفید با یه شلواره پاچه گشاده مشکی تنم کردم و لنزام حسش نبود که در بیارم یه پتو دوره خودم پیچیدم و به طرفه اشپزخونه حرکت کردم و یه لیوان شیره داغ خوردم نمیدونم چرا لرز داشتم تصمیم گرفتم برم بخوابم

به طرفه اتاقم حرکت کردم ساعت حدوده ۲ هستش!وای چه قدر طول کشیده رسیدم خونه ها رفتم روی تختم و سریع خوابم برد...

صدای در میومد..انگار یکی داشت با مشت به در میکوبید..یهو هوشیار شدم و سیخ نشستم سره جام و مچه دستمو بالا اوردم تا ساعتو نگاه کنم..وای ساعت که ۸ نصفه شبه! پس کیه که داره درو از جا در میاره اومدم از تخت بیام پایین که دوباره دردی توی دل و کمرم پیچید با بدبختی به طرفه در رفتم و از چشمیه در اون ورو نگاه کردم که از ترس چشمام سیاهی رفت

باورم نمیشد...۴تا پسر که معلوم بود حالو روزه خوشی هم نداشتن داشتن درو از پاشنه در میاوردن حالا شانس آورده بودم که در هم ضد سرقت بود از عجز اشکم سرازیر شد صداها و حرفای رکیکشونو که میشنیدم هر بار روح از بدنم خارج میشد و برمیگشت بی توجه به درده دلم به طرفه موبایلم هجوم بردم و شماره ی متین و گرفتم ولی شنیدن صدای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مییاشد اون لحظه برای من مثله ناقوس مرگ بود موبایله بابا هم تو دسترس نبود و صداها هم داشت بیشتر میشد انگار که با یه چیزی داشتن میکوبیدن روی در تنو بدنم داشت میلرزید...ترس از رفتن ابروم ..ترس از..

یهو یاده ارمین افتادم و با دستای لرزون شمارشو گرفتم همین جور که داشتم به خدا التماس میکردم اولین بوق خورده شد... دومیشم خورده شد همین جور داشت بوق میخورد و هق هقه منم بیشتر میشد که درست تو اوجه ناامیدی صدای ارمین تو گوشی پیچید ۵-بله

مثله این که تو مهمونی یا جایی بود که صدای لطیفه یه دخترم اومد که میگفت ۵ارمین یه امشبو اون تلفنه لعنتی رو بیخیال صدای هق هقم توی گوشی پیچید ۵

-ار..می..ن

یهو صدای نعره ی ارمین از اون وره خط شنیده شد طوری که موبایلو کمی از خودم دور کردم -مروارید- چته؟ چرا گریه میکنی؟ ولی فقط صدای هق

هقم بود که به گوش میرسید

این دفعه طوری داد زد که گفتم هنجرش پاره شد لعنتییییییییی بهت میگم چی شده جوابمو بده

یهو صدای شکسته پنجره اومد و صدای جیغه منو و صداهای خنده های اون عوضیاقاطی شد با هم مطمئن بودم که ارمین صدا رو شنیده...همون لحظه گوشی از دستم افتاد و پودر شد! دیگه به سکسکه افتاده بودم درده دلم نفسمو بریده بود مغزم قفل کرده بود از سرو صدا هاشون معلوم بود دارن وارده خونه میشن تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به طرفه اتاق خوابم بدوام و درو قفل کنم...

هر چی دمه دستم اومد و گذاشتم پشتت دره اتاق صداشو

میشنیدم ۵ - کوچولو شغله من رام کردنه دخترای سرکشه اون

لحظه ام نمیتونستم دهنمو ببندم!

-چه شغله ابرومندانه ای

-بهتره بیای بیرون تا امشب به هر دو مون خوش بگذره

- خفه شو بی غیرت

مثله این که این حرفم عصبانیش کرد چون شروع کرد با مشت به در کوبیدن و گفت ۵ ادمت میکنم دختره ی خیره سر

بعدش صدای دور شدنه قدم هاش اومد و صدای در که باز شد و اون دوستای کثیفش اومدن
 تو خونه ی من...

چند دقیقه ای گذشت که دیدم صدایی نمیاد مشکوک شدم

یهو صدای کوبیده شدن یه چیزی مثله پتکو به در میشنیدم جوری که از ترس دوباره دلم
 تیر کشید قدرته انجامه هیچ کاری و نداشتم فقط منتظره یه معجزه بودم حالم از مریضی و
 ضعیفی و دختر بودنم بهم میخوره

اخره خدا چراaaaaaaaaaaaaaa من چراaaaaaaaaaaaaaa من؟ مگه من چه گناهی کردم؟ اینه عدالتت؟ که یه بچه رو
 یتیم کنی بعدم ابروشو ازش به وسیله ی بنده هات بگیری؟

من هر کاری کنم بازم از اسلحه استفاده نمیکنم حتی به قیمته از دست دادنه ابروم میخوام
 بینم چه قدر منو یادت مونده... اصلا مرواریدو یادت میاد؟

اون مرواریدی که الان داره جلوت جون میده رو میگم... در با صدای وحشتناکی شکست و
 هجوم بی رحمانه ی امین به داخل وحشتناک ترین حادثه ی عمرم شد...

با لبخنده کریهه بهم زل زده بود به دوستاش اشاره کرد که از اتاق برن بیرون معلوم بود

حاله خوشی نداره یکی نیست بگه اخره مرتیکه اون قدری بخور که جنبشو داری هر قدم که

به سمتم میومد منم عقب تر میرفتم تا جایی پشتم به دیوار برخورد کرد با هیزی زل زده

بود بهم... فقط یه تاپ تنم بود... از وحشت میلرزیدم

دیگه بهم رسیده بود دستاشو از دو طرفم رد کرد و گذاشت رو دیوار... الان کاملا تو چنگش

بودم - بهت گفته بودم مقاومت بیفایده نه؟

سعی کردم خونسرد باشم ولی از درون میلرزیدم دردم خیلی زیاد بود

خیلی - برو اونور خواهش میکنم برو اونور... این همه دختر تو این دنیا

هست ... چرا من؟ چرا؟

-اروم خانوم کوچولو... تو با همه ی دخترایی که دیدم فرق داری.. تو خوشگلی خیلی

خوشگلی.. اولین دختری بودی که بهم توجه نشون ندادی.. تو باید ماله من شی.. به هر قیمتی

که شده.. بعده امشب دیگه نمیتونی بهم کم محلی کنی.. امشب همه چیزت برای من میشه

از تصورشم تنم میلرزید دستشو رو بازوی برهنم کشید.. چندشم شد.. ولی نمیخواستم

بیشتر حریص شه.. نمیخواستم تحریک شه... برای همین عکس و العملی نشون ندادم

از بیرون صدای زدو خورد میومد.. دیوونه ها با خودشونم دعوا دارن.. اون ارمینه بیشعورم حتما

الان داره به عیاشیش میرسه..

سرشو فرو کرد تو موهای بلندم نفسه عمیق کشید الان دیگه تمومه تنم

میلرزید - سعی کن امشب به تو هم خوش بگذره

به دنباله این حرف ازم فاصله گرفت و شروع کرد به باز کردنه دکمه های لباسش بعدش

پیرهنشو اون طرف پرت کرد و به طرفم هجوم آورد

به درک که حال خوش نیست به درککککک الان شده بمیرم نباید بذارم ابروم برباد بره
 به سختی پامو اوردم بالا و کوبوندم تو شونش به طوری که درده دلم دوبرابر شد ولی بی توجه
 به حال اون یکی پامم بالا اوردم و همین جوری که که گریه میکردم کوبوندم تو صورتش..

امین سریع به خودش اومد و منو که از درد داشتم میمیردمو گرفت و از جا بلند کرد و
 گفت عاشقه دخترای سرکشم

و به دنباله این حرفش منو پرتاب کرد روی تخت و روم خیمه زد

و شروع کرد به بوسیدنه گردنم..حالتی تحو بهم دست داد..دوباره نفسم تنگ شد..چشمام
 داشت سیاهی میرفت میدونستم اگر بیهوش شم کارم تمومه

برای آخرین بار بی اراده درحالی که چشمام هر لحظه داشت بسته میشد با تمامه قدرتم
 فریاد زدم ارمین

نمیدونم چرا اسمه اونو صدا زدم..

در با این که شکسته بود ولی بازم گذاشته بودنش سره جاش پس الان حتی درم بسته بود

یهو در با شدت به طرفه پایین پرتاب شد و صدای بدی تولید کرد تو یه لحظه حس کردم
 سنگینی امین از روم برداشته شده بود

و صدای ارمین که فریاد میزد و وحشیانه داشت امینو میزد.. خون جلوی چشماشو گرفته بود
این قدر زدش که دیگه جونی توی بدنش نموند و بی هوش شد
هم میلرزیدم هم نفسم هر لحظه داشت تنگ تر و تنگ تر میشد درده دلمم بیشتر و
بیشتر..دستمو به طرفه گلوم بردم..

ارمین که چشمش به من افتاد با وحشت به طرفم اومد..و تو اغوشم کشید
-نفس بکش..نفس بکش لعنتی..

با دستم به کیفم اشاره کردم که سریع به طرفه کیفم رفت و دستگاهه اسم یارمو دراوردو به
طرفه دهانم گرفت و دوتا پیس زد

کم کم هوا وارده شش هام شد ولی هنوز میلرزیدم ارمین سفت بلغم

کرد تو اون لحظه حتی تواناییه اعتراض کردنم نداشتم تو بغلش حسه

امنیتو آرامش داشتم

با بغض گفت ۵نلرز مروارید نلرز عزیزم..من پیشتم..اروم باش

کم کم لرزم داشت کم تر و کم تر میشد ولی هنوز دلم درد میکرد

چند دقیقه بی حرفی تو اغوشش بودم بعد از این که اروم شدم به خودم تکونی دادم که منو
از اغوشش کشید بیرون و زل زد توی چشمم زمزمه کرد ۵خوبی

با چشمای اشکی بهش زل زدم ۱۵.. گه .. اگه تو نبودی..

نذاشت حرفمو کامل کنم و دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد و گفت ۵هیششش دیگه ادامه

نده ادامه داد ۵چرا دفاع نکردی مروارید؟ تو که آموزشه رزمیه بالایی داری..

با خجالت نگاهش کردم.. مطمئنم اگه راستشو نگم فکر میکنه منم میخواستم...

مشکوک داشت نگاهم میکرد

لرزون گفتم ۵حالم خوش نبود نمیتونستم خودمو تکون بدم چه برسه انجام حرکات

رزمی -چرا حالت خوش نبود؟ مرتیکه ی خنگ

با خجالت نگاهش کردم که تازه اون مغزه معیوبش راه افتادو منظورمو

فهمید -وای اصلا حواسم نبود.. حالت خوبه؟

با شرم گفتم ۵نه.. خیلی بهم فشار اومده حتی نمیتونم از جام تکون بخورم.. خیلی درد دارم

سریع بلند شد و رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه لیوان چای و نبات و یه لیوان اب و یه

بسته قرص برگشت!

وا این از کجا جای اینا رو میدونست!

-بیا اول این قرص و بخور بعدم این چای و نباتو دستمو

دراز کردم و قرص و اب و ازش گرفتم وخوردم

ولی چای خیلی داغ بود نتونستم بخورم ارمین فهمید و ازم گرفتش و گذاشتش رو

عسلی و گفت ۵بذار خنک شه بعد بخور

انگار تا الان اصلا به لباسای من دقت نکرده بود!خودمم حواسم نبود موهای بلندم ریخته بود

روی شونه های ظریفم و تاپه دو بنده ی سفیدم هم کمی کنار رفته بود با چشمای گشاد

شده داشت نگاهم میکرد..حقم داشن بنده ی خدا..

داشتم داغ میکردم...اونم نفساش داغ شده بود..

به سختی از جام بلند شدم و رو به ارمین گفتم ۵ارمین میشه بری

بیرون؟ ولی اون اصلا حواسش نبود..

کلافه شدم

با صدای بلند تری گفتم ۵ارمین حواست هست؟

به خودش اومد و سریع گفت ۵اره چیزی گفتی؟

خندم گرفت.. معلومه چقدر حواست بود یهو

عصبانی شد! چرا این جنی شد؟

با داد گفت ۱۵ اون مرتیکه هم تو رو این جوری دید هه هه هه هه هه؟ اره دیگه این جوری دیده... مادرشو به عذاش میثونم..

بعدم با عصبانیت امین و که بیهوش بود از روی زمین بلند کرد و از اتاق بردش

بیرون داشتم با بهت نگاش میکردم...

این چرا همچین کرد؟

سریع لباسمو با یه تونیکه استین بلنده ی بنفش عوض کردم و یه شلوار جینه مشکی هم پوشیدم موهامو با کش گوجه ای کردم و شاله مشکیم رو هم سرم کردم و رفتم بیرون! ولی تا رفتم بیرون دهتم ۶متر باز شد!

ارمین این سه تا نره غولم زده بود نفله کرده بود! وسطه زمین رو هم افتاده بودن... جونم قدرت!

ارمین داشت با تلفنش حرف میزد...

-اره

-سریع با جند تا مامور بیا این عوضیا رو ببر

-داداشه من اروم باش

-نه به خدا چیزی نشده

-باشه قربانت خداحافظ

وقتی برگشت و چشمش به من افتاد خندش گرفت..بیچاره حقم داشت..من با یه تاپ رفته بودم تو بغلش..اون وقت الان شالم سرم کرده بودم!

-زهرة مار رو اب بخندی با این

حرفم خندش شدت گرفت

-بسته ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتمو به طرفش پرتاب کردم که رو هوا

گرفتشو گفت ۵باشه ..باشه تسلیم درده شکم کم تر شده بود

یاده چای و نباتم افتادم و به طرفه اتاقم حرکت کردم و از روی عسلی برش داشتم و رفتم

پیشه ارمین نشستم

و شروع کردم به خوردنش! ارمینم داشت به من نگاه میکرد

طاقت نیاوردم گفتم ۵ چیه؟ - تعارف نکنی یه وقتا!

با خنده گفتم ۵ دهنیه

- اشکال نداره که ...

- چرا خیلیم اشکال داره

- حالا میبینی که نداره

و سریع لیوانو از دستم گرفت و همشو سرکشید -

اخیش چه خوشمزه بود! دستم درد نکنه!

- خیلی بی ادبی ماله من بود

- ادم با مافوقش این جور صحبت نمیکنه

- داری میگی ادم! من که ادم نیستم الهه ام

- اهان باشه از اون لحاظ

- راستی شرمنده از تو مهمونی کشوندمتون بیرونا

و با لبخنده شیطونی ادامه دادم ۵ بیچاره لیلی که مجبور شد از مجنون دست بکشد!

با خنده گفت ۵اره ولی میدونی..

شیطون ادامه داد ۵به جاش یه هوریه خوشگل دیدم...

با دست کوبوندم تو سرش و گفتم ۵خیره سرت پلیسی

نکبت دستمو گرفت و گفت ۵ای ای به نامحرم دست نزن -

راست میگی دستتو بکش نا محرم

-نچ

-نچ دیگه چیه؟ دستتو بکش

-خواهش کن

-از کی تو؟ عمر ۵

تو چشمام نگاه کردو گفت ۵پس نمیکنی؟

با شیطنت ابرویی انداختم بالا و گفتم ۵نچ

نمیدونم او مد چیکار کنه که زنگ در به صدا دراومد

ارمین سریع ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت و در و باز کرد

که یهو متین و دوتا مامور از در اومدن تو..

متین سریع اومد سمتم و تو اغوشم کشید

متین ۵ حالت خوبه؟

-اره بابا خوبم...متین ولم کن له شدم

همین جور که تقلا میکردم متین با خنده گفت ۵بچه یه دقیقه اروم بگیر تا خلاص

شی سریع اروم شدم که خندش شدت گرفت و ازم جدا شد مامورا سریع اون

۴نفرو بردن حالا من مونده بودمو متین و ارمین متین ۵دیگه نمیذارم تنها زندگی

کنی

-بیخیال متین دیگه تموم شد

-یعنی چی که تموم شد؟کی تضمین میکنه دیگه پیش نیاد؟این دفعه ارمین سر رسید وگرنه

به تو...

نتونست بقیه جملشو بگه و با کلافگی پوفی کشید و این من بودم که سرخ شدم

-متین هر تصمیمی سرهنگ بگیره من همونو انجام باشه داداشی؟ متین سرس

تکون دادو گفت ۵هر تصمیمی بگیره منم قبول دارم

با شرمندگی به متین نگاه کردم و گفتم ۵متین بابته ظهر معذرت میخوام حالم خوش

نبود متین لبخندی زد و پیشونیمو بوسید و گفت ۵احتیاج به عذر خواهی نبود عزیزم

ارمین ۵جمع کنید بابا منم دارم تحریک میشم

متین ۵تو غلط میکنی تحریک شی

زبونی برای ارمین دراوردم که چشاش گرد شد!

یهو شلیک خنده بلند شد

انگار نه انگار چند دقیق پیش نزدیک بود...

-خوب دیگه پاشید برید من خوابم میاد

ارمین ۵ضعیفه داری ما رو از خونت بیرون میکنی؟

-ضعیفه خودتی! نه بیرون نمیکنم ولی به هر حال شما هم خسته اید پاشید برید

خونتون متین خمیازه ای کشید و گفت ۵من که امشب اینجا میمونم ارمین تو چی؟

حاضری از اون تخته شاهانت دل بکنی؟ ارمین نگاهی به من کرد و گفت ۵ از خدامه!

-باشه کجا میخوابید؟

متین ۵من که پیشه خواهره عزیزم میخوابم!

ارمین ۵تو غلط میکنی میای پیشه من!

خنده ای کردم و گفتم ۵برید تو اتاق سمت چپ به تخته دو نفره بزرگ اونجاس میتونید

اونجا بخوابید شب بخیر! راستی فردا کلاس مون ساعته شروع میشه صبح کلاس

نداریم! بای بای و بعد از شنیدن صدای شب بخیرشون به طرفه اتاقم حرکت کردم و

لباس خوابامو پوشیدمو پریدم روی تختو سه سوت خوابم برد...

با اشعه ی خورشید که بی رحمانه به صورتم میخورد چشمامو باز کردم و روی تخت نیم خیز

شدم ساعته رو به روم ۹صبحو نشون میداد...

هنوز خسته بودم ولی وقتی بیدار میشدم دیگه خوابم نمیبرد برای همین از جام بلند شدم و

به طرفه دستشویی حرکت کردم

بعد از مسواک زدن و شستن صورت به طرفه بیرون حرکت کردم و اروم دره اتاقه ارمین و متین و باز کردم..

بله دارن خوابه هفت پادشاهو میبینن

به طرفه اشپزخونه حرکت کردم و داشتم فکر میکردم غذا چی درست کنم!

قیمه؟ نه خوشم

نمیاد قرمه سبزی؟

نه تازه خوردم پس

چی؟

اهان گرفتم فسنجون درست میکنم خیلی وقتم هست درست نکردم

با این که خیلی سخته و کار زیاد میبره ولی ارزششو داره... مطمئنم اینا که تا لنگه ظهر

میخوابن پس وقت زیاد دارم

بعد از خوردنه یه مسکن و یه لیوان شیرکاکائو شروع کردم به اشپزی

وای خدا کمرم دیگه راست نمیشه... حسابی خسته شدم... الان چند ساعته روی پا ایستادم و

دارم غذا درست میکنم... خوب سالادم درست کنم و برم یه ذره استراحت کنم

با سلیقه سالادم درست کردم و گذاشتمش تو یخچال و رفتم خودمو انداختم رو

کاناپه هنوزم لباس خوابام تنم بود که شامله یه بلیزو شلواره خرسی بود!

موهامم گوله کرده بودم و با کش بسته بودم

یه ذره اهنگ گوش دادمو از بلند شدم اخیش

خستگیم در رفت

ساعت که ۲ شد!

پس اینا نمیخوان از جاشون بلند شن؟ بهتره خودم برم بیدارشون کنم بی

توجه به لباسام به طرفه اتاقشون حرکت کردم و اروم درشو باز کردم

متین سمته چپه تختو ارمینم سمته راست خوابیده بود هوسه شیطنت به

سرم زد

اروم از کشوی بغله تختشون شیپورمو در اوردمو زدم!

که خودم از صداس ۶متر پریدم هوا

من سمته چپه تخت ایستاده بودم

یهو ارمینو متین هر دو باهولو ولا روی تخت نیم خیز شدن

خاک به گورم!هیچ کدومشونم لباس تنشون نبود

هنوز داشتن ماتو مبهوت به هم نگاه میکردن که دیگه نتونستم طاقت بیارمو از خنده

ترکیدم چشمشون که به من و خندم افتاد تازه فهمیدن اوضاع از چه قراره -ساعته

خواب خوب خوابیدید؟

متین با حرص دستشو دراز کرد و منو پرت کرد رو خودش و سفت بغلم

کرد جیغی کشیدم و شروع کردم حرف زدن ۵

-متین دیوونه ولم کن..متین با توام زشته میگم ولم کن..ارمین تو بگو ولم

کنه..متینننننننننن ولی متین بی توجه به من چشماشو بسته بود

حالتمون دقیقا جوری بود که من روی متین بودم یعنی فاصله ام با ارمین خیلی کم بود..به

خصوص این که هیچ کدومشون بلیز تنشون نبود

حتی از متینم خجالت میکشیدم بابا من تازه چند روز بود فهمیده بودم

داداشمه ارمین با خنده گفت ۵باید ادب شی

-تو ساکت ...متین تو رو خدا ولم کن

یهو فکری به سرم زد!

اه و ناله ای کردم و گفتم ۵ای متین دلم... اییی متین دوباره دلم درد گرفت

متین یهو دستاشو از دورم باز کردو با هول و ولا گفت ۵وای اصلا حواسم نبود.. الان

خوبی؟ سریع از تخت پریدم پایینو گفتم ۵از این بیهتر نمیشه

متین که تازه فهمیده بود چاخان کردم حرصی اومد دنبالم کنه که سریع گفتم ۵لباساتونو

تنتون بعد بیاید بیرون..این جا دختره مجرد هست

چشمکی زدم و ادامه دادم ۵میتراسم چیزی از تون نمونه ها خود دانید!

سریع از اتاق اومدم بیرون و درو بستم!صدای خندشون رفت هوا!

فکر نکنم هیچ کس باور کنه دختر به این شیطونی پلیس باشه!

حسه لباس عوض کردن نداشتم فقط کلاسه خرسیمو که پشته بلیزم چسبیده بودو انداختم

رو سرم...خیلی لاغر و ظریف بودم تقریبا لباسه واسم بزرگ بود غذا رو کشیدم تو دیس و

گذاشتم رو میز..

داشتم سالادو ميذاشتم رو ميز كه اين دوتا با سرو صدا اومدن تو اشپزخونه و تا چشمشون به من افتاد ترديدن از خنده! وا چرا ميخندن؟ ارمين ۵ لباسات منو كشته اهان به لباسم ميخندن -

كوفت خيليم خوشگله متين ۵ اصلا عاليه خواهری

-ميدونم

ارمين ۵ متين اين قدر اين خواهرتو پرو نكن

-ارمين خان اگه بهت غذا دادم

متين ۵ به به چه بوهايي مياد كي درست كرده؟

ارمين ۵ هر كي درست كرده باشه خواهره تو

نكرده متين ۵ اينو موافقم

حرصی نگاهشون کردم و گفتم خودم درست

کردم متین و ارمین نگاهی به هم کردند خندیدند

متین خواهی این دیگه دروغه خیلی بزرگی بود الان خیلی از زنا هم نمیتونن فسنجون درست کنن انتظار داری باور کنم تو درست کردی؟ ببینم صبحا کارگر میاد اینجا غذا درست میکنه؟ به دنباله این حرف هر دوشون پشته میزن نشستن

ارمین نداشت جوابه متینو بدم و گفتم دستش طلا چه کدبانویی هست این

خدمتکارت! کارش عالیه.. کاش گیره ما هم به زنه این جوری بیاد

-بابا خودم درست کردم

ارمین باشه بابا باور کردیم... اصلا تو راست میگی

متین باشه اصلا.. ارمین راست میگه

میدونم باور نکردن خودم همچین غذایی درست کرده باشم بی خیالش مهم

نیست شروع کردن به غذا خوردن متین خداپی خیلی خوش مزس ارمین ۵اره

دستش درد نکنه

یهو ارمین دست از غذاش کشید و گفت ۵راستی امیر علی کیه؟ همونی که داشتی باهاش

تلفنی حرف میزدی..

خواستم اذیتشون کنم مگه اونا نکرده بودن!

-نامزده

یهو غذا پرید تو حلقه جفتشون

سریع از جام بلند شدم و برای هر دوشون اب ریختم

که هر دوشون سریع برداشتنو سر کشیدن

متین ۵چی؟ نامزد؟ ارمین ۵دروغ میگی

خواستم بیشتر اذیتشون کنم

-اره یعنی نامزده نامزد که نه...دوست پسرمه

هر دوشون داشتن با بهت نگام میکردن ادامه

دادم ۵ولی فکره بد نکنیدا مثله شوهرمه

یهو چهره ی هر دوشون برزخی شد!خدا بخیر کنه مثله این که زیادی جو

دادم متین از جاش پاشد و اومد از روی صندلی بلندم کرد و روبه روم ایستاد

چهره ی ارمين خيلي سرخ شده بود.. ارمين چرا حرص ميخوره؟ حالا متين داداشمه بايد حرص بخوره ولي ارمين چي؟

متين با چهره ی سرخ شده پرسيد: يعني چي مثله

شوهرمه؟ هان؟ همچين گفت هان که گوشام از بلنديش سوت

كشيد با تته پته گفتم: چيز... شوهر ديگه..

اصلا حواسم نبود چي دارم ميگم: يعني همون جوري که دو تا زن و شوهر با

همن يهو به طرفه صورتتم سوخت..

بابهت به متين که با چهره ی سرخ شده نگاه ميکرد نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو گونم

مگه من چي گفتم؟ من داشتم فقط شوخي ميکردم.. اون به چه حقي دست روی من بلند ميکنه..

حتي بابا هم روی من دست بلند نکرده بود

با چشمای اشكي بهش نگاه کردم

يهو ارمين از جاش بلند شد و با تمومه قدرتش مشتي به ديوار زد جوري که گفتم ديوار خورد

شد متين فرياد زد: چه طور تونستي همچين غلطي بکني؟ تو مثلا پليسي؟ ابروی هر چي پليسي

هست و بردی.. اين کاراماله ادماي ...

نتونست ادامه ی حرفشو بزنه

دیگه بیشتر از این نتونستم خورد شدنمو بینم با سرعت از اشپزخونه زدم بیرون و به طرفه اتاقه متین ای تا حرکت کردم چون اتاقه خودم درش شکسته بود

سریع دره اتاقو قفل کردم و پشته در سر خوردم و فریاد زدم ۵متین ازت متنفرم
ازت متنفرمممممممممم

صدای هق هقم بلند بود خیلی بلند بود دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم بیرون نره

صدای متین میشنیدم که داشت داد میزد ۵مروارید بیا بیرون بگو چه غلطای دیگه ای کردی...ارمین ولم کن...مگه با تو نیستم میگم بیا بیرون تا اون درو نشکوندم مثله این که ارمین گرفته بودش

موضوع خیلی جدی شد..من اینو نمیخواستم

رفتم رو تخت دراز کشیدم تا کمی اروم شم..

چرا ارمین عصبانی شد؟دلیلی نداره که بخواد بخواتره من غیرتی شه..چرا دیشب اون قدر عصبانی شد وقتی فهمید اون امین اشغال منو با یه تاپ دیده و بغل کرده؟خدایا این کارا یعنی چی؟دارم گیج میشم

ولی متین حتی اگر داداشمم باشه حقی نداره منو بزنه

پوزخندی رو بام نقش بست.. همه ی مردا مثله همن جز زدن کاری از دستشون
برنمیاد الان دیگه نمیتونم تو این خونه بمونم باید بزnm بیرون و گرنه دق میکنم

اروم دره اتاقو باز کردم از سالنه بیرون به این جا دید نداشت

سریع به طرفه اتاقه خودم رفتم و کیف و موبایلمو برداشتم و لباسام برداشتمو به طرفه
اتاقه مهمان رفتمو درو قفل کردم سریع حاضر شدمو دره بالکنو باز کردم
باید از پله های اضطراری برم بیرون..

اروم اروم از پله ها اومدم پایین..

وقتی پام به زمین خورد نفسه حبس شدمو ازاد کردم و به طرفه در خروجی دویدم کفشم یه
کفشه پاشنه ۲سانتیه جلو گرده مشکى بود.. اولین کفشی رو که دستم بهش خورده بود پوشیده
بودم... گند بزمن به این شانس.. ولی من استاده دویدن با کفشه پاشنه بلندم برام فرقی نمیکنه
کفش کتونی باشه یا پاشنه بلند

یهو دیدم ارمین داره از پله ها میاد پایین سریع درو باز کردم زدم بیرون

ارمین داشت دنبالم میدوید ماشینم تو پارکینگ بود اگر میخواستم سوارش شم ارمین منو

میگرفت به خیابونه اصلی رسیدم ولی ارمین داشت بهم نزدیک تر میشد یهو یه ماشین جلوی

پام ایستاد و من برای رهایی از دسته ارمین سریع سوارش شدم

لحظه ی آخر صدای ارمینو شنیدم که داد زد لعنتی صبر کننننننن

ماشین سریع از جا کنده شد و وقتی مطمئن شدم ارمین دیگه دستش بهم نمیرسه نفسه
حبس شدمو ازاد کردم

-سلام خوشگل خانوم

وای اصلا حواسم نبود..حالا باید این خرمگسو بشونم سره جاش

-علیک بهت یه ادرس میدم منو اونجا پیاده کن خنده ای کردو

گفت من خودم جا دارم این احمق چی راجبه من فکر کرده؟

ادامه داد خوشگله پوستت سرخه سرخه کتک خوردی؟

پوستم خیلی حساسه میدونم الان سرخه چند دقیقه دیگه هم کبود

میشه تو روحت متین

-من با تو کاری ندارم فکر کردم تاکسی هستی که سواره ماشینت شدم

خنده ای کردو گفت دیگه دیره واسه خالی بستن ماشینه من کجا تاکسی کجا؟خیلی

خوشگلی مطمئنم امشب شبه خوبی میشه

سریع کارته پلیسیمو گرفتم جلو چشمش و گفتم اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی باید بری اب

خنک بخوری احمق برو به این ادرسی که بهت میگم پسره کپ کرده بود

-سلام صدفی

-سلام عشقم بیا تو

رفتیم تو و من لباسمو عوض کردم ونشستم روی مبل

-صدف میشه کلاسه امروزو بیخیال شیم به مژگانو مژده هم بزنگی بیان اینجا بریم

بیرون؟ راستی مامانی کو؟

-مامانی رفته کلاس قران..ولی کلاسه امروز مهمه ها

-صدف من یادت میدم

-تو هم که بلد نیستیش

-چرا بلدم قول میدم یادت بدم باشه؟

صدف بعد از مکثی گفت ۵چون قول دادی باشه...راستی گونت چرا سرخ

شده؟ متین بمیری

-هیچی بابا با صورت رفتم تو در

خنده ی صدف رفت رو هوا ۵مگه کوری تو

دختر؟ -بیخیالش بزنگ به مژی اینا

–باشه

صدف رفت که بزنگه منم گوشیمو دراوردم به

به ۲۱ تا میس کال همه هم از متین و ارمین

سریع یه اس ام اس به ارمین دادم چون به هیچ وجه نمیخواستم با متین حرف بزnm حتی اس

ام اسی

به ارمین اس دادم ۵من حالم خوبه امروز کلاس نیام شما برید با دوستمم

خدافظ بعدم گوشیمو خاموش کردم حقشونه صدف اومد کنارم نشست –زنگ

زدی؟

–اره خودشونم داشتن میومدن اینجا الاناس که برسن

–خوبه

چند دقیقه ی بعد مژگان اینا هم رسیدن

بعد از سلام و احوال پرسی مژگان منو برد تو اتاق تا به قوله خودش حاضرم

کنه چون قیافم مثله میت شده

صدف و مژده هم رفتن تا با هم حاضر شن چون فقط مژگان میونه ما حاضر شده بود با من

اومد لباسای خودم خوب بود

یه مانتوی طلایی بود که یه کمربنده ظریفه مشکی هم داشت و باریکیه کمرمو به رخ میکشید یه شلواره توسی و یه شاله توسی طلایی هم سرم بود! یعنی حال میکنم که تو بدترین شرایطم دستم میره سمته چیزای سته هم

مژگان ۵ صورتت خیلی قرمزه مروارید خیلی بد خوردی تو دیوار داره کبود

میشه باید کرم پودر بزنم برات حرفه زیادی هم نزن -آخه..

-زر نزن مروارید

و شروع کرد به کرم پودر زدن به صورتم بعدم یه رژگونه ی ملایم رو گونه هام کشید...لبای من خودش سرخه سرخ بود هیچ احتیاجی به رژ لب نداشت و همیشه یه برقه لب براش کافی بود ولی صدف به زور برام یه رژ لبه قرمز زرز زرد که لبام خودم که قرمز بود اینم رژ لبه

قرمز زد دیگه ۳ برابر شد سرخیه لبام خیلی تو چشم بود

-مژژژژژژژژژژژگان احمق این خیلی پر رنگه پاکش کن

-خفه بابا چرا داد میزنی؟ من خیلی کم روی لبات کشیدم لبای خودت زیادی قرمز الان برات خطه چشمم میکشم

کلافه از جام پاشدم و گفتم ۵ بس کنید بسسس کنید یه روز خودتون میفهمید ولی اون روز امروز نیست

بعدم از اتاق خارج شدم و رفتم نشستم رو کاناپه

بعد از چند دقیقه همشون حاضر و آماده و شادو شنگول از اتاق اومدن بیرون و انگار که

اتفاقی نیوفتاده برخورد کردن همشون ارایشاشون کامل بود من ساده ترینشون بودم

صدف ۵ گمشو به جای دید زدن ما راه بیوفت بریم - چرا میزنی بابا بریم خوب

همه از در خارج شدیم و سواره ماشینه مژگانه که یه ۲۱۶ البالویی بود شدیم و به طرفه

کافی شاپه همیشهگیمون حرکت کردیم

وقتی وارده رستوران شدیم نگاهه خیره ی خیلیا رو روی خودم دیدم و سرمو بردم پایینو

پایین تر دنج ترین جای کافی شاپو انتخاب کردیمو نشستیم و همه بستنی سفارش دادیم یهو

صدف چیزی گفت که ۶۱ تا سخته رو با هم زدیم!

صدف ۵ بچه ها اونورو ارمینو متین بچه های دانشگاهمون هستن

سری رومو کردم به اون سمتی که صدف اشاره میکنه و نگاهم با نگاهه خشمگینه ارمین و

متین گره خورد

فقط میخواستم در برم برای همین سری از جام پاشدمو گفتم ۵ باید برم

دستشویی و به طرفه دستشویی دویدم که دیدم یه پسره دمه دره دستشویی

ایستاده - ببخشید

-جانم؟

-میشه برید اونور

-البته ببخش که منتظرت گذاشتم چشم قشنگ

بعدم چشمکی زدو دستمو گرفت و مشتمو باز کردو کارتی رو گذاشت کفه دستم!

من که رسما هنگ بودم -

منتظرم بزنگی یادت نره بعدم

به سرعت ازم دور شد

تا اومدم داد بزمنمو یه چیزی بهش بگم یکی هلم داد تو دستشویی چشمم

خورد به چشمای دریاییه ارمین که تو هاله ای از سرخی قرار داشت از

دماغش دود میومد بیرون بس که عصبانی بود!

-و...لم کن

پوزخندی زد و گفت ۵ببخشید که وسطه شماره گرفتتون پریدم وسط

دستمو محکم فشار دادو گفت ۵فکر میکردم یه دختره ساده ای ولی امروز فهمیدم یه دختره

خرابی...لنز میداری...لباتو این قدر سرخ میکنی که هر کوریو به هوس میندازه...من موندم

تو چه جووری پلیس شدی از شدته خشم میلرزیدم

با تمومه قدرتم کوبوندم تو گوشش و گفتم ۵از تو اشغالتتر نیستم که کارشون بدبخت کردنه

دخترای مردمه بعده چند روز حال کردن باهاشونم میندازتشون دور معلوم نیست چند تا بچه

تا حالا پس انداختی بی غیرت

خیلی زیاده روی کردم...ولی کنترلم دسته خودم نبود

حالا اون از شدته خشم میلرزید

سریع از دستشویی زدم بیرون و به طرفه میزمون حرکت کردم و رو به بچه ها گفتم ۵بابا

حالش بد شده باید برم بای

و سریع از کنارشون گذاشتم و به طرفه دره خروجی کردم

وقتی از دره کافی شاپ زدم بیرون یکی از پشت بازو مو گرفت و به طرفه جلو هولم داد

..متین بود -ولم کن

-خفه شو حرکت کن تا نزد من لهت کنم مروارید

لال شدم و دنبالش به طرفه ماشین حرکت کردم

هولم داد صندلیه عقب و خودشم نشست صندلیه جلو و روشو کرد به طرفم و با لحنه مسخره ای گفت ۵خوب مروارید خانوم...

نتونست حرفشو کامل کنه چون همون لحظه ارمینم سواره ماشین شد

متین پوزخندی زد و گفت ۵همچین لنزه خوشرنگی رو از کجا پیدا کردی؟ فکر نمیکنم همچین رنگ لنزی وجود داشته باشه... به ما هم بگو بخریم خوب...

اقاتون کوشن؟ همونی که خودتو بهش فروختی؟ واسه اون این جوری رژ

زدی؟ بمیرم براش که همچین زنی داره

نمیدونم چرا لال شده بودمو نمیتونستم حرفی بزnm فقط اشک تو چشمام جمع شد

متین ۵اره بایدم گریه کنی..اگه کسی پدرو مادر بالا سرش نباشه بیشتر از این ازش

انتظاری نمیره...از این به بعد باید خودم کنترلت کنم میتراسم دایی هم شم ارمین فریاد

زد ۵خفه شو متین

نمیدونم چرا ولی حس میکردم اون دلش از حرفای متین بیشتر از من میسوزه

لرزون گفتم ۵ نه بذار بگه... بگو اقا متین... بگو.. بگو داداشی.. من ناراحت نمیشم.. ولی یه روز خودت شرمنده میشی ولی اون موقع حتی تو روتم نگاه نمیکنم از این لحظه به بعد تو داداشه من نیستی یه غریبه ای

پوزخندی زد و گفت ۵ منم خواهره خراب نمیخوام ارمین راه

بیوفت ارمین حرکت کرد

میونه راه بودیم که گوشیم زنگ زد با

دستای لرزون گوشیمو برداشتم -

بله؟

مژگان ۵ بله و بلا خوبی مروارید چت شد یهو؟

متین غرید ۵ بذار رو اسپیکر چاره ای جز

اطاعت نداشتم

-هیچی دیگه دارم میرم خونه بابا گویا حالش بد شده

-اخی بمیرم خودتو نگران نکن..راستی اون رژی که به زور گذاشتی برات بزnm به کارت

اومد؟ شیطون دامه داد&عروسی افتادیم یا نه؟

پوزخندی زدمو گفتم&اره چه جورم به دردم خورد فقط یه مشت حرفه مفت بابتش شنیدم

مژگان که برداشته دیگه ای کرده بود ادامه داد&ییا خودمو کشتم گذاشتی رژیرو برات زدم

اونم من خیلی برات کم کشیدم رنگه لبای خودت بود بیشترش خوش به حاله شوورتون

خصمانه به ارمینو و متین از تو ایینه نگاه کردم که روشونو کردن اون ور

-اره خوش به حالش خوب من برم دیگه کاری باری؟

-نه نگرانه بابات نباش ایشالله که چیزیش نیست بای

-بای

متین&حالا نمیخواه واسه من قیافه بگیری این یه کارت زوری بود بقیش

چی؟ جوابی بهش ندادم

متین&نه تو رو فقط با کتک میشه ادم کرد..از خونه فرار میکنی...سواره ماشینه غریبه

میشی دیگه نتونستم خفه شم

-این جا قانونه جنگل نیست که مثله خر و الاغ جفتک بندازی و منو بزنی میونه

اون همه عصبانیت حس کردم خندشون گرفت ولی سریع جمعشون کردن -

یه دستمال رد کن بیاد

متین یه دونه دستمال بهم داد سریع کشیدمش رو لبام...مقداره خیلی کمی رژه لب اومده

بود رو دستمال

گرفتمش به سمته متین و گفتم ۵این اولین باری بود که من رژه لب زدم اونم چه قدر؟

به دستمال اشاره کردم و گفتم ۵این قدر اونوقت به من میگی خراب باشه اقایون خدای منم

بزرگه و دستماله پرت کردم تو بغله متین و دست به سینه رو صندلی نشستم

متین ۵بسه دیگه... الان که بری خونه باباتم تو خونته میخواد یه چیزی رو به هممون بگه زایه

بازی درنیار

-میگم که منو زدی

-بگو... داداشتم باید میزدمت تا ادم شی

زیره لب بیشعوری گفتم

که همون موقع رسیدیم به خونه سریع دره ماشینو باز کردم و کلید انداختمو دره ورودی

رو باز کردم و بی توجه به اسانسور از پله ها رفتم بالا و زنگو زدم بعد از چند ثانیه چهره

ی خندونه بابا نمایان شد خودمو انداختم تو اغوشش نمیخواستم متوجه ناراحتیم شه

-سلام بابایییییی تا اینا نیومدن من یه ذره لوس بازی درارم عقده هام خالی شه

-سلام دختره گلم...دلم تنگ شده بود

با صدای اهمی از پشتت سرم سریع از بابا جداشدم و بهش احترام گذاشتم و داخل شدم و

رفتم سمتت اتاقمو سریع لنزامو گذاشتم و با همون لباسا اومدم بیرون

-جناب سرهنگ اجازه میدید من اول یه غذایی به افتخاره وروده شما درست

کنم؟ بابا خنده ای کردو گفت ۵دلم واسه دستپختتم تنگ شده بود برو دخترم

متین پوزخندی زد وگفت ۵من نمیخوام بمیرم با عصبانیت گفتم ۵پس نخور

و به طرفه اشپز خونه حرکت کردم و شروع کردم به بار گذاشتنه قرمه سبزی

وقتی کارم تموم شد از اشپزخونه اومدم بیرون و با خستگی روی کاناپه

نشستم بابا با متین و ارمین مشغوله صحبت بود با وروده من حرفاشونو قطع

کردن مشکوک میزدن!

ارمین کلافه چنگی به موهاش زد متینم کلافه بود

بابا ۵ خسته نباشی دخترم میخوام موضوعی رو مطرح کنم به سرگرد کامیاب گفتم که موافقتشو اعلام کرد میمونه شما

با کنجکاوی به پدر نگاه می کردم ۵ بله بفرمایید خواهش میکنم

- راستش تو و سرگرد کامیاب باید ازدواجه صوری کنید

با این حرفش شوکی بهم وارد شد و چشمام درشتو درشت تر شد و دهنم هم داشت بازو باز تر میشد

- چی کنمممممم؟

- هیس اروم باش دخترم

- من همچین کاری نمیکنم

ارمین پوزخندی زد حتما فکر میکرد به خاطره نامزده

خیالیمه - بذار توضیح بدم بعد نظرتو اعلام کن منتظر

نگاهش کردم

- تو و ارمین باید با هم ازدواجه صوری کنید تا درصورت انتخاب شدنتون توسطه اون باند

بتونید کنار هم باشید و گرنه ممکنه اونا اونجا ازت سواستفاده هم کنن

با چهره ی بق کرده رفتم نشستم کنار ارمین! اونم اخماش حسابی تو هم

بود پدر صیغه رو خوند الان شدم زنش؟ یعنی من الان شوهر دارم؟

نه نه ندارم معلومه ندارم اینا همش صوریه

بعد از خوندنه خطبه با یه ببخشید از جام بلند شدم و به طرفه اشپزخونه حرکت کردم

سرم و گذاشتم روی میز و های های گریه کردم

که متین وارده اشپزخونه شد و گفت ۵دلم برای ارمین میسوزه که زنی مثله تو الان

همسرشه روی واژه ی زن تاکید کرد

—خفه شو گم شو بیرون تا جیغ نکشیدم

متین پوزخندی زد و گفت ۵حقیقت تلخه

وبعدش از اشپزخونه خارج شد

بعده بیرون رفته متین غذا رو کشیدم و صداشون کردم

دهنه ارمینو متین غاری واسه خودش شده بود مطمئنن باورشون شد که غذای ظهری هم

کاره خودم بوده

در حاله غذا خوردن بودیم که تصمیم گرفتم نقشمو عملی کنم

-بابا اسمه شما چیه؟

بابا با تعجب نگاهی به من کرد و گفت ۵ این چه سوالیه بابا جان؟ مگه خودت

نمیدونی؟ ارمینو متینم داشتن زیرچشمی نگاهم میکردن -حالا شما بگید؟

-امیرعلی

-چند وقته پیش همون روزی که فهمیدم متین داداشمه شما ظهرش به من زنگ زدید درسته؟

پدر فکری کرد و گفت ۵اره زنگ زدم گفتم باید بری خونه جدیدت که گفتی دلم میخواود

پیشت بمونم و اسمم گفتمی اون موقع کلی هم شیطونی کردی چطور؟

با چهره ی پیروز مندانه به ارمینو متین که داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن نگریستم و رو به

بابا گفتم ۵هیچی اخه اون روز پیشه چند تا از دوستانم بودم اون جوری که من با شما حرفیدم

فکر کردن دوست پسری نامزدی چیزیم هستید

پدر خنده ای کرد و گفت ۵ای شیطون! هر کی ندونه من میدونم از همه ی پسرا فراری هستی

چه برسه به دوست پسرو نامزد..هیچ وقت یادم نمیره سره خواستگارایه بدبختت چه بلاهایی

آوردی با یاداوریه اون روزا لبخندی به پدرم زدم و گفتم ۵چه روزایی بود واقعا دلگیر به

ارمینو متین که از خجالت سرشونو انداخته بودن نگاه کردم

بعدم از جام پاشدمو گفتم ۵ظرفا با پسرا من خیلی خسته ام بابا اجازه میدید برم بخوابم؟

-برو دختر درضمن غذات عالی بود ممنون چه قدر دلم هوسه فسنجوناتو کرده

با لبخنده دره یخچالو باز کردم که دیدم مقدای فسنجون تو یخچال هست حتما اینا

گذاشتنش ظرفو دراوردم و دادمش دسته پدرو گفتم ۵

-برای ظهره نوشه جانتون این قسمته شما بود

وسریع از اشپز خونه خارج شدم و رفتم سمته اتاقم که حالا درش درست شده بود

درو بستم و با خستگی لباسمو عوض کردم درده دلم تقریبا خوب شده بود خیلی اذیتم

نمیکرد خودمو انداختم رو تختو یه فاتحه برای پدرو مادرم خوندمو به اغوشه خواب رفتم

صبح که از خواب پاشدم ساعت ۹ بود منم ۸۸ کلاس داشتم هول هولکی دوشی گرفتم و

حاضر شدم و از اتاق اومدم بیرون...رفتم سمته اتاقه مهمان که دیدم بله متینو ارمین تو

خونه ی من کنگر خوردن لنگر انداختن...یادم باشه شوتشون کنم بیرون

ساعت ۸۱ شده اینا هنوز خوابن...حتما فکر کردن با اون افتضاحی که درست کردن

میرم بیدارشون میکنم!

هه شتر در خواب بیند پنبه دانه!

مثله دیروز یه لیوان شیرکاکائو و یه مسکن خوردم و به طرفه در حرکت کردم..

اما وسطه راه دلم سوخت براشون...اگه خواب بمونن چی؟

بذار بیدارشون کنم..

اما چه طوری؟

نشستم روی کاناپه و شروع کردم به فکر کردن!

من عمرا اگه برم تو اتاقشونو بیدارشون کنم منو بکشن این کارو

نمیکنم یهو مغزم جرقه زد!

سریع رفتم سمت تلویزیون و روشنش کردم و صداشو کمه کم کردم

سریع یه سی دیه اهنگ از اون دوپس دوپسیا هم گذاشتم تو دی وی دی و استپش

کردم بعد صدای تلویزیون و گذاشتم روی ۸۱۱ و بلند گوهای بغله تلویزیونم روشن

کردم میدونم الان خونه از بلندیه صداش منفجر میشه!

بعد از انجام این کارها دکمه ی play رو فشار دادم که یهو صدای وحشتناکی تو خونه

پیچید جوری که سریع دستامو گذاشتم رو گوشمو به طرفه در خونه رفتم و ازش خارج

شدم حتی تو پارکینگم صدا میومد!

سریع سوار ماشین شدمو با یه لبخنده شیک به طرفه دانشگاه حرکت کردم...بچرخ تا بچرخیم
اقا متین و ارمین

تا الان حتما ۲ تا سگته رو که زدن!خدا بقیشو به خیر بگذرونه...بازم براتون دارم!

این تازه اولیش بود

باید تقاصه همه ی حرفایی رو که بهم زدید پس بدید...

تو راه بودم که سره یه چراغه قرمز توقف کردم...منتظر بودم چراغ سبز

شه یهو یه دختره خوشکله کوچولو شاید ۴سالشم نبود اومد دمه پنجره

-خاله میجه یک گل بخلید؟(خاله میشه یه گل بخرید؟)

وای خدا چقدر کوچولو هستش...دلم از ضعیفیش به درد اومد...با این سنش باید گل
بفروشه...این بچه الان دورانه کودکی و بچگیسه...باید بچگی کنه..نه این که کار کنه...من باید
ارته کلونه پدرم تو بانک بخوابه و هر روز کلی سود بیاد روش اونوقت این بچه گدایی کنه؟
اخه این انصافه؟

اشک تو چشمم شد..نه به قبلا که یه قطره اشکم نمیریختم نه به الان که اشکم دمه مشکمه!

سریع بهش گفتم ۵خاله جون بیابرو اون وره خیابون منم پیام اونجا پارک کنم کلی ازت گل
میخرم الان چراغ سبز میشه

با ذوق چشمی گفت و به طرفه جایی که گفته بودم دوید

سریع ماشینمو دمه جدول دوبله پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشو سریع
تو اغوشش کشیدم

وضعیتمون جوری بود که هر کس از اون خیابون رد میشد ما رو میدید

از ضعیفیش... از جثه ی کوچکش... از دستای کوچولوش دلم به درد اومد و صدای هق هقم بلند

شد دختره ترسون گفت ۵خاله جون چرا گریه میکنید؟ من حلقه (حرفه) بدی زدم؟ با لحنه

بچگونه حرف میزد

با هق هق گفتم ۵نه نه عزیزم نه..

هر کی از اون طرف رد میشد یه نگاهه با تعجب بهم مینداخت بعد

از مدتی هق هقم بند اومد و قفط اشکام بود که شر شر میریخت!

-اسمت چیه عروسک؟

نگاهه نگرانی بهم کردو گفت ۵نیکا

میونه اون همه اشک لبخندی زدم و گفتم ۵منم مرواریدم...

خندون گفت ۵ خیلی دوستون دارم شما اولین کسی هستید که بغلم کردید همه میگن من

کتیفم به دنباله این حرفش اشکاش سرازیر شد دلم به درد اومدو شدت اشکام دوبرابر

شد دوباره به اغوشش کشیدم

وضعیتمون جوری بود که من با زانو روی زمین بودم و بغلش کرده بود

-نه هر کی گفته به خودش گفته... تو بهترین دختری هستی که تا حالا

دیدم مادرو پدرت کجان؟

-من مادرو پدر ندارم کسی که براش کار میکنم میگه مردن..میگه من بردشم..میگه

منو خریده..میگه هر کاری که بگه باید بکنم یهو اتیشی شدم

-غلط کرده کو این یارو که میگی؟

-خاله شما گریه نکنید تو رو خدا..من بهتون میگم

یه اکیپ پسر داشتن از اونجا رد میشدن یعنی دقیقا من جلوی راهشون بودم یهو

یکیشون گفت ۵اخی گریه نکن کوشولو..بیا بغلت کنم

رومو کردم بالا که جوابشو بدم یهو دیدم یکی از پشت دستشو گرفت و پیچوند که صدای

نالش بلند شد

این که ارمینه! کی اومد اینجا که من ندیدمش!؟

-مرتیکه کیو میخواستی بغل کنی؟ یه بار دیگه تکرار کن تا دندوناتو تو دهنتم خورد کنم

این قدر با عصبانیت این حرفا رو میزد که منم ترسیده بودم چه برسه این بیچاره... به خصوص این که ارمین ۲تای این پسره بود!

-ای ای ولم کن.. اصلا به تو چه؟ تو کیشی؟ دوستاش انگار

که اومدن سینما داشتن نگاه میکردن نیکا حسابی ترسیده

بود و خودشو تو اغوشم قایم کرده بود

ارمین فریاد زد شوهرشمممممم احمق... بگم به جرمه مزاحمت به ناموسه مردم ببرنت بازداشگاه ارهههههه؟ به خصوص این که پلیسه مملکتتم باشه یارو گرخیدا!

اصلا این به چه حقی گفت شوهرمه؟

ولی خودمونیمما خوشم اومد!

ترسون گفت ۵

-به قران من نمیدونستم... غلط کردم.. منظوری نداشتم

همون طور که روی زمین زانو زده بودم گفتم ۵ بذار بره

یهو متین سرو کلش از اون ور پیدا شد ۵چی چی و بذار بره مگه ..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و با عصبانیت غریدم ۵همین که

گفتم ارمین با خشم به شدت دستشو ول کرد

رو کردم به سمت پسر و گفتم ۵این شد درسه عبرتی برات...حالا برو

دوستاش که از قبل فلنگو بسته بودن...خودشم سریع دوتا پا داشت دوتا دیگم گرفت و در رفت!

نیکا بیچاره تو بغلم کز کرده بود

ارمین با خشم بازومو گرفت و گفت ۵پاشو بازو

مو کشیدم بیرونو گفتم ۵دستتو به من نزن

یهو قاطی کرد و تو یه حرکت به زور بازومو گرفت و از جا بلندم

کرد ناله کردم ۵چته تو؟

-پاشو بریم

-من هیچ جا نیام

یهو متینم قاطی کردو گفت ۵بس کن این مسخره بازیارو نیکا رو

که بهم چسبیده بودو ازم جدا کردو هولم داد به سمته جلو

چشمای نیکا اشکی شد

همین جور که تقلا می کردم گفتم ۵ولم کن لعنتی ولم

کن با گریه فریاد زدم ۵نیکا!!!!!!

متین منو پرت کرد تو ماشینه خودم و ارمینم اومد سواره ماشینه من شد و رو به متین

گفت ۵تو ماشینه منو بیار من مروارید و میارم

با چشمای اشکی از پنجره داشتم به نیکا نگاه می کردم که داشت میدوید دنبالم

که ماشین حرکت کرد و ازش دور شدم..نمیدونم چرا حس می کردم آخرین باریه که این

بچه ی کوچولو رو می بینم

فریاد زدم ۵لعنتی به روحه پدرو مادرم اگه دیگه نتونم بینمش و بلایی سرش بیاد و بفهمم

که من میتونستم بهش کمک کنم خودمو میکشم یهو ارمین ایستاد..جوری که به جلو پرت

شدم

با عصبانیت گفت ۵ بار دیگه همچین حرفی بزنی به خدا میکوبم تو

گوشت خیلی عصبانی بود

بیخیال فردا میام دوباره این کوچولو رو میبینم..دلم شور میزد واسش نمیدونم چرا فریاد

زد ۵ فهمیدی؟؟؟؟؟

با ترس سری تکون دادم که دوباره حرکت کرد

نزدیکه دانشگاه بودیم که رو بهش با لحنه سردی گفتم ۵ درست نیست ما رو با هم بیننن از

ماشینه من پیاده شو خودم میتونم برم پوزخندی زد و گفت ۵ هدفه منم همینه دیگه حرفی

نزدم

وقتی رسیدیم جلوی دره دانشگاه سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم به طرفه دانشگاه و

واردش شدم

صاف اینا رو دیدم که ایستاده بودن و داشتن با هم میحرفیدن

رفتم سمتشون و با بغض گفتم ۵ سلام همشون متوجه بغضه

صدام شدن همشون یکصدا جوابه سلاممو دادن مژده ۵ مروارید

گریه کردی؟ چشات قرمز شده شدید همشون با کنجکاوی

نگاهم میکردن -اره

صدف با نگرانی پرسید چرا

جریانه نیکا رو براشون تعریف کردم فقط صحنه ی اخر شو که متین و ارمین منو به زور از

اونجا کشوندن اونورو سانسور کردم همشون متاثر شده بودن

مژگان حالا عیبی نداره فردا بعده دانشگاه میریم

پیشش با خوشحالی سری تکون دادمو گفتم مگه شما

هم میان همشون با هم گفتن معلومه که میایم

دیگه از ناراحتیه چند دقیقه پیش تو وجودم خبری نبود

با سرحالی به طرفه کلاس حرکت کردیم

صدف و مژگانو مژده جلوتر از من وارده کلاس شدن

ولی وقتی من داشتم وارد میشدم یهو...

یهو دیدم یه ادمه چلغوز واسم جفت پا گرفته که با مخ بخورم زمین!

ولی من زرنگ تر از این حرفا بودم!

از روی پاش پریدم و رفتم جلوش و جلوی همه ی بچه ها رو به شراره که قصد داشت
واسم زیرپایی بگیره گفتم ۵لنگای درازتو فقط خودت نمیبینی!

یهو بچه ها ترکیدند از خنده!

شراره که از این که نقشش نگرفته کلی حرصی بود سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه و

گفت ۵-وا مروارید جون این چه حرفیه مگه من چیکار کردم؟ بچه پرو چه رویی داره ها!

-هیچی هانی کاری نکردی فقط اون لنگای درازتو سده راهه من کردی!

بعدم دستمو گذاشتم رو شونه ی صدف و مژگانو مژده که داشتن میخندن و به طرفه
صندلیمون حرکت کردیم!

چشمم به متین و ارمین افتاد! بی فرهنگ! داشتن ریشه میرفتن از خنده...

شنیده بودم شراره دان ۸ تکواندو داره! جوجه ماشینی!

داشتیم به طرف صندلیامو حرکت میکردیم که یهو درده خیلی بدی تو کمرم پیچید! درده کمرو

دلم تازه داشت خوب میشدا... شدت ضربه این قدر زیاد بود که برای یه لحظه نفسم

حبس شد!

کلاسو سکوت فرا گرفته بود و همه مات و مبهوت به شراره که با پوزخند نگام میکرد مینگریستند به زحمت راست شدم و رومو کردم طرفش... که یک لحظه چشمم به قیافه ی غضب الوده ارمین افتاد که میخواست بیاد جلو و حاله شراره رو بگیره... به خودم گفتم بذار بیاد حالشو بگیره و دله منم خنک شه ولی همون لحظه پشیمون شدم چون این یعنی تسلیم شدن در براره شراره..

با نگاهم التماسش کردم نیاد جلو... مثله این که حرفمو از نگام خوند.. چون دستاش مشت شد و چشماشو روی هم فشار داد... معلوم بود خیلی داره خودشو کنترل میکنه رومو برگردوندم سمتش شراره و با عصبانیت بهش توپیدم ۵
-هووووووی چته وحشی رم کردی؟ پیا گازم نگیری که منم مثله تو هاری

نگیرم حمال برقی نه اصلا دستی

همه ی این حرفا رو در کماله جدیت میگفتم ولی واسه بعضیا خنده دار بود گویا!
شراره با این حرفم عصبانی شدو پاشو آورد بالا که بکوبه به شونم که با یه حرکت کامله حرفه ای پاشو رو هوا گرفتم و پیچوندم که سریع پخشه زمین شد!
سریع نشستم روشو گفتم ۵چه غلطی میخواستی کنی؟

با فریاد اداما دادم ۵ بزنم پاتو بشکونم که دیگه هوسه این غلطا به سرت

نزنه؟ هان؟ شراره که شدیدا جا خورده بود با لکنت گفت ۵ تو.. تو مهارته رزمی

داری؟ پوزخندی زدمو گفتم ۵ نه فقط تو داری جوجو

بچه ها با بهت نگام میکردن! خوب اونام انتظار نداشتن دیگه

به ارومی از روش بلند شدم و خودم و تکوندم ورو بهش گفتم ۵ این دفعه رو ندید میگیرم

یهو شراره خیلی غافلگیرانه از جاش بلند شد و با زانو کوبید تو شکمم و فریاد

کشید ۵ تو... تو یه دختره هرزه ای.. یه اشغاله کثافت که با ورودش به این دانشگاه همه چیه

منو ازم گرفت.. ازت متنفرم ارزوی مرگتو دارم مممممم این چی گفت؟ به من گفت

هرزه؟

من هرزه ام؟

به چه جرئتی این حرفارو زد؟

از یه طرف درده دلم از یه طرف حرفای شراره باعث شده بود چشمام نمناک شه ولی هر چی

قدرت تو وجودم بود و تو دستام جمع کردم و بی توجه به اطرافم کوبیدم تو گوشش... شدت

ضربه این قدر زیاد بود که شراره به یه طرف پرتاب شد و گوشه ی لبش پاره شد...

از شدته عصبانیت میلرزیدم

بچه های دانشگاه هیچ وقت این روی منو ندیده بودن... ولی حالا میبینن...

صدف اینا که خشک شده بودن...

حتی نیم نگاههی به اطراف نداختم

و فریاد کشیدم ۵هرزه من نیستم تویی..اگه من هرزه بودم مثله تو یه من ارایش میکردم که جلبه توجه کنم..به پسرا نخ میدادم که بیان سمتم...مثله تو لباسای چندش اور میپوشیدم که بازم مثله تو تمومه برامدگی های بدنم خودنمایی کنه و عجب و جق باشه ...ولی من وقتی پامو میذارم دانشگاه حتی یه رژ لبم نمیزنم چون این مکان حرمت داره

دستمو کشیدم رو لبم و ادامه دادم ۵میبینی حتی یه ذره هم نزدم...اونوقت چطور به خودت جرئت و اجازه میدی این حرفارو بزنی؟هانن؟

همه ی این حرفارو با همون لحنه کوبنده و محکمه سروانیم ادا میکردم..یعنی مرواریده اصلی..

شراره که اصلا فکر نمیکرد اون دختره شیطون این جور قاطی کنه و ترسناک شه سعی کرد بر ترسش غلبه کنه

صدف میدونست الانه سگه سگم میدونست قاطی کنم بد قاطی میکنم...صدف خواست با مژگانو مژده بیان طرفم که با دست نشانه ی ایست دادمو گفتم ۵هیچ کس جلو نیاد من امروز باید تکلیفمو با این دختره ی روانی روشن کنم

شراره که ترسیده بود سعی کرد به روی خودش نیاره و داد زد ۵من کی لباسای عجب و جق پوشیدم که خودم خبر ندارم هان؟؟؟؟

منم داد زدم ۵اون صدای انکرو الاصواتتو واسه من بالا نبر بینم بعدم)به سر تپاش اشاره ای کردم و ادامه دادم(امروز که کله هیکت سبزه...حداقل درخت برای زیبایی یه تنه ی قهوهای هم داره ولی تو اونم نداری..میتراسم کبوترا بیان روت لونه کنن هر چند که لیاقته اونم نداری..معلوم نیست فردا میخوای میخوای شبیه چی شی لابد میخوای سرتا پا زرد پوشی که بشی هاچ زنبور عسل که داره دنباله مادرش میگرده

بچه ها نتونستن خودشونو کنترل کنن و خندشون گرفت ولی من کاملا جدی

بودم شراره با خشم گفت ۵از لنزه تو چشمت معلومه که تو چقدر ساده ای

جااااااان؟!...

لال شدم..چی داشتم که بگم؟

اصلا این از کجا فهمید

نگاهم رفت سمته دوستام که داشتن لبشونو گاز میگرفتن...ارمینو متینم ماتو مبهوت داشتن به من نگاه میکردن

بچه ها با کنجکاوای نگاهم میکردن

شراره ۵چی شد؟لال شدی؟بگو دروغه دیگه؟بگووووو چرا خفه شدی؟حالا چرا عسلی گذاشتی؟ابی میذاشتی جلبه توجهشم بیشتر بود که..تازه قشنگ ترم بود..

با پوزخند ادامه داد: «معلوم نیست چشات چه رنگه مزخرفی هست که پشتت لنز
مخفیسیون میکنی.. فکر کردی همه مثله خودت خرن؟؟؟هان؟؟؟
صدف اینا قاطی کرده بودن حسابی! میدونستم میخوان الان شراره رو له کنن چون
میدونستن چشمات چه زیباست...
ولی من که حرفه شراره زیاد برم مهم نبود خودم میدونستم که چشمات چه رنگیه تو
همین فکر بودم که شراره ناگهانی به طرفم اومد و دوتا انگشتشو فرو کرد تو چشمام...

وااااااااااااااااای خدا سو ختممممممم

چشماتو محکم روی هم فشار دادم

دختره ی شاس

شراره قهقهه ای زد که یاده جادو گر تو زیبایی خفته افتادم! و گفت ۵ چرا چشماتو
بستی؟ باز کن لعنتت باز کن لنزاتو تو دستام ببین.. بچه ها همه دیدین دختر ساده هه ی
دانشگاهتون رو؟ صدای پچ پچا بلند شد
اروم چشماتو باز و چند بار پلک زدم که چشمات از تاری درییاد... وقتی دیدم واضح شد دیدم
همه و به ویژه خوده شراره و متین و ارمین دارن با دهنه باز نگاهم میکنن! صدف و مژگانو
مژده با افتخار نگاهم میکردن

چند بار دیگه ام پلک زدم و نگاهمو دوختم به شراره و با نفرت نگاهش کردم و گفتم ۵ خیلی

اشغالی شراره تاباورانه گفت ۵

-ن..ه...امکان نداره این چشمای تو نیست قهقهه

عصبی سردادمو گفتم ۵ حتما اینم لنزه نه؟ با

فریاد ادامه دادم ۵ ارهههههههه عوضی؟؟؟

شراره لال شده بود ارمین خشک شده بود! چه قافیه دار شد! خوشمان امد..

یکی از دوستای ارمین با صدای تقریباً بلندی گفت ۵ من تا حالا چشمایی به این زیبایی ندیده

بودم محشره پسر!

که با چشم غره ای که ارمین بهش رفت خفه شد! حقش بود!

اشکم داشت درمیومد میدونم ارمینو متین به خاطره اشاره ای که بهشون کردم نیومدن

جلو.. این از دستای مشت شدشون کاملاً مشخص بود

یه دونه دیگه کوبوندم تو گوشه شراره که جیگرم حال اومدو ادامه دادم ۵ من مثله تو نیستم که

جلبه توجه کنم و از جلبه توجه متنفرم چون از نگاهای هرز متنفرم دقیقاً عکسه تو

بعدم با شدت کیفمو از روی صندلی برداشتم و به طرفه دره کلاس حرکت کردم که

نگاهم با چشمای سیاهیه شبه استاد یزدانی برخورد کرد که اونم داشت ماتو مبهوت

نگام میکرد خواستم از کنارش رد شم که اروم دمه گوشم گفت ۵وایسا و ثابت کن
ضعیف نیستی و زود میدونو ترک نمیکی

این حرفش برام دنیا معنی داشت... با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زدو تعجب منو
دوچندان کرد

حرفش درست بود..مسیره رفته رو برگشتم و نشستم سره جام!

بچه ها تعجب کرده بودن!الابد میگن مگه این دیوونه مگه نمیخواست بره پس چرا برگشت؟

این وسط قیافه ی کنجکاوه ارمین واقعا باحال شده بود!شکله این پسر بچه کوشولو ها شده
بود که فوزولن حسابی!

حتما حسابی دلش میخواست بدونه یزدانی چی بهم گفت که نظرم عوض شدو دوباره رفتم
سره جام...

با صدای استاد همه به طرفش برگشتند ۵همه بشینید سره جاتون مگه اومدید سینما؟خانمه
خزایی شما هم بفرمایید بشینید

با این حرفه استاد سریع همه سره جاشون مستقر شد

استاد با قدم های محکم به طرفه میزش حرکت کرد و نشست و رو به منو شراره
گفت ۵خانوما مگه این جا میدونه جنگه این چه حرکاتی بود که من دیدم؟اگه من اونجا نبودم
که الان تو حراسته دانشگاه درحاله جواب پس دادن بودید که..مگه شما بچه هستید اخه...من
واقعا انتظارنداشتم بعدم با تاسف سری تگون داد

منم که مات مونده بودم این که الان تو گوشم گفت حرفای من درست بوده پس چرا الان این حرفارو زد؟

شراره اومد چیزی بگه که استاد با عصبانیت دستشو برد بالا و گفت لطفا هیچ کس حرفی نزنه به اندازه ی کافی چیزهایی رو که باید میدیدم دیدم

منم ترجیح دادم حرفی نزنم تا زایه نشم تا اخره کلاس یه سره داشت درسو توضیح میداد منم با دقت گوش میدادم تا اخرش نیم نگاهی هم به طرفه من ننذاخت منم به هیچ کس نگاه نمیکردم جز استاد! چه تفاهمی

اخرش با یه کلاس تمومه میتونید برید، بچه ها رو مرخص کرد و خودش سریع کلاسو ترک

کرد چشمام شدیدا میسوخت خیلی میسوخت ولی ۲ تا کلاس دیگه ام داشتیم

ارمین و متین که میدونستن الان اگه بیان سمتم شهید میشن خودشونو ازم دور

کردن صدفو مژگانو مژده هر سه شون جلوی صندلیم ایستادن

صدف با نگرانی گفت ۵ مروارید چشمات کاسه ی خون شده حالت

خوبه؟ نمیخواستم ناراحتشون کنم

با شادابی که به زور سعی در نشون دادنش داشتم گفتم ۵

—بله معلومه که خوبم بریم سلف که حسابی گشتمه

مژگان با شک نگاهی بهم کرد و گفت ۵ مطمئنی؟ با سر

جوابشو دادم که مژده گفت ۵

-پس بریم سلف دیگه باهم به

طرفه سلف حرکت کردیم

یاده صبح افتادم... خندم گرفت.. معلوم نیست با چه سرو وضعی از خواب بیدار شدن.. حقیشون بود... الان که دیگه مسئله ی لنز مم حل شد یعنی بینمشون میفرستمون

برزخ

یهو میترا مشرقی جلو روم سبز شد... این یارو چه قدر کنسالا هر روز به منو صدف

میچسبه میترا ۵ سلام بچه ها خویید؟

میترا یه دختر با چشمای قهوه ای سوخته و پوسته گندمی و لبایی نازک بود تقریبا هم

ارایشش زیاد بود

صدف چهره ای درهم کرد و گفت ۵ ممنون

بچه ها هم با چهره های درهم جوابشو دادن

منم که ناخداگاه لبخندی زدم گفتم ۵اره هانی تو خوبی؟

بچه ها حسابی تعجب کرده بودن

میترا که از مهربونیم خوشش اومده بود با هیجان گفت ۵ خیلی جسوری بابا خوشم اومد
عاشقتم به مولا

با یادآوری اون اتفاق حالم گرفته شد ولی به زور لبخندی زدم و گفتم ۵ ممنون
مژگان دستمو گرفت و درحالی که میکشید رو به میترا گفت ۵ خوب عزیزم ما بریم
دیگه... مروارید راه بیا دیگه

میترا با چهره ی اویزون گفت ۵ به سلامت

درحالی که توسطه مژگان کشیده میشدم گفتم ۵ چته دیوونه ولم

کن مژگان دستمو ول کرد و گفت ۵ پس با زبونه خوش راه بیوفت

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم ۵ باشه صدف اینا

خندشون گرفته بود مژگان ۵ باز که گربه ی شرک شدی

-از خوده شرک که بهترم

با این حرفم اومد بیاد سمتم که بزنتم که سریع گفتم ۵ نه تو دانشگاه

زشته با هم رفتیم نشستیم تو سلف

-خوب چی میخورید؟

مژگان ۵ مروارید برو ۴ تا نسکافه با کیک بگیر

-خودت برو حسش نیست مژگان ۵ مری

جونمممم؟

-باشه بابا خر شدم

از جام پاشدم و رفتم که ۴ تا نسکافشونو بگیرم بعد از این که تحویل گرفتم داشتم به طرفه میز حرکت میکردم... نزدیکه میز مون بودم که یهو یکی با سرعت خورد به من و سینه تو دستم به طرفه خودم سرازیر شد و به گند کشیده شدم داشتم از عصبانیت منفجر میشدم به کسی که این کارو کرده بود نگاه کردم... یکی از بچه های اکیپه ارمین اینا بود تو کلاسه ما نبود.. ارمین اینا رو دیدم که اون سمت ایستاده بودن و داشتن میخندیدن بی ادبا وقتی دوستای خودمم خندشون گرفته چه توقعی از اونا میشه داشت؟

یارو در حالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه تا خندش نگیره گفت ۵شما خودتو سره راهه من بودیدا ولی در هر صورت ببخشید اومد از کنارم رد که که گفتم ۵هوی هاچ؟ یارو منگ برگشت سمت منو گفت ۵با منی؟ پسره لباسش زرد بود برای همین بهش گفتم هاچ

-معلومه که با شمام به غیر از شما هاچ زنبوره عسلی وجود داره که با این عجله دنباله مادرش بگرده که اثراته گشتنش به دیگرانم انتقال پیدا کنه؟ بعدم مگه من به شما گفتم بخشیدمتون که راهتونو کشیدید و رفتید جنابه هاچ؟

صدای خنده ها بلند شد خودشم خندش گرفته بود

ولی با اخم گفت ۵بنده جنابه رهشاد محمدی هستم خانوم نه هاچ بعدم میخوای ببخش میخوای نبخش

-تو برای من همون هاچی ارشاد خان..نه ببخشید رهشاد خان...بعدم من ازت خواستم خودتو معرفی کنی؟

یهو یه دختره رو دیدم که داشت از بقله مامیگذشت نسکافه م دستش بود -عزیزم؟

دختره با تعجب به طرفه من برگشت و گفت ۵با منید؟

لبخنده تو دل برویی زدم و با گشاده رویی گفتم ۵ عزیزم نسکافتو میدی به من؟ شدیداً احتیاج

دارم دختره شدیداً تعجب کرده بود و بامنگی گفت ۵ خواهش میکنم ازش گرفتمو

گفتم ۵ مرسی شدید رو مو کردم طرفه رهشاد

و نسکافه رو خالی کردم رو لباسش و گفتم ۵ حالا بی حساب شدیم... گند زدی به کله لباسام

بعد میگی میخوای ببخش میخوای نبخش؟ الان بخشیدم میتونی بری یعنی سالن منفجر

شده بود

پسره خشکش زده بود توقعه این کارو نداشت گفت ۵

-گفته بودن زبونت ۶ متره باورم نشده بود ولی الان یقین پیدا

کردم پس از قصد کرده بود که منو امتحان کنه -واقعا که هاچ

بعدم با عصبانیت کیفمو برداشتم و دویدم به طرفه دره دانشگاه روبه روی دانشگاه یه مرکز

خرید بود میخواستم برم سریع ازش لباس بخرم و بپوشم تا کلاسمو از دست ندم به طرفه

مرکزه خرید حرکت کردم و وارده یکی از لباس فروشیاش شدم

۲ تا پسر بودن که داشتن باهم حرف میزدن تا چشمشون به من خورد سریع بدون اینکه

بزارم حرفی بزnen گفتم ۵ به خدا اگه به من بخندید خودتون میدونید

اینا حسابی تعجب کرده بودن تازه نگاهشون به من افتاد ولی به زور خندشونو کنترل

کردنو یکیشون گفت ۵ اتفاقی نیوفتاده که بخندیم کمکی از دستمون بر میاد؟

-البته که بر میاد...یه مانکن تو ویتترین بود که یه سته مانتو شلوار تنش بود اونو بدید من برم
پرو کنم

پسره نگاهی به هیکلم کردو گفت ۵ فکر کنم بهتون بخوره اخه اون اخرین دستمونه باید از
پشته ویتترین بیارمش -خواهشا سریع تر

پسره سری تکون دادو گفت ۵حتما

و سریع به طرفه ویتترین حرکت کرد تا لباسا رو بیاره منم خودمو ولو کردم رو

صندلی اون یکی پسره گفت ۵چه بلایی سره لباسات اومده؟

نگاهی بهش کردم..نه پسره بدی به نظر نمیاد..بی چاره داره کنجکاو

میکنه -هاچ نسکافه ریخت روم

پسره با تعجب گفت ۵هاچ!هاچ چیه؟

همون لحظه رهشاد وارده لباس فروشیه شدو گفت ۵منم

پسره حسابی گیج شده بود ولی حرفه دیگه ای نزد بابا با ادب

با اکراه نگاهمو از هاچ گرفتم

هاچ رو به پسره گفت ۵ به منم یه دست لباس مردونه ی سته هم بدید چون ایشونم کاره منو بدون تلافی نداشت

پسره هم یه نگاهی به هاچ کرد تازه متوجه وضعیته اونم شده

بود - حتما

همون لحظه اون یکی پسره لباسای منو آورد بیرون و منم سریع جهیدم به طرفه لباس

پرو لباسا کاملا اندازم بودم

بعد از پوشیدنشون اومدم بیرون که دیدم رهشادم لباساشو عوض کرده و داره از اون یکی

اتاق پرو میاد بیرون

رو به پسره گفتم ۵ همیشه یه کیسه بدید لباسامو بندازم

توش؟ - البته بدید من بذارم

- نه خودم میذارم

- هر جور راحتید

پسره کیسه ای بهم داد که سریع لباسامو انداختم توشو چپوندم تو کیفه کولم

بعدم پولشو حساب کردم و بی توجه به هاچ اومدم بیرون که دیدم هاچ بدو بدو داره میاد

سمتم - مروارید خانم؟

این اسمه منو از کجا میدونه؟

با عصبانیت رو بهش گفتم ۵ سینایی هستم

-بله خانومه سینایی به خدا من نمیخواستم بریزم روتون

دست به سینه شدمو گفتم ۵ ولی ریختین

کلافه پوفی کردو گفتم ۵ ارمین و متین گفتن که خیلی ببخشیدا زبونتون درازه و ۶ تای مثله منو

میزارید تو جیبتون منم باورم نشد که اونا گفتن اگه جرئت دارم پیام بخورم بهتون تا نسکافه ها

به طرفتون سرازیر شه فکر نمیکردم این جوری تلافی کنید واقعا ارمین اینا راست گفته بودن

بی فرهنگا .. پس تقصیره اون ۲ تا موزی بوده که اینو تحریک کردن کلافه گفتم ۵ باشه .. باشه

من کلاس دارم ببخشیدمتون - مرسی راستی چرا به من گفتید هاچ؟ خندم گرفت...

-چون لباستون زرد بود

بعدم بخواطره این که جلوش خندم نگیره دویدم به طرفه دانشگاه که صدای خندش از

پشته سرم بلند شد

وارد دانشگاه شدم که دیدم بله ۱ دقیقه از شروع کلاس گذشته

استاده این درسمون یه آقای مسنی بود که خیلی منو دوست داشت منم خیلی دوسش

داشتم با خجالت در زدم و وقتی درو باز کردم گفتم استاد شرمنده میتونم پیام تو؟

استاد لبخندی زد و گفت ۵ دشمنت شرمنده دخترم بیا

تو رفتم کناره صدف اینا نشستم

اون روز بعده تموم شدن اون کلاس یه کلاسه دیگه هم داشتیم که وقتی اون کلاس منم به اتمام

رسید از بچه ها خداحافظی کردم و به طرفه درمانگاه حرکت کردم تا چشمو نشون

بدم... دکتر یه قطره بهم داد و گفت سر ساعتای مخصوصی بز منم

بعدش به طرفه خونه حرکت کردم..دیگه هوا تاریک شده بود...

بعد از ورود به خونه لباسمو تعویض کردم و پریدم رو درسام و شروع کردم به

خوندن فردا کلاس نداشتیم ۲ ساعت بعد زنگو زدن

رفتم سمت ایفون که دیدم ارمینو متین... اه بابا... اینا چرا هی خودشونو پلاس میکنن

اینجا؟ با اکراه درو زدم که بیان بالا

بعدم چادره گل گلیمو سرم کردم! واسه این سرم کردم که ارمین خان فکر نکنه چون محرمه هر کاری میکنم..میخوام بفهمه هیچ نسبتی با من نداره..

هر شبم که گزارشات کامله اون روزو برای بابا ایمیل میکردم...

حسابی خودمو چادر پیچ کردم و رفتم درو باز کردم و جلوی در منتظرشون شدم تا بیان بالا...از اسانسور پیاده شدن..داشتن با هم حرف میزدن و توجهشون به من نبود جلوی در خونم که رسیدن تازه سرشونو آوردن بالا..چه عجب!

یه خورده همین جوری سرتا پای منو برانداز کردن منم که عینه ماست داشتم نگاهشون میکردم...بالاخره یکیشون زبون باز کرد..اخیش فکر کردم لال شدن!

متین خونسرد نگاه میبهم کردو گفت ۵چه بهت میاد

ارمینم با خونسردیه تمام حرفشو تایید کردو گفت ۵اره بهت میاد

بعدم خیلی ریلکس کفشاشونو درآوردن و بی توجه به من رفتن تو خونه!..

منو میگی خشک شده بودم!

این چه جورش بود؟

اصلا اینا با چه اجازه ای رفتن تو؟

درو بستم و دنبالشون راه افتادم..حتی یک کلمه هم حرف نزدم..

دیدم نشستن روی مبله سه نفره ی جلوی تلویزیون..منم رفتم نشستن روی کاناپه ی تکی
سمته چپشون..نگام کردن...نگاشون کردم

چه طوری روشون میشه بعده اون حرفا تو روی من نگاه کنن؟ روشونو برم من!

متین ۵ حالا چرا جلوی ما خودتو بقچه پیچ کردی؟

بالاخره زبونم باز شد ۵ شما از هر غریبه ای برای من غریبه ترید و از هر نامحرمی برای من
نامحرم تر

اشکارا جا خوردن ..انتظاره چنین حرفی و از من نداشتن

ادامه دادم ۵ درست نیست دوتا نامحرم تو خونه ی یه دختره مجرد باشن لطف کنید از خونه
ی من برید بیرون و درم پشته سرتون ببندید

هر دوشون تو هنگ بودن...باورشون نمیشد این دختری که با نگاهه سردو یخی جلوشون
ایستاده همون دختره شیطونه..همون مرواریده همیشگیه...فکر کنم داشتن تو وجودم دنباله
همون مروارید میگشتن

از جام بلند شدم که برم تو اتاقم که صدای پر بغضه متین متوقفم

کرد ۵ - مروارید...خواهری..

ایستادم سره جام ..پشتم بهشون بود..اشکام سرازیر شد نمیخواستم اشکامو ببینن..با صدایی
که به زور سعی میکردم هیچ بغضی نداشته باشه با همون لحنه یخیه خاصه خودم گفتم ۵ جناب
سپهری مروارید مرد..از وقتی داداشش بهش لقبه دخترای خرابو داد مرد..تو وجودم دنبالش

نگرد.. فکر میکردم که بعد از مدت ها بعده بابا (عمو) یه حامیه دیگه هم پیدا کردم .. یه حامیه بزرگ واسه ی این که از خواهر کوچولوش مراقبت کنه ولی اشتباه میکردم .. داداش من الان دیگه برام وجود نداره پس خواهریم برای تو وجود نداره..

صدای قدم هاشو شنیدم که داشت میومد طرفم.. حسش کردم.. پشسته سرم ایستاد..

متین ۵من برادریم که نمیخوام قبله خودم کسی به خواهرم انگه بدنامی بزنه.. میخوام خودم بهش بگم نه یه غریبه.. ارمین شاهده اون شبی که اون تصویره غلط از تو تو ذهنم شکل گرفت و اون حرفا رو بهت زدم تا صبح داشتم به حاله هر دومون گریه میکردم.. فکر میکردم اگه زودتر میومدم پیشت این اتفاقات نمی افتاد.. فکر میکردم تقصیره منه... تو نمیدونی برای منی که سال ها منتظره دیدنت بودم و میپرستیدمت چه قدر سخت بود که اون حرفا رو بهت بزنم و بزنم تو گوشت.. تو اون صورته خوشگلت... دستم بشکنه

دیگه نتونستم تحمل کنم و با اشکایی که یکی از یکی زودتر روی گونه هام سرازیر میشد به طرفش برگشتم و با گریه فریاد زدم ۵

- تو خوردم کردی... از هر کسی توقع داشتم جر تو.. تو تحقیرم کردی.. اولین کسی بودی که دست روم بلند کردی

به گونم که هنوز اثراته سیلیه دیروز روش بود اشاره کردم و گفتم ۵ میبینی.. منی که بابا از گل نازک تر بهش نگفته بود باید از برادره چند هفته ایم سیلی بخورم

برادرم باید بهم لقبه خراب بده.. بابا مگه من از دنیا چی میخواستم یکی که پشتو پناهم باشه.. حامیم باشه.. دوستم داشته باشه.. خسته شدم از این همه بی کسی.. اَخه چَرا؟ چَرا

همه ی بدبختیای دنیا باید روسره من خراب شه..مگه گناهه من چیه؟ باورشون نمیشد اون دختره شادو سر حال این همه غصه تو دلش باشه..

هق هقم خیلی بلند بود فکر کردم با وجوده تو دیگه هیچ کمبودی تو زندگیم ندارم غافل از این که نمیدونستم تو هم میخوای تحقیرم کنی..

متین با چشمای اشکی دستاشو گذاشت دو طرفه صورتم و با شستاش اشکامو پاک

کرد میخواستم دستشو پس بزنم ولی نداشت و منو کشید تو اغوشش

محتاج بودم..محتاجه اغوشه برادرانش بودم..مقاومت نکردم و خودمو مثله یه ادمه بی سر پناه تو اغوشش جا دادم

متین با صدای لرزون گفت دستم بشکنه..خاک تو سرم که به خواهر کوچولوم شک کردم..خاک تو سرم که باعث شدم تحقیر شه..خاک تو سرم که باعث شدم احساسه بی سرپناه بودن کنه..خاک تو سرم...

اومد ادامه بده که خودمو از تو اغوشش کشیدم بیرون و دستمو گذاشتم روی لباش

-هیششش دیگه ادامه نده..تو که نمیخوای بیشتر عذاب بکشم

با گریه ادامه دادم میخوای؟ من تحمله یه قطره اشکه تورو ندارم بس کن متین بس کن

متین دستامو از روی لباش برداشتو گفت چرا تو این قدر خوبی؟ اچه چرا؟ تو الان باید بکوبی تو گوشم و بگی گم شو مرتیکه ی نامرد اما این قدر خوبی که...

نتونست ادامه بده فقط

نگاش کردم ادامه

داد۵میبخشیم؟

معلومه که میبخشمش مگه من جز بابا و متین چند نفرو تو دنیا دارم اخه مگه میتونم

نبخشمش؟ میونه اون همه گریه لبخند زدمو گفتم۵معلومه داداشی سفت بغلم کردو

گفت۵دوستت دارم زمزمه کردم۵منم همین طور

بعد از این که از تو اغوشش اومدم بیرون اشکاشو پاک کردم و گفتم۵دیگه هیچ وقت اشک

نریز خواهش میکنم

اونم لبخندی زد و اشکای منو پاک کردو گفت۵تو هم همین طور

رومو کردم سمته ارمین که چشمای دریابیش از هر وقتی درخشان تر شده بود..اومد

سستم..وقتی رسید سمتم با من و من گفتم۵منو..منو..میبخشی؟

لبخندی زدم..اون کاره اشتباهی نکرده فقط نگرانم بوده همین

-یه شرطی داره

با تعجب نگام کرد..متینم تعجب کرده بود..

-هر چی باشه قبول

-اومدیمو گفتم خودتو بکش

ابرویی انداخت بالا و گفت ۵چون میدونم همچین چیزی نمیگی گفتم هر چی باشه قبول!

ای ذاته خراب..پس اینم فهمیده زیادی مهربونم..البته نه تو حیطه ی کاری

-من بستنی میخوام..فالوده هم میخوام..بستنی شکلاتی..طالبی..شاتوت..توت

فرنگی..نسکافه ای..انار..امم بستنی سنتیم میخوام..اب انارم میخوام...لواشکه انارم

میخوام..کیکه شکلاتیم میخوام..کیک بستنیم میخوام...پفکم میخوام...ادامس خرسیم

میخوام

همین جور داشتم حرف میزدم که دیدم ترکیدن از خنده...اخ جون جو رو عوض کردم

ارمین میونه خنده گفت ۵تو این قدر میخوری و این قدر لاغری؟باشه چشم همین الان میرم

برات میخرم فقط لطفا یه بار دیگه همشو برام اس ام اس کن

فکر نمیکرد بگم برو همین الان بخر ولی گفتم ۵اولا بگو مانکن..دوما الان اس ام اس میکنم

تو راه بیوفت برو..متینم با خودت ببر

تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و گفت ۵چشم..اقا متین راه بیوفت

بینم متین نگاهه محبت امیزی بهم کردو گفت ۵شرطاتم اسونه اخه کوشولو -

کوشولو خودتی

قهقهه ای زد و گفت ۵ باشه باشه

ارمین با خنده دسته متین و گرفت و کشوندش سمت درو گفت ۵ و راجی بسه دیگه راه

بیوفت بعدم از در کشوندش بیرون و درو پشت سرش بست!

با لبخند هنوزم داشتم به در نگاه میکردم..چه خوب که ادم بدونه همیشه یه حامی پشتش

داره ها

چادرو از سرم دراوردم..هه چادر با تاپ و شلوارک چه شود!خوب شد وسطه ابراز احساساتمون از سرم نیوفتاد و گرنه ابروم به فنا میرفت...هر چند جلوی ارمین که تا حالا یه بار ابروم به فنا رفته امید وارم به باره دوم نکشه..اول اس ام اسه خوراکیامو دادم..کلی چیز میزم بهش اضافه کردم لباسامو با یه تونیکه بلنده مشکی و شالو شلواره مشکی عوض کردم و منتظرشون شدم

بعده نیم ساعت زنگه ایفون به صدا درومد..خودشون بودن..درو باز کردم و منتظرشون شدم که با سرو صدا از اسانسور پیاده شدن...

صداشونو میشنیدم

ارمین ۵ تنبله بی خاصیت الان میرسیم دو دقیقه اون کیسه هارو نگه دار این قدر غر

نزن متیم با غر جوابشو میداد ۵ کیسه های من سنگین تره..اه.. خودت بیا بگیر

رسیدن به من با خنده سلام کردم که هر دوشون با محبت جوابمو دادن - بدید به

من ببرم

۴ تا کیسه ی پر دستشون بود!

ارمین چشم غره ای به متین رفت و رو به من گفت ۵ لازم نکرده خودمون میاریم.. این پسره تنبل شده باید زنش داد.. حالا میری اون ور بیایم تو؟ با شرمندگی گفتم ۵ ببخشید بفرمائید تو

رفتم کنار که وارد شدن و خریدارو گذاشتن رو میز

ارمین ۵ تشریف بیارید بیارید ببینید سفارشاتون

کامله؟ با پرویی رفتم سمتشون و کیسه هارو بررسی

کردم

-امم اره ولی من پیتزا نمیخواستم که..

درحالی که کته اسپر تشو در می آورد جواب داد ۵ شام کوفت بخوریم

پس؟ متین ۵ کارد بخوره تو شکمت

ارمین به طرفش خیز برداشت که پریدم وسط و گفتم ۵ گشمنه سهمه شما رو هم میخورما

پقی زدن زیره خنده

ارمین ۵ تو غذای خود تو کامل بخوری شانش اوردی

لبامو غنچه کردم و گفتم ۵ پرو

و بی اهمیت بهشون وارد اشپزخونه شدم و خریداشونو گذاشتم تو یخچال و بستنیام گذاشتم

تو فریزر.. و میز و چیدم و غذاهارو گذاشتم روش

بعده چند دقیقه اومدن تو اشپزخونه و نشستن پشته میز و هممون شروع کردیم به خوردن

میونه خوردن ارمین یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت ۵ وایی از دسته تو

دختر.. اون چه وضعه بیدار کردنه ما بود؟ میدونی صبح با چه وضعیتی از خواب بیدار

شدیم؟؟؟

داشتم پیتزا رو میجویدم که با این حرفش پقی زدم زیره خنده که پرید تو حلقم و صدای

سرفم بلند شد

داشتم خفه میشدم که متین بهم یه لیوان نوشابه داد که نصفشو سر کشیدم و بی اهمیت به

قیافه ی نگرانشون به خندیدم ادامه دادم ارمین ۵ رو اب بخندی.. داشتی خفه میشدیا

متین ۵ بابا چه رویی داری مروارید با اون افتضاحه صحبت تازه

میخندی؟ با خند گفتم ۵ حقتون بود.. شانس آوردین تو خواب تیر

باروتون نکردم ارمین ۵پس شانس آوردیم تیر بارون نشدیم ..متین

برو خدا رو شکر کن متین دستاشو آورد بالا و گفت ۵خدا یا شکر

ارمین ۵حالا اینا رو بیخیال نگفته بودی چشمت این رنگیه..

بعدم زل زد بهم..

خجالت کشیدم..بد نگاه میکردا!

متین ۵دختر تو به کی رفتی اخه این قدر خوشگل از اب درومدی؟

من ۵متین تو که تقریبا شکله منی..بچه ها چند بار ازم پرسیدن باهات نسبتی دارم یا نه که

گفتم نه...الان خواستی بگی که تو هم خوشگلی؟

متین ۵من هر چی باشم به پای تو نمیرسم..راستی به دوستات نگفتی چرا تنها زندگی میکنی؟

-چرا اتفاقا چند باری پا پیچ شدن..که بهشون گفتم بابا مرده ولی چون به صدف قبلا گفته بودم

که با بابا زندگی میکنم مجبور شدم بهش بگم که اون موقع هم دروغ گفتم و بابا مرده و

نمیخواستم ناراحت شه..که کلیم گله کرد ازم..حالا خوبه شک نکرد ارمین ۵افرین ..خوب

کاری کردی

من ۵فردا میخوام برم سایته دانشگاه..میخوام بینم میتونم اطلاعاتی کسب کنم یا نه..

ارمین دست از غذاش کشید و با تعجب پرسید ۵اونا رمز داره همشون..نکنه..نکنه تو هک

کردن بلدیییییی؟

-اقا رو باش..من استاده هک کردم

متین ۵ولی خطرناکه نباید بری

زل زدم تو چشمات و با قاطعیت گفتم ۵من میرم و هیچ کسم نمیتونه جلومو بگیره..متین خواهشا بسه

متین با نگرانی گفت ۵میترسیم گیر بیوفتی

چشمکی زدمو گفتم ۵خواهرتو نشناختی هنوز پس

بعد از چند دقیقه سکوت ارمین ادامه داد ۵فردا میایم خواستگاریا

دوباره غذا پرید تو حلقم!نمیذارن یه غذا از گلوی ادم بره پایینا!هی شوک میدن به

ادم بقیه نوشابمو سر کشیدم که ارمین گفت ۵هول نشو با اخم بهش نگاه کردم

گفتم ۵چرا این قدر زود اخه؟ ارمین ۵چون سرهنگ فرمودن که دیگه نباید تنها

زندگی کنی با ناراحتی گفتم ۵باشه

متین ۵ما امشب اینجا میمونیم و فردا صبحم تورو میذاریم خونه ی بابا چون خانواده ی

ارمین نمیدونن که اینا همش مصحطیه..با این که خانوادش محبتو در حقه من تموم کردن

خیلی سخت پسندن و خیلیم براشون عجیب بوده که ارمینی که دم به تله نمیداد عاشق شده

باشه..اونا زیاد موافق نبودن چون میخواستن ارمین با دختر عموش ازدواج کنه ارمین
غریدهسه متین

با بیخیالی گفتم ۵برام مهم نیست..منم همینی هستم که هستم..کالا هم نیستم که مورد پسند
واقع شم یا نشم الانم دیگه بسه همه ساکت شدن

یک و نیم تیکه بیشتر نتونسته بودم بخورم..الانم که داشتم با غذام بازی میکردم که دیدم
این دوتا عینه این بچه مظلوما زل زدن بهم!

ارمین ۵مثلا میخواستی غذای ما رو هم بخوری دیگه نه؟

شیطونه میگه یه فوشه پدر مادر دار بهش بدما

چشم غره ای رفتمو گفتم ۵من گشتم نبود وگرنه من خیلی

میخورم اره جونه عمم!

از جام پاشدم که دیدم اینا حمله کردن به غذای من!

پس بگو دردشون چی بود

با خنده گفتم ۵نوشه جان..جم کردنه میز با شما ها

با دهنه پر شروع کردن غر زدن که بی اهمیت بهشون رفتم بیرون...

رفتم نشستم رو کاناپه و تی وی و روشن کردم... تلویزیون روشن بود ولی حواسه من اصلا بهش نبود..داشتم فکر میکردم که قراره اخره این داستان چی شه؟ یعنی میتونم انتقامه مرگه خانوادمو بگیرم؟

البته که میتونم من باید بتونم حتی شده به قیمته جونم...ای خدا کمک کن..امیدم فقط به توئه..وای گفتم خدا، یهو یادم افتاد نمازمو نخوندم سریع از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی و وضو گرفتم و پریدم تو اتاقم و مقنعه سفیدمو به همراهه چادر نمازه سفیدم رو سر کردم و شروع کردم نماز خوندن... از نه سالگی نمازمو میخوندم..عاشقه نماز خوندن بودم..احساسه آرامش میکردم وقتی نماز تموم شد از جام پاشدم که یهو یه سوزشه عجیبی تو معدم حس کردم طوری که دستمو گذاشتم رو معدم و خم شدم...اون یکی دستمو گرفتم به دیوار تا نیوفتم... خدایا من چیزیم نبود که..اره یه سوزشه سادس چیزی نیست که.. یه ذره که سوزشش کمتر شد سریع چادرنمازمو دراوردم و جانمازمو جمع کردم و گذاشتمش تو کمد و شاله خودمو سر کردم...

وای من چم شده؟ من

که چیزیم نبود

مروارید داری الکی بزرگش میکنی یه سوزشه ساده بود که تموم شد رفت..لابد بد خوری کردی با این افکار خودمو قانع کردم و از اتاق رفتم بیرون که دیدم ارمینو متین دارن تی وی

میبینن البته حواسه هیچ کدومشون به تی وی نبود!!

ارمین تا منو دید گفت ۵-بیا

بشین کارت داریم رفتم

نشستم روی کاناپه

-بفرمایید؟ ارمین تفکری کردو گفت ۵مگه فردا

کلاس داریم؟ -نه نداریم

-پس چه جوری میخوای بری دانشگاه؟ به چه بهونه ای؟

لبخندی زدمو گفتم ۵

-بهونه نمیخواد که من میخوام یواشکی برم

ابرویی انداخت بالاو گفت ۵نچ همیشه ریسکش زیادی بالاس

متین ۵به نظره منم کاره درستی نیست اخمی کردم و گفتم ۵

-ماقومید درست ولی من فردا میرم

حالا ارمین اخمی کردو گفت ۵هر چی من بگم..حرف

نباشه دیگه داشتم امپر میچسبوندم -گفتم میرم یعنی

میرم م م م م م م م م ارمین ۵

-خیلی لجبازی واقعا که...باشه برو ولی مسئولیش پای خودت..اگه اتفاقی برای ماموریتمون

بیفته تقصیره توئه یادت باشه سری تکون دادمو گفتم ۵

-باشه

متین ۵پس فردا خودت برو دانشگاه از اون ورم برو خونه ی سرهنگ..ما دیگه

نمیایم -اوکی

هر سه ساکت شدیم بعد

از مدتی گفتم ۵

- شماها چرا هر شب خودتونو میندازین اینجا؟

ارمین ابرویی انداخت بالا و گفت ۵ نکنه ناراحتی؟ با

شیطنت گفتم ۵ اون که صد در صد اولی جدا چرا؟

متین ۵ چون سرهنگ گفته تا زمانی که خانواده ی ساکن در طبقه ی اول نیومدن نباید شب ها تنها بمونی.. منو ارمینم باید پیشت بمونیم..

- یعنی تا فردا دیگه؟ متین سری

تکون دادو گفت ۵

-اره از فردا دیگه شبا نمیایم اینجا

-چه خوب

ارمین ۵ ای پرو

-خودتی.. راستی چرا گفتید هاچ بیاد نسکافه بریزه

روم؟ ها!!!!!! ان؟ با تعجب نگاهی به هم کردن و با هم گفتن ۵ هاچ

کیه دیگه؟ چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم ۵

-راشو میگم

دوباره با هم گفتن ۵ را ش؟

ای کیو جلبگ یکه برای سرخس نیمه برای اینا بیستو پنج صدمم

نیست -بابا رهشاد دیگه

یه نگاهی به هم کردن و زدن زیره خنده..حالا نخند کی بخند..زهره

سوسمار -ایییییی بسه دیگه چرا میخندید؟ ارمین میونه خندش گفت ۵

-بیچاره رهشاد با این لقبایی که بهش دادی

-از خدایم باشه..

متین ۵

-به خودش که این حرفا رو نگفتی؟ به

اینارو باش از مرحله پرتنا!

-چرا اتفاقا بهش گفتم تو هاچ زنبوره عسلی که دنباله مادرت میگردی چون لباسش زرد

بود نیشم شل شد و ادامه دادم ۵ خدایی بهش نمیومد؟ خندشون شدت گرفت..

خودمم خندم گرفته بود

ارمين ۵ من موندم تو چه جوري پليس شدي با اين همه شيطوني..

متين ۵ خيلي بلایي دختر

من ۵ من تو لباسه فرمم با اين مرواریدی که جلو روته زمين تا اسمون فرق دارم اقا ندیدی منو..

ارمين ۵ باشه باشه تسليم چرا ميزني؟

جوابشو ندادم و رو به متين گفتم ۵ -

متين يه کاری برام ميکني؟

-هر چی باشه چشم

لبخندی زدم و گفتم ۵

-اون دختره که صبح تو بغلم بود يادته؟

نميدونم چرا يهو هر دوشون اخم کردن

متين ۵ راجبش حرف نزن مرواريد با

تعجب گفتم ۵

-ولی چرا؟ اصلا چرا صبح به زور منو از اون جدا کردین؟ چرا یهو هر دوتون اخم کردین؟ چرا نداشتین به کارم برسیم؟

نمیدونم چرا حس میکردم نمیخوان چیزیه بهم بگن

ارمین ۵ مروارید بسه..

با عصبانیت گفتم ۵-این

حقه منه بدونم ارمین

کلافه از جاش پاشد و

گفت ۵ باشه.. باشه

میگم بعد از چند لحظه

مکت ادامه داد ۵

-اون بچه ..اون بچه ایدز داشت.. نمیخواستیم زیاد تو بغلت بمونه مخصوصا این که بیشتر

قسمتای بدنش زخم بودو ممکن بود خونش به تو سرایت کنه

باورم نمیشد... یعنی الان حرفاش راست بود؟ ماتو مبهوت داشتم نگاهش

میکردم به زور با صدایی که از تهه چاه میومد گفتم ۵

-تو از کجا میدو..نی؟

به جاش متین جواب داد اما اون بچه رو دیده بودیم..وقتی دیدمش همین حاله تو بهمون دست داد..ما رو برد پیشه صاحبش..یه ادمه اشغالی بود که دومی نداشت..اونجا بود که فهمیدیم اون بچه ایدز داره...امروز قرار بود بیان از چنگه اون ادمه عوضی نجاتش بدنو با این که امیدی به زنده بودنش نیست بستریش کنن بغضم گرفت..دوباره اشکام جاری شد

-چه طور..اخه چه طور ممکنه یه بچه به اون کوچولویی...

نتونستم ادامه بدمو بغضم ترکید

متین اومد سمتمو بغلم کرد و منو به آرامش دعوت کرد

نمیدونم چه قدر تو بغلش گریه کردم که بدنم شل شد و خسته شدم..متین دست انداخت زیره زانو هام و بلندم کرد..سرمو چسبوندم به سینش..منو برد تو اتاق خواب و خوابوندم رو تخت..

پیشانیمو بوسید و گفت ۵بخواب خواهره گلم..اشکاتو این جوری هدر نده خواسته خدا

بوده -اخه..اخه..

-هیشششش هیچی نگو فقط بخواب

سری تکون دادم که شب بخیری گفت و از اتاق رفت بیرون خودمم که سریع تر از هر شبی خوابم برد..فردا روزه طولانی درپیش دارم

ارمین در حالی که کلافه در سالن قدم میزد با خود فکر میکرد چرا نسبت به ابن دختره شیطون حساس شده؟

چرا نمیتونه مثله بقیه دخترایی که باهاشون فقط برای خوش گذرانی بوده رفتار

کنه؟ چرا حس میکنه این دختره تو دل برو براش مهم شده؟ چرا حس میکنه

مروارید برای اونه؟

چرا وقتی اشک میریزه انگار دارن قلبشو خراش میدن؟

چرا الان نگرانسه؟

چرا های زیادی تو ذهنش نقش بسته بود که سعی میکرد با دادنه این جواب که مروارید خواهره بهترین دوست و برادرشه و باید مثله خواهرش ازش مراقبت کنه خودشو قانع کنه...

ولی خودش خوب میدونست که حسش به مروارید حسی خواهرانه نیست..

با بیرون اومدنه متین از اتاقه مروارید به طرفش برگشت و دست از ادامه ی جواب

دادن به سوالایی که تو ذهنش نقش بسته بود برداشت رو به متین گفت ۵

—چی شد متین؟ حالش خوبه؟ خوابید؟

متین با خنده جواب داد ۵

-بابا برادره من یکی یکی ..بله حالش خوبه الانم خوابیده..فردا همه چیز یادش میره
مطمئن باش..اون خیلی قویه

ارمین در دل خدا رو شکر کرد ولی بحث و عوض کرد و رو به متین

گفت ۵-متین فردا از برخورده مامان اینا خیلی میترسم متین لبخنده

ارامش دهنده ای زدو گفت ۵

-تقصیره خودته دیگه برادره من..منم بودم باورم نمیشد که تو عاشق شده باشی..اونم
کی تو؟؟؟تویی که هزار تا دختره رنگارنگ اطرافش بود و میگفت دخترا همشون مثله
همن..بعدم

مادرت میخواست میخواست تو با دختر عموت ازدواج کنی..معلومه نارضایتیشو از همون اول
اعلام میکنه..ولی نگران نباش خدا بزرگه ارمین با بیخیالی گفت ۵

-اون دختره ی خرفت که از همه ی دخترایی که دیدم خراب تره..در اصل گرگیه در
لباسه میش..من نمیدونم مامانم رو چه حسابی پسره دسته ی گلشو میخواد بده دسته این
عجوزه!

متین در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت ۵

-اتفاقا به نظره من دختره خوب و با کمالاتیه..فکر کنم نیمه ی گم شدت باشه ها..حواستو
حسابی جمع کن که این بانو رو مفت از دست ندی ارمین با حرص گفت ۵

-نه عزیزم..من میخوام بدمش به تو..چون میبینم من لیاقتشو ندارم ولی تو اقایی،سروری
اصلا تاجه سری میدونم که لیاقتشو داری..مبارکه مبارکه متین ۵نه داداش ما چاکریم..حرفمو
پس میگیرم ارمین لبخنده رضایت مندی زدو گفت ۵-بزن بریم بخواهیم که حسابی خسته
ام

سپس هر دوشون با خنده به طرفه اتاق حرکت کردن...

صبح که از خواب پاشدم ساعت ۹ بود برای امروز کلی کار داشتم اولین کاری که کردم این
بود که به صدف اینا اس دادم که رفتن به دیدنه اون دختر کنسل شد..ولی نگفتم چرا..اوناهم
کنجکاوای نکردن

بی سرو صدا از خونه اومدم بیرون و به سمت دانشگاه حرکت کردم وقتی رسیدم دمه دره
دانشگاه چادره مشکیمو انداختم رو سرم و مقنعم کشیدم جلو و وارد دانشگاه شدم ..
دانشگاه خلوت بود..

با احتیاط به سمت سایته دانشگاه حرکت کردم..میخواستم یه سری اطلاعات راجبه دانش
جویان به دست بیارم و این که میخواستم بدونم این دانشگاه فعالیت خلافی انجام میده یا نه

وقتی به دره اتاقه سایت رسیدم اول یه نفس عمیق کشیدم و اروم بدون هیچ سرو صدایی درو باز کردم و وارد شدم...

سالنش خیلی بزرگ بود

اروم اروم رفتم جلو ولی با چیزی که جلوم دیدم دهنم شش متر باز شد و سره جام خشک شدم و سریع رفتم پشته ستون تا دیده نشم..

خدایا چی میبینم؟ میترا مشرقی؟ اون اینجا تو این تاریکی داره چه غلطی

میکنه؟ اونم با این همه پنهان کاری؟

من دقیقا جلوی میترا پشته یه ستون بودم یعنی اگه میخواستم برم پشته سرش کاملا متوجه میشد

پس اروم از پشته ستون اوادم بیرون و ۴ دستو پا به طرفه در خروجی حرکت کردم

وقتی از در اوادم بیرون تصمیم گرفتم از دره بالایی اتاقه سایت وارد شم که درست از پشته سرش در پیام

اروم اروم به سمته دره بالایی رفتم و وارد شدم..

خیلی اروم به طرفه میترا رفتم و جوری پشته ستونه پشته سرش ایستادم که کاملا میتونستم صفحه ی کامپیوتر و بینم..

|||| ..اینا که اطلاعاته منو میترا و متین و صدفه..ولی میترا این اطلاعاتو برای چی میخواد..

میترا فلششو درآورد و به کامپیوتر نصب کرد و همه ی اطلاعاته ما ها رو ریخت توش..

اما چه طور ممکنه یه ادمه ساده هک کرده چنین سیستمه پیچیده ای رو بلد باشه؟

حس کردم کاره میترا تموم شد..بیشتر اونجا موندنو جایز ندونستم و اروم از پشته ستون اومدم بیرون و به طرفه دره خروجی حرکت کردم..نمیدونم چرا حس میکردم الانه که گیر بیوفتم...

نمیدونم یهو پام به کجا خورد که یه صدای افتضاحی ایجاد شد..میترا با سرعت سرشو به عقب برگردوند...خدا رو شکر چادر سرم بود نتونست تشخیص بده کیم..موندنه بیشتر و جایز ندونستم و با تمومه وجودم به طرفه دره خروجی دویدم ..با چادر دویدم یه مقدار سخت تر شده بود..اما

دیگه عادت کردم ..از سایته دانشگاه که بیرون اومدم صدای فریاد های میترا رو میشنیدم که میگفت بایستم!

هه باشه چشم! منتظره امره جناب عالی بودم

سریع از دره دانشگاهم اومدم بیرون و سواره ماشینم شدم و با سرعتی هر چه تمام تر گزیدم..میدونم که نرسید بهم تا ماشینمو ببینه!وگر نه میفهمید منم..شانس اوردم! اوففففففف خدا رو شکر!

خوب حالا باید به این موضوع فکر کنیم که میترا داشت چه غلطی میکرد؟خیلی مشکوک میزد..

یعنی ممکنه میترا ادمه اونا باشه؟ ولی

اطلاعاته ما رو میخواست چیکار؟ چه

طوری تونسته بود وارده سایت شه؟ از

فردا باید ته و توشو دربیارم از فردا زیر

نظر میگیرمش!

هر چند اونم امروز فهمیده کسی دیدتش و محتاطانه تر عمل

میکنه لعنت به این شانس

حالا پام به چی خورد که همچین صدایی ایجاد شد؟

ای خاک تو سرت مروارید که به جای این که بشینی ببینی میترا داشته چه غلطی میکرده به

فکره اینی که ببینی پات به چه خری خورده!

اصلا خر چیه من دارم خر خر میکنم؟

اصلا امروز فازو نوله من قاطی کرده همون بهتر که فکر نکنم!

خواستگاریه امروز پاک منو خل کرده..

ولی معلومه میترا خیلی زرنکه ولی من ازش زرنگ ترم...

هندونه ها کیلو کیلو...

به سمت برج بابا روندم و وقتی رسیدم نگهبان سریع درو باز کرد و من وارد شدم...

اخی چه قدر دلم برای این جا تنگولیده بودا

وقتی وارده واحده خودمون شدم با لذت به درو دیوار نگاه کردم..دلم تنگ بود خیلی

تنگ بود چند دور مثله این دیوونه ها دوره خودم چرخیدم و بعدش خودمو پرت کردم

روی مبل..

بابا الان ادارس میدونم!

بهتره خونه رو یه خورده سرو سامون بدم که امشب ارمین اینا میان ابروم نره!

اوه ساعت ۸۲ شد که!

لباسمو عوض کردم و افتادم به جونه خونه و تا به خودم اومدم ساعت ۴ بعد از ظهر بود...

وای ای ساعت ۴ هستتنتنت؟

من از صبح که چیزی نخوردم بگو چرا سرم داره گیج میره!

سریع زنگیدم به رستوران همیشهگی و یه پیتزا مخصوص سفارش دادم...بعده نیم ساعت که

غذام اومد با لذت شروع کردم به خوردنش..البته ناگفته نمونه ۳تیکه بیشتر نتونستم

بخورم..بقیشم گذاشتم تو یخچال..خدا رو شکر بابا همه ی خریدارو کرده بود و دیگه احتیاجی نبود که من بخوام خرید کنم

ساعت ا شده بود..خیلی خسته بودم خیلی..برای همین روی مبل دراز کشیدم و ساعتو برای ۶ کوک کردم و با استرس شدید برای خواستگاریه امشب به خواب رفتم
نمیدونم ساعت چند بود که حس کردم یکی داره محکم به در میکوبه..سراسیمه از جام پاشدم
..گیجه گیج بودم اصلا متوجه اطرافم نبودم..فکر کنم مغزم هنوز خواب بود

با قیافه ی گیج و درهم سراسیمه به طرفه در حرکت کردم و با چشمای نیمه باز درو باز کردم گیج داشتم به متین که روبه روم ایستاده بود نگاه میکردم..اصلا حواسم نبود چی به چیه..

متینم داشت با تعجب به سرو وضعه من نگاه میکرد..

با تعجب گفت ۵

-این چه وضعیه؟

و با دست به ظاهر اشاره کرد

حق به جانب با همون حالت گیجی و خوابالودگی خمیازه ای کشیدم و

گفتم ۵ -چی چه وضعیه به این خوبی دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم ۵

-اقا بیا برو مزاحم نشو

اومدم درو ببندم که متین با خنده در حالی که تازه فهمیده بود هنوز مغزم خوابه درو

هول داد جیغی کشیدم و اومدم حرفی بزنم که متین بلندم کرد و منو برد تو خونه و درو

بست

همین جور که تو بغلش بودم تقلا میکردم اونم با خنده داشت منو به جایی میبرد که بعد

فهمیدم همون اتاق خوابه

با خنده منو خوابوند و گفت ۵

-خونه خیلی تمیز شده خانم کوچولو معلومه خیلی زحمت کشیدی بخواب عزیزم

بخواب بی حرف پتو رو کشیدم رو سرم و گرفتم خوابیدم این یعنی گمشو بذار به

خواب و زندگیم برسم

متبنم که عاقل!خودش فهمید و رفت بیرون...منم که دنیا رو اب بیره خواب میبره!

با تکونای دستی به زور لای چشمامو باز کردم و بی انکه تشخیص بدم کی داره تکونم میده با

ناله گفتم ۵

-بر خرمگسه معرکه لعنت

-بعله دیگه حالا خر مگسم شدیم دستتون درد نکنه مروارید خانم

با صدای معترض و گلایه ایه بابام مثله چی تو از جام پریدم و با چشمای گرد شده به بابام نگاه کردم

سریع اومدم رفع و رجوعش کنم

-بابا..بابا جون به خدا نفهمیدم شماین...بیخشین

شرمنده نگاهش کردم که بابا با لبخنده محبت امیزی دستی روی موهام کشید و گفت ۵

-از بچگی بزرگت کردم میدونم وقتی خوابی هیچی رو ارادی نمیگی هیچ کاریم از قصد

نمیکنی پس احتیاجی به عذر خواهی نیست منم شوخی کردم بابا جان با خنده دستمو

انداختم دوره گردنه بابا و گوشو بوسیدم و گفتم ۵ -فدات شم بابایی

-خدا نکنه دخترم..نمیخوای پاشی بابایی؟

مچه دستمو اوردم بالا تا ساعتو بینم

خوب هنوز زوده ساعت تازه ۶ هست دیگه!ولی چرا ساعتم نزنکید؟ساعتم که بقله مبل

بود..پس حتما زنگ زده کسی خاموشش کرده

-بابا جون هنوز زوده که ساعت تازه ۶هستش بابا

نگاهی به ساعت خودش کردو با تعجب گفت ۵

-دخترم اشتباه نمیکنی ساعت ۲ هست فکر کنم ساعتت عقبه

با این حرفه بابا از جا پریدم و با سرعت از تختم پریدم پایین

-وای بابا چرا زودتر بیدارم نکردین؟ من کلی کار دارم...

همین جور دوره خودم میچرخیدم و ناله میکردم بابا هم داشت بهم

میخندید -یک ساعت وقت داری باباجون ساعته ۱ میان با غرغر همین

جور که دنباله هولم میگشتم گفتم ۵

-اخه پدره من یه دختر میتونه تویک ساعت بره حمام و موهایی که شما نمیذارین کوتاهشون

کنم و شده ایینه دقه من و خشک کنه بعد حاضر شه و لباس پیوشه بعدم به خودش برسه و ...

داشتم یه بند غر میزدم و حرف میدم که متین یهو پرید تو اتاق و درحالی که میخندید

گفت ۵ -به جای غرغر کردن پاشو برو به کارات برس خانوم

به طرفش برگشتم و با غضب نگاهش کردم و گفتم ۵

-لازم به ذکره شما نبود خودمم دارم همین کارو میکنم ولی حوله ام

نیسیسیسیستنتنتتتت بابا انگار چیزی یادش افتاده باشه سریع گفت ۵

-اخخخخخ ببخشید دخترم یادم رفت بگم...حالتو گذاشتم پشته دره حمامه

اتاقت یعنی اگه غیر از بابا کسه دیگه ای بهم اینو گفته بود شخصا خفش میکردم

ولی بابا فرق داشت

بابا که حرفش تموم شد که متین پقی زد زیره خنده که بیشتر حرصم

گرفت و دیگه زمانو از دست ندادمو پریدم تو حموم

با بدبختی تو ۲۱ دقیقه خودمو گربه شور کردم و اومدم

بیرون با بدبختی موهامو تو ۸۱ دقیقه خشک کردم وای

ساعت شد ۲۵۳۱ دقیقه!جیغ حالا لباس چی تنم کنم؟

یه تونیکه طلایی با کمر بنده نقره ای رو یه ساقه مشکی رو انتخاب کردم و سریع

پوشیدمشون..موهای بلندمو به زور گیره ای زدم و یه شاله نازکه نقره ای هم سرم

کردم ارایش که هیچی ولش کن!ولی بذار برقه لبمو بزnm..

همون یه برقه لبمو زدم و سندلای نقره ایم پام کردم

به چه خوشگل شدما!مامانه ارمین خیلیم دلش بخواد..اصلا نخواد چی کار

کنم؟ایششش خوب ساعت ۲۵۱۱ دقیقه است..چه سریع حاضر شدما ای ول سرعت!

از اتاقم رفتم بیرون که دیدم بابا و متین میوه ها و شیرینی ها رو چیدن و همه چی حاضر و
امادس خونه چه برقی میزنه ها دستم درد نکنه! مری دست طلا! چه اسمه باحالی برای خودم
ساختما.. مری دست طلا دستت طلا.. هم قافیه هم که شد

بابا تا چشمش بهم افتاد لبخنده رضایت بخشی زد و گفت ۵

-دیگه خانومی شدی برای خودت با خجالت لبخندی زدم

که متین گفت ۵

-شما خجالت کشیدنم بلدی؟

نگاهم به سمتش چرخید.. اوففف چه جیگری شده ها! نگاه کن وقتی پلیسه مملکت از واژه ی
جیگر استفاده میکنه دیگه چه انتظار میشه از بقیه داشت؟ خوب بریم سره بررسیه برادره
محترمه

یه کته اسپرته خاکستری که دقیقا سته چشماش بود تنش کرده بود با یه پیرهنه سفید زیرش
و یه شلوارجینه مشکی موهاشم که طیفه معمول زده بود بالا.. ایساالله دوما دیت!

مثله این ننه بزرگا شدما

-بله که بلام نکنه فکر کردی فقط خودت بلدی؟ ولی چه بلایی شدیا باید استین بزمن برات

بالا با شیطنت خندیدو گفت ۵

-اونم به موقعش

چشام گشاد شد..پس اینم اره؟

مشکوک نگاش کردم و گفتم ۵ -

کیه این بانوی بدبخت؟

-اتفاقا خیلیم خوشبخته به مروره زمان خودت میفهمی کیه با

کنجکاوای پریدم بالا و پایین و صدامو بچه گونه کردم و گفتم ۵

-تو لو خدا داداشی بگو کیه دیگه باجه؟

متین ابرویی پروند بالا که تا اومدم پیرم طرفش تا خفش کنم بابا که تا الان داشت به حرفای

ما گوش میداد گفت ۵

-بسه بچه ها الان میرسنا!

رو به متین ایشی گفتم و به طرفه اشپزخونه حرکت کردم که همون لحظه صدای زنگه در بلند

شد..

وسطه راه متوقف شدم و جیغیدم ۵

-وای اومدننننن..چی کار کنم؟چی کار کنیم؟

برام تا حالا خیلی خواستگار اومده بود ولی نمیدونم چرا این قدر استرس گرفته بودم..شاید این یکی برام فرق میکرد..واقعا فرق میکرد؟ ولی چه فرقی؟ صدای بابا اجازه ی پیشرویه افکارمو گرفت و چه بهتر که گرفت -دختر جان تو چرا این قدر هول شدی چیزی نشده که با هول گفتم ۵

-چرا نگهبان از پایین خبر نداد دارن میان بالا؟

متین ۵ تو تو اتاق بودی خانوم

سریع دویدم به سمته اشپزخونه و گفتم ۵

-درو باز کنید پیچاره ها درخت رشد کرد زیره پاشون کارشون از علفم

گذشت دیگه نایستادمو وارد اشپزخونه شدم از پذیرایی به اشپزخونه دید

نداشت خدا شکر

دمه دره اشپزخونه ایستادمو گوشامو تیز کردم تا حداقل صداشونو بشنوم وقتی نمیتونم

بینمشون صدای تعارفاشون میومد

وقتی تعارفا تموم شد و نشستن حرفاشون شروع شد

از بحث هوا و گرونیه طلا و دلار بود تا گرون شدن قیمت گشت!

نه اینجا ایستادن برای ما کارساز نیست باید برم بیرون!

دیگه نایستادم و رفتم که چایی ها رو داخله فنجونا بریزم غافل از این که حرفای اصلی همون لحظه شروع شد!

سعی کردم خوش رنگ ترین چایی رو که میتونستم و بریزم که موفقم

شدم صلواتی فرستادمو سینی و گرفتم دستمو به سمت بیرون حرکت کردم

صداشونو میشنیدم مثله این که وسطای صحبتاشون بود قدمامو اهسته

کردم مامانش ۵

-بله دیگه ما که دختر عموشو براش در نظر گرفته بودیم الانم من که باورم همیشه پسر
عاشق شده باشه.. خیلی دوست دارم خواهره اقا متینو بینم .. اقا متین که خیلی اقا س... من
نمیدونم ولی خواهرش چی داشته که دله پسره منو به قوله خوده ارمین برده...

میخواست ادامه ی حرفشو بزنه که بلند سلام کردم

همه ی سرها به طرفه من برگشت و مامانه ارمینم که حرف تو دهنش ماسید و با چشمای
گرد شده داشت منو نگاه میکرد

همه از جاشون به احترامم بلند شدن ولی مامانه ارمین هنوز داشت با بهت نگاهم
میکرد... دیگه داشتم میترسیدم

که ارمین نجاتم داد و رو مامانش گفت ۵

-مامان جان حواست هست؟

مامانش یهو به خودش اومد و از جاش پرید و اومد سمتم و روبه روم ایستاد و از بالا تا پایینمو نگاه کرد

دیگه کم کم داشتم خجالت میکشیدم..چرا این جوری نگاه میکنه؟مگه جن

دیده؟ یهو یه چیزی زیره لب گفت و به طرفه من فوت کرد!

بسم الله...نکنه طلسمی نفرینی چیزی بوده؟نکنه فکر کرده من جنم بسم الله ..گفته؟پسره خودت جنه...البته ممکنه طلسمم بوده باشه ها..وای خدا همینو کم داشتم که تو جوونی با هزار تا امید و

ارزو نفرین و طلسمم بیاد دامنمو..نه..الان که دامن پام نیست..باشه بیاد پاچمو بگیره..مگه سگه اخه؟

حالا هر چی...مهم اینه که میخواد بگیره

مادرشون لطف فرمودن و جفت پا پریدن رو افکاره بنده!

مادرش ۵هزار ماشالله..هزار ماشالله...واقعا پسرم حق داره..من که یه زنم محو زیبایی تو شدم وای به حاله پسرم..واقعا یه فرشته نصیبه پسرم شده

یهو اخمام رفت تو هم... یعنی فقط زیبایی مهمه.. میخوام صد ساله سیاه مهم نباشه.. به خدا اگه به خودم بود همین الان جوابه منفیو میدادمو شوتشون میکردم بیرون.. ولی حیففففف مه از الان جوابه من معلومه

با همون اخمای درهم به زوررررررر لبخندی زدم و

گفتم ۵- لطف دارید بفرمایید بشینید

مادرش نگاهی دوباره به من کرد و نشست

چایی رو به همه تعارف کردم و وقتی به ارمین رسید بی انکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم چای رو تعارف کردم

نمیدونم چرا باهاش این رفتارو کردم.. شاید به خاطره حرفه مادرش.. ولی ارمین چه ربطی به مادرش داره اخه؟.. ولی حرفه مادرش خیلی ناراحتم کرد یعنی اگه من زشت بودم نمیداشت با ارمین ازدواج کنم؟ همه چیز زیباییه؟

اگه بعده ارمینم بخوام ازدواج کنم با کسی ازدواج میکنم که عاشقه خودم باشه نه

زیباییم.. اه اروم نشستم سره جام و حالا میتونستم به ارمین دقت کنم زیر چشمی نگاهش

کردم!

چه شده بود! بگم هلو هم کم گفتم!

موهاشو طبق معمول ریخته بود رو پیشونیش و یه کته اسپرته سفید با شلواره جینم تنش بود...ساعته استیلشم تو دستش خودنمایی میکرد..چشمای ایشم مثله پروژکتور نور میداد بیرون!

اصلا تویی زده بود مروارید کش!خاک تو سرت مری..هی من باید یادآوری کنم به تو که پلیسی؟که از این چرت و پرتا تو ذهنتم نباید بگی؟

ارمینم که کاملا مشخص بود زیر چشمی داره منو دید میزنه ولی یه نگاهه گذرا بود..بی ذوق..چه قدرم خونسرده ها!باشه اصلا بدرک اصلا به من چه!

مادرو پدرشم خیلی شیک بودن..کاملا مشخص بود از اون خانواده های متشخص و ثروتمندن..خوب چیکار کنم...باشن که باشن..

بالاخره بحث رسید به منو ارمین

مادرش خوب من که کاملا به این وصلت راضیم..تازه فهمیدم این پسره بی عرضه ی من یه

سلیقه ی خوبی از من و پدرش به ارث برده اا نه بابا

چشم بسته غیب گفت... انگار من کفشم داره راجبه منو سلیقه ی پسرش حرف
 میزنه... شیطونه میگه.. هیش مری ساکت شیطونه غلط کرد با تو... نه خیر من بی شوورم
 هرگز.. ارمینم با من غلط کرد.. ایا به این جا رسید شوورم شوورم میکنی؟
 از افکاره خودم نیشم باز شد... ولی سریع جمعش کردم ولی از نگاهه تیز بینه متین دور نموند و
 به چشم غره ی توپ بهم رفت

وقتی حرفه مادرش تموم شد صدای اعتراضه ارمین بلند شده

- ایا امان من سلیقه م به این خویبه چرا این وسط ضایع میکنی؟

مادرش برایش پشته چشمی نازک کردو گفت ۵- نمیخواه ابرو داری کنی

همه از اون ذاته ...

ارمین نداشت مادرش حرفشو کامل کنه و سریع گفت ۵

- چشم چشم .. اصلا هر چی شما میگی مادره من ولی

مادرش بی توجه به اون رو کرد به من و گفت ۵- با

این که از خدامه عروسم شی ولی بذار قبل از ازدواج

با این شازده که هر روز داره منو حرص میده به

نکاتی رو بهت بگم.. که تو اون دنیا خدا یقه ی من

نگیره بگه پسر تو غالبه مردم کردی از حرفای

مادرش خندم گرفته بود.. معلوم نبود ارمین چه

بلاهایی سره اینا آورده که این جوری دلشون خونه!

ارمین ۵

-مامان من خودم بهش میگم با چه هوریه گلی میخواد ازدواج کنه شما نمیخواد زحمت

بکشی باباش یهو گفت ۵

-وای بچه تو چه رویی داری.. منو مادرتو دق دادی.. بس که سر به

هوایی صدای اعتراضه ارمین بلند ۵

-||| بابا شما هم؟ من به این سر به زیری دلتون میاد؟

همه از لحنه ارمین خندشون گرفته بود!

منم یه خنده ی خوشگل کردم که قشنگ چال های گونم نمایان شد

نگاهه ارمین بهم افتاد و انگار که چیزو کشف کرده باشه ابروهاشو انداخت بالا و دوباره سرشو چرخوند سمت مامانش اینا!

دیوانه..کم داره به خدا..باورم نمیشه میخوام با این دیوونه برم زیره یک سقف!

مادرش ۵خوبه خوبه مگه خودت از خودت تعریف کنی ارمین خان!

پدرش ۵چند وقت پیش با ماشینه داغون اومده خونه..میگم پسرم چی شده ماشینت...یه لبخنده ژکوند تحویله من میده میگه زدم!میگم چی زدی؟دوباره یه لبخنده ژکونده دیگه تحویله من میده میگه مواد که نزدم پدره من شما چرا این قدر شکاکی؟ میگم من گفتم مواد زدی اخه؟میگم یعنی چی زدم؟

به من میگه ۵بیا همین الان میگی چی زدم..به خدا من چیزی نزدم من پاکه پاکم اصلا فردا میریم آزمایش

خلاصه این قدر چرت و پرت گفت که اخرشم نگفت ماشینو به کجا زده!

شصتم خبر دار بله همون روزیو میگه زدم ماشینشو ترکوندم!

ارمین ۵خوب پدره من میگفتی ماشینو به کجاردی نه این که چی زدی..ادمو منحرف میکنی

پدره من تازه طلب کارم هستی..باور کن من یه لحظه به خودم شک کردم..خدایا توبه بعدم با

شیطنت رو کرد به پدرشو گفت ۵حالا میخوای بدونی به کجا زدم؟ پدرش کنجکاو نگاش کردو

گفت ۵کجا؟ حالا من این وسط خندم گرفته بود

ارمین با شیطنت دستشو به طرفه من دراز کردو گفت ۵

- یه خانمه خوشگل صدای هین بلند شد!

مادرش ۵ پسره ی سربه هوا زدی به دختره مردم؟ بعدرو کرد طرفه منو

گفت ۵ - دخترم جاییت نشکست؟ خوبی الان؟

وای خدا این فکر کرده ارمین با منی که مثلا عابر بودم تصادف کرده!

فقط مادرو پدره ارمین بودن که از این جریان خبر نداشتن!

رو کردم به طرفه مادرش و با خنده گفتم ۵

- نه خانومه کامیاب راستش.. راستش من زدم به پسر تون!

دیگه هر پدرو مادرش هر دو گیجه گیج بودن!

مادرش ۵ یعنی چی؟

ارمین ۵

- یعنی این که مروارید خانوم لطف کردنو با ماشینشون اومدن تو شکمه ماشینه بنده و

افتخار اشنایی دادن!

ای زبون باز!

مادرو پدرشون که تازه دوهزارشون افتاده بود زدن زیره خنده

مادرش ۵پس خدا رو شکر که تو با این اتفاق این دختره گلو

شناختی ارمین ۵مامان میمردم همین حرفو میزدی؟ مادرش لبشو

گاز گرفتو گفت ۵

—خدا نکنه مادر..ولی دخترم چه اسمه زیبایی داری واقعا بهت

میاد..مروارید نمیدونم چرا یهو مهره مادرش افتاد تو دلم لبخندی زدم و

گفتم ۵—مرسی خانومه کامیاب

—دیگه به من نگو خانومه کامیاب تو دیگه دختره خودمی..بهم بگو

مادر چشمم نمناک شد کاش مادرمم الان اینجا بود سرمو انداختم

زیر و گفتم ۵چشم

—دخترم چرا سرتو انداختی زیر..چیزی شده؟

سرمو بلند کردم و با چشمایی که میدونستم الان روشن تر و درخشان تر از هر موقعیه

نگاهمو بهش دوختم

-نه م..م..مادر

با نگرانی نگاهی بهم دوختو گفت ۵ -

پس چرا چشمت خیس شده؟

فقط ارمین و میتن و پدرم دلیلشو میدونستن

به زور خندیدمو گفتم ۵

-نه یه چیزی رفت تو چشمم

-خوب برو چشمتو بشور مامام جان

واااای دیگه داره گیره ده پیچ میده ها!

-نه خوب شد

پدرم بحث و کشوند سمته خودش..خدا رو شکر

پدر ۵

-خوب شما باید به چیزایی رو درباره ی دختره من

بدونید مادرو پدرش با کنجکاوی به پدرم نگاه کردن پدر

شروع کرد صحبت کردن ۵

-مروارید خواهره متین هستش و همون طور که میدونید مادرو پدرشو در یک حادثه ناگوار اونم تو سنه ۴سالگی از دست داده..مدتیم از برادرش دور بوده..الانم برای خودش پلیسه قابلیه..منم در اصل عموشم

مادرو پدرش انگار که همه ی اینا رو میدونستن هر دوشون لبخند زدن و با محبت نگاهم

کردن مادر ۵الهی بمیرم برات دخترم چه رنجی کشیدی..پس بگو چرا اشکت درومد

این چه گیری داده به اشکه منا..حالا خوبه شرشر ابشاری اشک نریختم..حتی یه قطره هم خوبه نریختما

فقط سرمو انداختم پایین

پدرش ۵ما فقط خوده دخترمون برامون مهمه..پدره دخترم برای کشورش افتخار افرین

بوده مادرش ۵فقط دخترم..با من من اضافه کرد..فقط یه مشکلی وجود داره..شغله شما..

از جام پریدم -

شغلم چی؟

ارمین نداشت مادرش بیشتر عصیم کنه

ارمین ۵مادر جان..یک بار بهت گفتم نه من نه مروارید شغلمونو ترک

نمیکنیم با نگرانی نگاهی به منو ارمین کردو گفت ۵

-من همیشه نگرانه تو بودم ارمین..الان باید نگرانه عروسم باشم

بابا ۵

-نگران نباشید خانوم..اینا کارشونو بلدن..هیچ جای نگرانی نیست

مادرش اهی کشید و گفت ۵هر چی شما بگید من که از پسه ارمین بر

نمیام حالا خوبه دخترم مظلومه..

الهی فدات شم..یکی به من گفت مظلوم..نیشم باز شد

ولی همون لحظه بابا و ارمینو متین زدن زیره خنده

ارمین با خنده گفت ۵ این مظلومه؟ این زلزلس.. اصلا زلزله چیه بگو

سونامی مادرو پدرش با ناباوری نگاهم کردن ای تو روح ارمین

مادرش نگاهی بهم کرد و گفت ۵ واسه بچم حرف درست نکن

ارمین پدرش ۵ مادرت راست میگه

ارمین نیم نگاهی بهم کرد و گفت ۵ حالا خودتون این خانومو به مروره زمان

میشناسین مادرش ۵ انشاالله.. بهتره پسر و دختر برن با هم صحبت کنن

منو ارمین نگاهی به هم کردیم و کله تکون دادیم با موافقته پدره خودم ارمینو به سمت

اتاقم هدایت کردم..

وارد اتاقم شد و نشست روی تختم.. منم نشستم روی صندلیه میز

کامپیوترم نگاهی به اتاقم کرد و گفت ۵

-نه خوبه.. خوشم اومد خوش سلیقه ای

پشته چشمی نازک کردم و گفتم ۵

-معلومه

-بابا چه اعتماد به نفسی داری تو... ولش کن.. راجبه چی حرف بزیم حالا؟

-بین منو تو باهم عروسی میکنیم ولی هر کی به کاره خودش مشغول باشه..هر کی هر جور دوست داره باشه..هیچ کدومون به کاره اون یکی کاری نداشته باشیم

-اون که اره..یعنی تو ازادی با هر کی میخوای باشی منم همین طور و تو هم حقه اعتراض نداری بی غیرت - قبوله باشه

اومدم حرفی بزnm که سریع انگار که چیزی و یادش اومده باشه حرفو عوض کردو

گفت ۵-راستی امروز تازه دقت کردم فهمیدم تو هم لپات چال داره..مثله ماله

خودم به اقا رو تازه دقت کرده من همون اول فهمیدم ارمینم چال داره -نابغه تازه

دقت کردی من همون اول فهمیدم شیطون خندید و گفت ۵

-پس از همون اول منو دید زدی با

خونسردی گفتم ۵-مگه دیدزدنی

هستی؟

-اون که بله

-ولی من که فکر نمیکنم

- شما فکر کردنم بلدی؟

- نه فقط شما بلدی

- گفتم...

-اره...شاد کردنه دله یه عقب مانده ی ذهنی واقعا کاره شایسته ای هستش

-خدارو شکر که اینجا عقب مونده ی ذهنی نداریم

-پاشو برو جلوی اینه پیداش میکنی

-کم نیاری؟

-باشه چشم خندید و

شیطون گفت ۵

-من که زبون دراز توام که زبون دراز..من خوشگل توام نیمه خوشگل بچمون چه جیگری بشه

بی شخصیتتنتنتنت

حرصه خرسه روی میزمو برداشتم و به طرفش پرت کردم

-شتر در خواب بیند پنبه دانه با خنده خرسه رو گرفت و

گفت ۵

-خودت داری میگی شتر من که شتر نیستم..بعدم از خداتم باشه

از جام پاشدمو گفتم ۵ -من حرص نمیخورم

-پس الان منم که داری جلزو ولز میکنم؟

-اره تویی

-نخیر تویی

-نه تویی

-باشه بابا الان سخته میکنی اروم باش یه بچه که این قدر اعصاب خوردی نداره و

با دو از اتاقم زد بیرون و عروسکی که بهش پرتاب کردم خورد تو در

پرو..بی ادب ..بی ظرفیت..بزنم لهش کنما..خیره سرش پلیسه..ابروی هر چی پلیسه برده یه

نفسه عمیق کشیدم و از اتاق اومدم بیرون که دیدم داره به قابه عکسا نگاه میکنه بلند

گفتم ۵دنباله چی میگردی؟ به وضوح جا خورد

ولی اونم بلند گفت ۵دنباله قاتله بروسلی..

منم گفتم ۵نگرد اینجا پیداش نمیکنی

بلند گفت ۵چرا اتفاقا رو به روم ایستاده

-هیش بابا اروم گوشام زنگ زد..انگار بلند گو قورت داده ..حیف مامانت اینا اینجان وگرنه

بهت میفهموندم قاتله بروسلی کیه

اومدم برم تو سالن که دیدم همه پاشدن اومدن این ور دارن به حرفای ما گوش میدن!

اب شدم..ابروم رفت..ای خدا یکی به ما گفت مظلوم نداشتی مظلوم باقی

بمونم؟ یهو همه پقی زدن زیره خنده..منم که سرم رفت تو یقم

بابای ارمین ۵خوبه خوبه دخترمم مثله خودته من ترسیدم که تو زندگیتون اذیت شه..ولی

الان میبینم تنها کسی که از پسه تو برمیاد همین دختره

مامانم با خنده گفت ۵ دقیقه همین طوره.. امیدوارم مروارید جون بتونه پسر موادم

کنه ارمین ۵ دسته شما درد نکنه.. مرسی حمایت

مادر ۵ خوب دیگه ما باید رفعه زحمت کنیم.. دخترم خونه تنهاس... مریض بود نتونست بیاد
..دیگه ببخشید

من ۵ اخی.. دخترتون چند سالشه؟

مادر ۵ترین دخترم ۲۴ سالشه.. دوسال از ارمین من کوچک

تره - خدا حفظش کنه

-مرسی عزیزم

رو کرد به طرفه پدرمو گفت ۵پس قراره عقدو عروسی باشه برای دو هفته دیگه.. مهرشم

که یک خونه تو تهران با اضافه ی یه ویلا تو شمال و ۸۳۹۲ تا سکه درسته؟

پدرم ۵تاریخه عقدو عروسی خوبه ولی مهره دخترمو خودش باید تعیین کنه.. من کاره ای

نیستم ارمین خونسرد داشت منو نگاه میکرد.. انگار دارن راجبه پوله خورد حرف میزنن من

این همه نمیخوام مهرم باشه... نه عمرا..

من ۵ من اين مهر و نميخوام

همه جا خوردن!

مادرش ۵ پس چي ميخواي عزيزم

-هيچي نميخوام

مادرش با محبت نگاهم كرد و گفت ۵ نميشه كه

عزيزم همه داشتن با تعجب نگاهم ميكردن حتي

ارمين

-باشه پس ۱ سكه به نيته پنج تنو ۸۳۹۲ تا شاخه گله رز

مادرش خنديدو گفت ۵ امان از عاشقي پدرارمين ۵ هر چي

دخترم بگه...مهره خودشه با رضاييت لخدني زدمو تشكر

كردم

بعد از رفتن ارمين اينبا با خستگي خودمو انداختم روي مبل...باورم نميشه دو هفته ي ديگه

قراره ازدواج كنم...عروس بشم...اونم كي من؟ فكرشدم دردناكه متين ۵ كوه كندي؟

-نه بابا..کوه چیه...الان باید برم خونه..

صدای موبایل متین بلند شد

نمیدونم چی پشته تلفن بهش گفتن که سریع رفت لباساشو عوض کردو هول هولی رو به من گفت ۵

-من باید برم جایی..بابا خدافظ مری بای

حتی مهلت نداد جوابشو بدیم..سریع از در رفت بیرون..یادش رفت باید منو ببره خونه..

با تعجب به بابا نگاه کردم که لبخندی زدو گفت ۵دخترم من

میرسونمت سریع گفتم ۵نه بابا شما برید بخواید خودم میرم..دیگه

بچه نیستم که -میدونم بابا ولی..

-دیگه ولی نداره بابایی بفرمایید استراحت کنید

بابا ناچارا قبول کردو به اتاقش رفت

بعد از تمیز کردنه خونه و جمع کردنه ظرفا لباسامو عوض کردم و سوییچ ماشینم برداشتمو از خونه زدم بیرون ساعت حدوده ۸۸ بود

..از لابی که گذشتم وارد پارکینک شدم..چراغای پارکینک همه روشنه روشن بود.وای خدا چه کاشی های براقی داره...جون میده برای سر خوردن

اطرافمو نگاه کردم..نه مثله این که کسی نیست..دلم بدجور میخواست که روی کاشیا سر بخورم..چه کیفی داره خدایی..

یعنی سر بخورم؟

اره دیگه کسی نیست سر میخورم

مروارید خجالت بکش خفه وجدان

جان منم دل دارم

شروع کردم به سر خوردن روی کاشیا و ورجه و ورجه میکردم که یهو یه درخت جلوم سبز شد

و محکم خوردم بهش و چشمامو بستم و فاتحه ی خودمم خوندم ولی تو یه جای نرم فرود

اومدم...

چشمامو که باز کردم از شدته تعجب دهنم باز موند...این اینجا چیکار میکنه..ای خدا بدبخت

شدم نکنه فهمیده باشه..نه بابا علم غیب نداره که شغله منو بفهمه..نکنه فهمیده با بابا نسبتی

دارم؟ با اون چشمای مشکیه نافذش که حالا دیگه مثله روزای قبل به اون شدت سرد نبود بهم نگاه میکرد..چشم تو چشمه هم بودیم..
یهو به خودم اومدمو ارزش جدا شدم به نرمی ولم کرد..

دستپاچه سلام کردم
یزدانی گفت سلام خانمه سینایی..شما.. اینجا..
حالا چی جوابشو بدم..

دوباره گفت این جا زندگی میکنید؟
سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم ۵ -
نه اینجا منزله من نیست..

-پس اینجا چیکار میکنید؟ به
تو چه مردکه فوزول

-اینجا؟ اهان میدونید ابن جا خونه ی یکی از دوستای پدرم بود..بهم گفت یه امانتی دستشه
بیام ارزش بگیرم..منم اومدم اینجا مشکوک نگاهم کردو گفت ۵

-چرا خوده پدرتون نیومدن پس؟

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم ۵

-عمرشونو دادن به شما اصلا

جانخورد..ولی چرا؟

-خدا بیامرزتشون...پس تنها زندگی میکنید دیگه؟

-شما از کجا میدونید؟

به روی خودش نیاوردو گفت ۵ حدس زدم

جونه عمت..این خیلی مشکوک میزنه ..خیلی

-درسته مادرمم همراهه پدرم از دست دادم..تو یه تصادف

-متاسفم

لبخندی زدمو گفتم ۵

-نباشید متعجب

گفت ۵

-چرا؟

-چون اونا الان جاشون خوبه..پیشه خدا هستن

-درسته...راستی داشتید چیکار میکردید؟

-بیشعور میخواد بچه بازیمو بزنه تو سرم -

هیچی نرمش

-نرمش؟

-شک دارید؟

-اگه بخوام شک داشته باشم باید به چشمم شک کنم ..چون هر چیزی دیدن الا نرمش..اونم این وقته شب..

-خوب مگه من دل ندارم... اره استاد داشتم بازی میکردم..اخه شما که تا حالا امتحان نکردید که چه کیفی داره..اگه امتحان کرده بودید که الان این حرفا رو نمیزدید یهو زد زیره خنده
-به خدا تا حالا دختری مثله تو ندیده بودم..انگار وجودت پر از شادابی و

سرزندگیه لبخندی زدم و گفتم ۵

-ادم هر جور به زندگی نگاه کنه قشنگه پس چرا این دو روزه دنیا رو خوشحال نباشیم؟مگه ادم چه قدر زندس؟

دوباره چهرش رفت تو هم..این ادم انگار قاطی داره -

حرفه شما درست‌ه ولی ادم بخواطره اهدافش زندس

-حرفتون درست‌ه..ادم باید هدف های والا داشته باشه که به جامعه ش خدمت

کنه پوزخندی زدو گفت ۵

-جامعه؟بهبتره طرزه فکر تو عوض کنی خدمت کردن به جامعه بی معنیه

-چرا این طور فکر میکنید؟

-ادما هر کدوم یه طرزه فکری دارن

-ولی شما دارید با تدریس کردن به ما در اصل به جامعهتون خدمت

میکنین پوزخندی زدو گفت ۵

-درسته

بعد به ارومی گفت ۵ولی در ظاهر و از روی اجبار

شنیدم چی گفت ولی خودمو زدم به کری بحث

و عوض کردم

- شما این جا زندگی میکنید استاد؟

- بله پنت هوسه این جا ماله منه.. تازه اومدم اینجا... صاحبه قبلیشو با بدبختی راضی کردم تا این جا رو بهم بفروشه

تعجب کردم.. ما خیلی سعی کردیم پنت هوسه برجو از صاحبه قبلیش بگیریم ولی خیلی یک دنده بود و گفت که به هیچ وجه.. ولی الان چه طور به یزدانی فروختتش؟

پس خر پولم هست.. بله دیگه دارندگی و برازندگی ما که بخیل نیستیم ولی یه ادمه تک و تنها خونه به این بزرگی میخواد چیکار؟ میخواد تو خورش نرمش و پیاده روی کنه؟ فکر کن صبحا از جاش پاشه دوره خونه بدوئه.. هه

یهو دیدم این یزدانی خندش گرفت.. دیوونسا

- نه من نمیخوام پیاده روی کنم

- هیینننننننن... خاک تو سرم فکر مو بلند گفتم؟ با

خنده سر تکون داد

- با شما نبودما.. با.. با.. با یکی بودم دیگه ولی با شما نبودم

- بله کاملا مشخصه چون این جا خیلی شلوغه و شما نفهمیدید با کی بودید با

شرمندگی گفتم ۵

-شرمندم نکنید دیگه استاد..

-دشمت شرمنده...این موقعه شب میخوای تنها بری؟

-استاد مگه من بچه ام؟ نگاهی به

سر تا پام کردو گفت ۵

-میخوره ۸۹ سالت باشه ولی باید بیشتر باشی حرصم

گرفت..ای حرصم گرفت..

-استاد تعارف نکنید بگید قنداقیم اصلا..اصلا بگید به دنیا نیومدم.. کیه که اعتراض کنه..

با خنده گفت ۵دختره خوب همه ی دخترا دوس دارن سنشون کمتر نشون بده اون وقت تو

حرصی میشی؟

-استاد اون دخترا با من فرق دارن..من دیگه ۲۲ سالمه یعنی همون ۲۸ و خورده ای ولی

همون

۲۲ میشه دیگه..اونوقت شما منو ۳ساله کوچیک میکنین؟

-باشه باشه اروم..اصلا تو میخوره ۳۱ ساله باشی

با اعتراض گفتم ۵استاد

با خنده گفت ۵ دختر برو دیرت میشه..میخوای من برسونمت؟

حرفی نگاهش کردم و گفتم ۵ نخیر ماشین دارم..۳ ساعت دارم میگم من بچه نیستم خودم میتونم برم

-باشه باشه مگه من چی گفتم؟

اروم جوری که نشنوم ادامه داد ۵ اگه الان به هر کدوم از بچه های دانشگاهتون میگفتم با کله قبول میکردن..تو چیت با بقیه فرق داره دختر؟ خیلی عجیبه خیلی نمیدونه من گوشام زیادی تیزه نمیدونم چرا نسبت بهش حسم خوب نیست..واقعا نمیدونم...

خودمو به نشنیدن زدم و گفتم ۵

-پس با اجازه

دوباره سوزشه معدم شروع شد واقعا نمیدونم چم شده

دستم و گذاشتم رو معدمو خم شدم

یزدانی با نگرانی گفت ۵ حالت خوبه..خانمه سینایی

خوبید؟ با بدبختی صاف ایستادمو با سختی گفتم ۵

-معلومه که خوبم..خوب دیگه با اجازه من برم دیرم شده

-ولی..

-استاد حالم خوبه ..باور کنید..خدانگه دار

استاد با نگرانی ازم خداحافظی کرد

سوار ماشین شدمو دوباره دستمو گذاشتم رو معدم..خدایا چم شده..

یزدانی داشت نگاهم میکرد ..با بدبختی ماشینو روشن کردم و از محوطه ی برج زدم بیرون..

همین جور که با بدبختی به سمته خونه حرکت میکردم یهو چشمم به یه دارو خانه افتاد..سریع از ماشین پریدم بیرونو وارد داروخانه شدم..خدا رو شکر شبانه روزی بود

دو تا پسر تو داروخانه بودن که روپوشه سفید تنشون بود و داشتن با هم صحبت

میکردن -اقا؟

یکیشون بدون این که به من نگاه کنه گفت ۵چند لحظه منتظر بمونید الان میایم

بعدم دوباره شروع کرد به حرف زدن خونم به جوش اومد و بی توجه به درده معدم جیغ

زدم ۵ -بهتون یاد ندادن وقتی با کسی حرف میزنین نگاهش کنین؟همین الان میان اینجا

کاره منو راه میندازین بعد میشینین به هم دلو قلوه میدیدن از صدای بلندو لحنه تندم جا

خوردن دیگه نتونستم دردشو تحمل کنم و دستمو گرفتم رو معدمو خم شدم اون دوتا هم

سراسیمه دویدن سمتم

یکیشون اومد بازومو بگیره که کمکم کنه که میونه اون همه درد خودمو کشیدم کنار و

گفتم ۵- اقا فاصله ی اسلامی رو رعایت کن..اخ

همون لحظه یه دختری وارد داروخانه شد که با دیدنه من سریع دوید سمتم و شونه هامو

گرفت و سراسیمه پرسید ۵-چی شده؟

قشنگ معلوم بود حالش خوب نیست و اونم مریضه

پسره ۵یهو دستشونو گرفتن رو معدشون و خم شدن و نمیذارن ماهم کمکشون

کنیم دختره با نگرانی ام پرسید ۵کجاته؟

اخه نشنیدی ای پسره ی ژینگول چی گفت؟گفت معده دیگه..مردم همه مشکل

دارن با بدبختی درحالی که سرم پایین بود گفتم ۵-معدم

دختره مثله این که دانشجوی پزشکی بود چون سریع اسمه یه دارو رو به اون دوتا گفت و

اونام سریع برام آوردن و دادن خوردم

قرصه خیلی قوی بود بعده چند دقیق حالم بهتر شد و تونستم سرپایایستم و تازه تونستم
چهره ی ملوسه دختره رو ببینم

دختره تا نگاهش به من خورد به وضوح جا خورد و

گفت ۵- دختر تو چه قدر خوشگلی

اون دوتا پسرم داشتن به من نگاه میکردن که اصلا بهشون توجهی نکردم

رو به دختره لبخندی زدمو گفتم ۵مرسی..

ادامه دادم ۵اگه تو نبودی از درد میمردم به موقع به دادم رسیدیا

دختره خندیدو گفت ۵نه بابا این چه حرفیه خدا نکنه دختره خوشگلی مثله تو از این دنیا

بره..درده معدت عصبیه؟

-نمیدونم..تا حالا پیشه دکتر نرفتم مهم نیست بابا

-از من میشنوی حتما پیشه یه دکتر برو

-وقت کنم حتما

رو کردم به سمته اون دوتا پسر و گفتم ۵از شما هم ممنونم..میشه چند تا بسته از اون قرصی

رو که خوردم بهم بدید؟

یکیشون با احترام گفت ۵حتما

هه چشمشون ترسیده باهاشون اونجوری حرفیدم...حقشونه ادب شدن

دختره گفت ۵ببین اینن قرصا خیلی قویه..زیاد نخور فقط برو پیشه دکتر تا برات دارو

تجویز کنه..حتما برو پیشه یه متخصص چه دختره مهربونیه ها

لبخندی زدم و گفتم ۵باشه..مرسی

قرصو ازشون گرفتم و پولشو حساب کردم

دوباره رفتم پیشه دختره و گفتم ۵تو حالت خوبه ..رنگت حسابی

پریده به زور لبخندی زدو گفت ۵اره عزیزم ..تو برو دیرت نشه..

-میخوای برسونمت؟

-نه عزیزم..تاکسی بیرون منتظره برو..خانوادت نگرانت میشن

-پس من برم دیگه..خداحافظ همه

بعد از این که خداحافظی کردم به سرعت از داروخانه امدم بیرون و سوار ماشینم

شدم سرمو گذاشتم رو فرمون و چشمامو بستم

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که ماشینو روشن کردم و اهسته راه افتادم..هنوز خیلی جلو

نرفته بودم که دیدم ۲تاهرکول دارن دسته یه دختره طفله معصومو میکشن تا سواره ماشین

کننش...معلوم بود دختره حاله خوشی هم نداره

با این که هنوز درده معدم کامل خوب نشده بود ولی نتونستم بذارم که اون دختره بدبختو

ببرن..این وظیفه ی منه..خیابون تاریک بود چهره ی هیچ کدومشونو نمیتونستم تشخیص

بدم سریع ماشینو کشیدم کنار و پیاده شدم فریاد زدم ۵ولش کنین

یهو هر سه تاشون برگشتن سمتم...

حالا میتونستم چهره هاشونو ببینم...!!!! این که این دخترس..اسمش چی بود؟! اسمشو که نگفت

...

ولی مگه نگفت تاکسی بیرونه داروخانه منتظرشه؟

صداشونو شنیدم ۵

-چشم شما رو هم باهاش میبریم خوشگله..

رو به دوستش چشمکی زدو گفت ۵امشب چه شبی شود

دست به سینه شدم و با پوزخند گفتم ۵

-تو میخوای منو ببری یا شوهرت؟ برو با ولیت بیا

میخواستم حواسه جفتشون بهم جلب شه که دختره رو ول کنن

صدای قهقهه شون بلندشد..به نظر میومد که حالت عادی ندارن...چهره ی یکیشون شدیدا
اشنا بود..ولی کی بود؟چرا یادم نمیاد؟

بالاخره صدای اون یکی پسره هم بلند شد همونی که برام آشنا بود

-هوی خانوم کوچولو زبونت حسابی درازه ها..نمیترسی این موقعه ی شب زبون
دازی میکنی؟نگران نباش خودم امشب برات قیچیش میکنم عزیززرم..

جوری گفت عزیزم که چندشم شد و چهرمو جمع کردم

-باشه اگه میتونید بیاید منو بگیرید ببرید..ولی دوتاتون بیاید

میخواستم دختره رو ول کنن تا بره..میترسیدم وقتی با یکیشون درگیر میشم اون یکی بیینه
اوصاع خرابه و دختره رو برداره ببره

نگاهی به دختره کردن..یه نگاهم به من کردن

اون اشناهه گفت ۵

-این که حالش بده نمیتونه حتی خودشم تکون بده نگران نباش در نمیره بذارش این جا بریم
اون دختره ی سرتقو بگیریم

با دوستش قهقه ای زدن و به سمتم اومدن

درده معدم کم شده بود..دختره داشت با نگرانی نگاهم میکرد..معلوم بود شناخته..وهم
این که معلوم بود بابته معدم نگرانه

داشتن با خنده به سمتم میومدن ...یهو تو یه حرکتی ناگهانی به سمتشون دویدم و با لگد کوبیدم تو سینه ی اشناهه و با زانو هم زدم تو شکمه اون یکی..
تا اومدن به خودشون بجنبن لگده بعدیم کوبوندم تو صورتشون..
کاملا شوکه شده بودن..

اون یکی پسره رو به اشناهه فریاد زد...ماهان نذار در بره
ماهان سریع به خودش اومد و بهم حمله ور شد و تو یه حرکتی ناگهانی دستامو برد پشته سرم و نگه داشتو گفت ۵رامت میکنم دختره ی احمق
مهلتش ندادم و با زانو کوبیدم جای حساسش که از درد نشست رو زمین دویدم سمتش اون یکی پسره و با لگد کوبیدم تو گردنش..ضربه این قدر محکم بود که بیهوش شد
ماهان هم داشت از درد به خودش میپیچید ولی برای اطمینان رفتم زدم تو جای حساسه گردنش که اونم بیهوش شه
بعدش از درد نشستم روی دوزانوم...معدم میسوخت..دردم میکرد ..داشت جونمو میگرفت دختره با سرعت دوید به سمتم و بغلم کرد و زد زیره گریه ..

پرنده هم اونجا پر نمیزد

گریش داشت اعصابمو خورد میکرد..

به سختی گفتم ۵

-هیششش همه چی تموم شد..دیگه ا..روم باش..برو کیفمو از تو ماشین بیار دختره

سریع به سمت ماشین دوید..از درد روی زمین دراز کشیدم..نفسم بالا نمیومد..

دختره با گریه اومد سمتم..خدا رو شکر عقلش رسید که باید قرصامو بهم

بده همون جور که دراز کشیده بودم قرصو گذاشتم توی دهنم دختره

نشست روی زمین و سرمو گذاشت روی پاهاش اروم اروم اشک

میریخت..دلم کباب شد..

-همش تقصیره منه..اگه نیومده بودی الان من..الان من..

دیگه صدای حق هقش به اوج رسیده بود

سعی کردم ارومش کنم

-هیس بسه همه چی تموم شد منم الان حالم جا میاد

تو همین لحظه ماهان یه تکونی خورد بی توجه به دردم

به سرعت از جام بلند شدم -اخخخ

دوباره دستمو گذاشتم رو معدمو فشار دادم

دختره از جاش پرید با گریه گفت ۵

-چیکار میکنی؟ تورو خدا تکون نخور از جات

دستشو پس زدم و رفتم از تو داشبرد دوتا دستبند دراوردم

نفری یک دونه بستم به دستشون و بعدم کشون کشون با بدبختی بردمشون سمت تابلوی حمل

با جرثقیل و دستبنداشونو بستم به میله ی تابلو دختره داشت با بهت نگام میکرد بریده بریده

گفت ۵

-تو پلیسی؟

نتونستم جوابسو بدم و دوباره سرخوردم روی زمین

سریع اومد منو گرفت و اروم دوباره خوابوندم روی زمینو سرمو گذاشت روی پاش...همه ی

مانتوم خاکی شده بود..برای اون بدبختم همین طور

بیچاره این قدر ترسیده بود که مغزش قفل کرده بود..فقط

میلرزید دستمو به سمته کیفم دراز کردم و گوشیمو از توش

دراوردم

نمیخواستم به بابا یا ارمین یا متین زنگ بزنم..اونو منو تو این وضعیت ببینن سخته

میکنن شماره ی اداره رو گرفتم و تقاضای مامور کردم..گفتم یه ماموره زنم بفرستن...

دختره اروم تر شده بود..

سعی کردم حواسشو پرت کنم

-دختره خوب مگه نگفتی که تاکسی بیرون منتظرته پس چی

شد؟ با بغض نگاهم کردو گفت ۵

-دیده بود دیر کردم رفت..دیگه هم تاکسی گیر نیومد منم مجبور شدم پیاده راه برم..که

این از خدا بیخبره هم یهو از جلوم درامدن و مزاحمت ایجاد کردن..بعدشم که خودت

دیدی...

اشکاش سرازیر شد

-بچه تو چرا این قدر گریه میکنی؟ اب نبات چوبی بدم بهت؟ دارما!!!..

با غرغر درحالی که دستمو میکردم تو کیفم ادامه دادم دستگاهه ابغوره گیریشو فعال کرده عاشقه اب نبات چوبی بودم.. همیشه تو کیفم داشتم.. تا اب نبات چوبی از تو کیفم دراوردم و یکیشو گرفتم سمته دختره که داشت با بهت نگام میکرد

-اههه بگیر دیگه دستم خسته شد

یهو پقی زد زیره خنده.. حالا نخند کی بخند.. خودمم خندم گرفته

بود دختره درحالی که میخندید گفت ۵

-خیلی باحالی دختر..

خونسردانه دره اب نباتارو باز کردم یکیشو چپوندم تو دهنه دختره که چشاش زد بیرون!

یکیشم کردم تو دهنه خودم..

جو کاملا عوض شده بود

-کوفت کن دیگه.. راستی اسمت چیه؟

اب نباتو از تو دهنش دراوردم و با خنده گفت ۵

-اترین و شما؟

همین جور که اب نباتم تو دهنم بود با لپه قلمبه شده گفتم ۵ مروارید

لبخندی زدو گفت واقعا سمت بهت میاد..مثله مروارید میدرخشی

چشم غره ای رفتم و گفتم حالا هی بگو ببینم میتونی چشمم کنی یا

نه..

قهقهه ای زد که یاده جادوگره زیبای خفته افتادم!این همونیه که داست تا الان گریه میکرد؟

اترین خیلی ملوس بود..دختری با چشمای سرمه ای خیلی تیره و لبای کوچیک و پوسته سفید..در کل خوشگل بود..

-نه به خدا چشمای من شور نیست

-باشه منم که گوشام مخملیه..هیچ ماست بندی نمیگه ماسته من ترشه که تو بیای اعتراف کنی چشمات شوره -اره راست میگی

-میدونم..ابناتو بخور تا برات نخوردمش

با خنده ابناترو گذاشت تو دهنش

-راستی نگفتی تو پلیسی؟

-چه فرقی میکنه..اره پلیسم..

نگاهم به پلاکه ماشینش افتاد..یهو همه چی برام مثله روز روشن شد..این همون پسر س که اون روزی سواره ماشینش شدم و کارتمو نشونش دادم تا منو برسونه خونه ی صدف اینا..بهش هشدار دادم اگه یه بار دیگه از این غلطا کنه دیگه ازش نمیگذرما..مثله این که این جمائت ادم بشو نیستن

اترین ۵مروارید جون تو رو خدا اروم...تو چه قدر خونسردی..راستی معدت

خوبه؟ - اره خیلی بهترم

صدای داده اون دوتا عوضی از جا پروندم -بیا

دستمو باز کن احمق تا نشونت بدم ماهان ۵مردی

بیا دستمونو باز کن تا نشونت بدیم

ریلکس گفتم ۵نه من زنم مرد نیستم..بعدم مگه خلم پیام دستتونو باز کنم..الان میان

میبرنتون چهره ی هر دوشون وحشت زده شده بود ماهان انگار تازه منو شناخت با بهت

گفت ۵ -تو..تو..همون دختر..

نذاشتم ادامه بده

-اره..ولی این دفعه بخششی در کار نیست

هنوز روی زمین دراز کشیده بودم

همون لحظه صدای اژیره ماشین پلیس بلند شد و دوتا مردو یه زن از توشون پیاده

شدن به اترین گفتم کمکم کنه از جام بلند شم همکارا تا وضعیته منو دیدن دويدن

سمتم

میشناختمشون..اونا هم منو میشناختن..برای اداره ی خودمون

بودن ادای احترام کردن

که ستوان مهسا پگاه اومد سمتم و گفت ۵حالتون خوبه؟

-اره من خوبم..به سمته اون دوتا عوضی اشاره کردم و گفتم ۵ببریدشون

ستوان رضایی و احمدی چشمی گفتن و رفتن سمته اون دوتا که داشتن با بهت به من

نگاه میکردن

بلندشون کردن و سواره ماشینشون کردن..ماهان فریاد زد حسابتو میرسم

یه بیشین بینیم بابا زیر لبی بهش گفتم که از دیده اترین دور نموند و به به زور خندشو جمع

کرد کمکم کردن که تونستم بایستم

رو به پگاه کردم و گفتم ۵ ستوان بیا سواره ماشینه من شو و این خانومو برسون بعدم منو برسون بعدم ماشینو با خودت ببر

-نه..میخواین ماشینه ستوان احمدی پشته ما حرکت کنه که من بعده رسونده شما با اونا برگردم

-باشه..هر جور راحتی

منو اترینو پگاه سواره ماشین شدیم و من روی صندلیه عقب دراز کشیدم

اصلا نفهمیدم خونه ی اترین اینا کجا هست..فقط هنگامه خداحافظی اومد دره ماشینو باز کردو گونمو بوسید و گفت ۵ شمارمو نوشتم گذاشتم توی داشبرد

-لبخندی زدمو ازش تشکر و خداحافظی کردم

هر چیم اصرار کرد بریم بیمارستان قبول نکردم

ستوان منو رسوند خونه و ماشینو تحویل داد و با

ستوان احمدی اینا رفت با بدبختی خودمو به طبقه

ی خودم رسوندم و خودمو انداختم تو خونه با

زحمت لباسمو دراوردم و دوتا مسکنه قوی زدم

بالا و پریدم تو تختم...

با صدای زنگ موبایلم از جام پاشدم... کیه اول صبحی... به سختی دستمو دراز کردم و از روی میزه بقله تختم گوشیمو برداشتم.. صدف بود.. جواب دادم..

-ای صدف بی مروارید شی چته اول صبحی؟

یهو دیدم صدای گریش بلند شد... از جام پریدم... معدم دیگه درد

نمیکرد -صدفی... صدف جونم... اروم.. چی شده؟ با هق هق

گفت ۵مروارید پاشو.. پاشو بیا دانشگاه نگاهی به ساعتم کردم ا بود... ما

ده کلاس داشتیم

-اخه عزیزم ما که الان کلاس نداریم...

-اشکال نداره من کارت دارم.. امروزم نمیخوام بریم دانشگاه

ای خدا.. با این وضعیته دانشگاه رفتن ما مشروط نشیم خوبه

-باشه باشه صدف اروم باش.. کجایی تو الان؟

-خونه ی خودمون..

-پس چرا میگی پیام دانشگاه؟ یهو

جیغش بلند شد

-نه..نه..نیا دانشگاه

این صدف اصلا حالش خوب نیست به خدا..حسابی قاطی کرده

-پس چی کار کنم؟ هر کاری بگی من میکنم..

-نه..نمیخواه کاری کنی..من الان میام اونجا

-باشه ..گریه نکن..قدمت روی چشم..بیا

یهو تلپی گوشیه قطع کرد..بی فرهنگ..اخی گناه داره معلوم بود حسابی حالش بده ها..

از جام پاشدم و لباسامو با یه بلیزه استین بلنده صورتی و یک شلواره جین عوض کردم و

موهام پشته سرم جمع کردم..خوبیه موی فر اینه که هر دقیقه لازم نیست شونش

کنی..همین جوری خوش حالته..انگار که بایلیست کشیدی

رفتم توی اشپزخونه و چای دم کردم و وسایله صبحانه رو روی میز چیدم..یه خورده صبحانه

خوردم...صدای ایفون بلند شد..صدف بود..چه زود رسیدا..دمه در منتظرش ایستادم تا برسه

بالا..از اسانسور که پیاده شد دوید طرفم و به شدت بغلم کرد و دوباره زار زد..دستم

دو طرفم باز مونده بود..سریع به خودم اومدم و منم در اغوشش گرفتم..الهی بمیرم چی شده

که صدف این جوری زار میزنه؟

- صدف جان اروم.. تو رو خدا اروم باش .. بیا تو

از خودم جداش کردم و بردمش داخله خونه و نشوندمش روی مبل .. سریع دویدم توی
اشپزخونه و یک لیوان اب پرتقال براش اوردم.. دو زانو نشستم جلوی پاش و لیوانو به سمت
لباش بردم سرشو عقب کشید

محکم گفتم ۵ صدف به خدا اگه اینو نخوری نه من نه تو..

طفلکی لیوانو گرفت و شروع کرد به خوردن

یه ذره که خورد گفت ۵ دیگه نمیتونم..

اخم کردم ۵

- تا اخرشو باید بخوری

به زور تا تهشو دادم خورد... اروم خوابوندمش روی مبل تا اروم شه..

دستشو گرفتم توی دستم و با بغض گفتم ۵

- چی شده اخه؟ چی باعث شده این قدر به هم بریزی عزیزم؟

اشکاش اروم اروم روی گوشه سرخورد ولی دیگه حق حق

نمیکرد اروم شروع کرد به صحبت کردن....

وقتی پدر و مادرم از دست دادم عزمم جزم کردم تا توی یک دانشگاه خوب قبول شم تا ارزی پدر و مادرم برآورده کنم.. برای همین شب تا صبح درس میخوندم.. هیچ جا نمیرفتم.. داشتم خودمو نابود میکردم.. اما این چیزا برام مهم نبود مهم این بود که ارزی پدر و مادرم برآورده کنم.. همیشه یاده تو و اون هوشه بالات میوفتادم.. میخواستم مثله تو باشم.. بالاخره روزه کنکور فرا رسید.. سوالاتش برای منی که شب تا صبح در حاله درس خوندن بودم ابه خوردن بود.. وقتی اومدم بیرون احساسه سبکی میکردم.. چند وقت بعدش جوابای کنکور اومد.. اره رتبه ی من ۳ شده بود.. باورم نمیشد از خوشحالی روی پاهام بند نبودم.. کارای ثبته نامم توی دانشگاه خیلی سریع انجام شد.. روزه اول دانشگاه احساسه بزرگی میکردم.. احساس میکردم پدر و مادرم و به ارزشون رسوندم.. احساس میکردم باعثه سربلندیشون شدم.. خیلی خوب درسامو میخوندم.. همیشه همه نمراتم A بود.. خیلی زود توی دانشگاه اسم در کردم.. وقتی مژگانو مژده رو هم دیدم که دیگه اوازه ی شیطنتمونم همه جا پیچید.. همه چی خوب بود تا چند وقته پیش..

دوباره هق هقش شروع شد..

حرفی نزدم تا خودش ادامه بده که بالاخره ادامه داد

-چند وقته پیش هی بهم تلفن های مشکوک میشد.. نمیفهمیدن چی میخوان.. فکر میکردم یه مشت مزاحمه علافن ولی اشتباه میکردم.. اشتباه میکردم.. تحدیداشون تمومی نداشت.. نمیگفتن چی میخوان..

دیروز نشسته بودم توی خونه تا این که این دختره چی بود اسمش؟ اهان میترا مشرقی... بهم زنگ زد کلی بهم التماس کرد برم دمه خونشون یه جزوه ای رو بهش برسونم.. دلم براش سوخت قبول کردم..

وقتی به کوچشون رسیدم وحشت وجودمو گرفت.. یه کوچه ی تاریک بود..

ولی باید میرفتم داخله کوچه ..اخه گفته بود خونشون توی اون کوچس..

خلاصه وقتی وارده کوچه شدم یهو یه ونه مشکی از جلوم چراغاش روشن شد.. ترسیده بودم

ونه با سرعت به سمت اومد تا این که بغله پام زد روی ترمز.. یهو چند نفر از توش پیاده شدن و یکیشون یه دستمال گرفت روی بینیم و من بیهوش شدم..

چشمامو که باز کردم توی یه جای تاریک بودم .. دستو پاهامو بسته بودن.. این قدر جیغ زدم تا بالاخره در باز شد و میترا با دوتا نره غول اومد تو.. ترسیده بودم.. میلرزیدم.. باورم نمیشد میترا باشه.. ولی هی با خودم میگفتم اون چرا باید منو بدزده.. انتظارم بالاخره پایان رسیده شروع کرد به صحبت کردن.. میدونی چی میگفت؟

ادامه داد ۵ از مژگان شنیده بودم یه سری از بچه های دانشگاه عضوه یه گروه ماده مخدر هستن که بین بچه ها مواد پخش میکنن ولی باورم نمیشد.. میدونی چرا؟

چون تاحالا هیچ کدوم از بچه ها شکایتی چیزی نکرده بودن.. ولی دیروز فهمیدم که دانشجو هایی هم که فهمیده بودن این کسای که مواد پخش میکنن کیه جرئت نمیکردن حرفی بززن...

دیروز بهم گفتن باید بشم عضوی از اونا...اهدفشون خیلی بزرگ تر از پخش کردنه مواد
بینه افراده..این کار مقدمه هستش.. اونا میخوان دنیا رو نابود کنن بهشون گفتم چرا من؟
میدونی چی گفتن؟گفتن ما ۴نفر و انتخاب کردیم که اولیشون تویی..گفت بعد مدتی از این
دانشگاه مارو میبرن بیرون تا وارده گروهشون شیم..گفتن نخبه های دانشگاهو میخوان..الان
اولین انتخابشون منم..گفتن هنوز دارن برای ۳نفره دیگه تصمیم میگیرن که کیا باشن..
پوزخندی زدو گفت ۵نابغه های مملکتشونو میخوان با مواد از بین ببرن...فقط اون ۴نفر در
امان میمونن...۴نفره برتر..بقیه باید حذف شن..البته بستگی به هوششون حذف میشن...بعد
از انتخابه اون ۴نفر بقیه ی باهوشارو از بین میبرن..

بهشون گفتم من عمرا اگر وارده گروهشون شم..بهم گفتن که مادربزرگم میکشن بعدم
خودم حذف میشم...امروز تا ساعته ۲ وقت دارم بهشون خبر بدم...تا صبح اونجا بودم..حدودای
صبح بود که دوباره بیهوشم کردن و بعدم منو دمه خونه پرت کردن پایین..من تصمیمو گرفتم
مروارید من شده جونمم بدم وارده اون گروه نمیشم...نمیدونم چرا اومدم دارم این چیزارو به
تو میگم واقعا نمیدونم..

دوباره هق هقش به اوج رسید...

فشاري كه روي صدف بود خيلي زياد بود.. به دل نگرفتم.. شايد اگه منم تو موقعيته اون بودم
همين حرفارو ميزدم

شونه هامو گرفت و به شدت تكونم داد

-مرواريد همين الان مياي ميگي چرا اين حرفو زدي... تو چيزي

ميدوني؟ خدايا چي كار كنم.. دروغ نميگم بهش ولي همه ي حقيقتم

بهش نميگم -باشه.. بشين ميگم

فرياد زد

-نميخوام.. همين جوري بگو..

اين دفعه منم فرياد زدم

-گفتم بشين

لحتم اين قدر جدي بود كه بي حرف رفت سمت مبل و روش نشست.. منم رفتم نشستم

رو به روش

-تو ميخواي به جامعه و وطنت كمك كني؟

-چه ربطي داره؟

-جوابه منو بده

- معلومه

- حالا من جوابه سواله تورو میدم ربطش اینه که ما میتونیم وارده گروهشون شیم و نقششونو مختل کنیم..تا به کشورمون خدمت کنیم صدف داشت با بهت نگاهم میکرد

ادامه دادم ۵

-تو الان به احتمال ۹۱ درصد تحت کنترلی و تعقیب میشی..صدف منم همه ی تلاشمو میکنم تا بهم پیشنهاد بدن..اونموقت باهم وطنمونو نجات میدیم..من حاضرم تا اخرین قطره ی خونم مبارزه کنم هستی با من؟ با بهت گفت ۵

-چ..چی میگی مروارید؟ من نمیفهمم

-بین صدف به من اعتماد کن..خواهش میکنم..امروز بهشون بگو که باهاشون همکاری میکنی..اگرم ازت پرسیدن که چی شد نظرت عوض شد میگی با بهترین دوستم این موضوعو درمییون گذاشتم و اونم به من اصرار کرد که قبول کنم

نمیخواه اسم منو بهشون بگی مطمئنا خودشون میدونن که تو امروز جز خونه ی من جایی نرفتی..چون همون طور که بهت گفتم تو حتما تحت کنترلی..مطمئن باش اونا هیچ اسیبی بهت نمیرسونن مطمئنا ازت شدیدا محافظتم میکنن..چون بهت احتیاج دارن صدف گیج شده بود

-تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

اروم گفتم ۵

-به من اعماد داری؟

سری تکون داد

-پس بذار وقتی زمانش رسید همه چیزو بهت توضیح بدم

-بهت ایمان دارم

لبخندی زدم و گفتم ۵

-صدف راهه خطرناکيه خيلي خطرناکه..مطمئني ميتوني؟

مطمئن گفتم ۵ تا اخرش هستم

از جام بلند شدم رفتم پيشش نشستم و گفتم ۵

-قدمه اول اينه که از حذف کردنه دانشجوهاي خوبمون منصرفشون کنيم..هر طور که

شده با نگراني گفتم ۵ -اخه چه طوري؟

-نميدونم صدف نميدونم..بايد فکر کنم

الانم پاشو برو از تو کمد من لباس بردار باید بریم دانشگاه

-چرا؟

-صدف نریم دانشگاه شک میکنن برو حاضر شو

سریع پاشد رفت تو اتاقم تا حاضر شه

منم رفتم تو اشپزخونه وسایله صبحانه رو جمع کردم

وقتی کارم تموم شد صدف حاضر شده بود.. نامرد چه لباسای توپی هم برداشته

بود..

-من حاضر م

-صبر کن منم برم حاضر شم

-باشه

سریع رفتم لباسامو پوشیدمو کیفمم برداشتم و از اتاق رفتم

بیرون -صدف رفتارت با میترا باید خیلی خوب باشه...

چهرشو کردتو هم و گفت ۵ -

من نمیتونم محکم گفتم ۵

-نمیتونم نداریم..همین که گفتم

ناچارا سری تکون دادو از خونه زدیم بیرونو سواره ماشین

شدیم از امروز میچسبم به میترا!!

توی ماشین به صدف گفتم ۵ -

صدف من دارم ازدواج میکنم

باشدت به سمت برگشت

-چی؟

-اره صدف دارم ازدواج میکنم... با ارمینه کسری

با تعجب گفت ۵

-اخه چه طور شد که..

نذاشتم ادامه بده

-عاشق شدن زمانو مکان نمیشناسه

کسی کیسه حالت تهو خدمتش نیست؟منو عاشقی عمرا!!

با دلخوری گفت ۵

-چرا به من نگفتی پس؟

-اتفاقی شد دیگه ببخشید لبخندی زدو

گفت ۵مبارکت باشه خواهری جوابه

لبخندشو دادم و گفتم ۵

میشه تو به مژگانو مژده بگی؟ خواهش میکنم..

-چرا اخه؟

-چون منو میکشن!

چشمکی زدو گفت ۵باشه..حالا عروسیت کی هست؟

-دوهفته دیگه

-هولی مگه؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم بعده مدتی گفتم ۵

-امروز به مژگان اینا نگو یه روز بگو من پشتون نباشم

بلند خندید

-چه حسابی میبری ازشون

-اره بابا کجاشو دیدی!

رسیدیم به دانشگاه و از ماشین پیاده شدیم

وقتی وارده دانشگاه شدیم دیدیم که مژگان اینا دارن میپرن بالا

پایین... رفتیم سمتشون و من گفتم ۵چی شده شنگولی؟ یهو پرید تو

بغلم و ورجه و ورجه کنان گفت ۵

-میخوان ببرنمون اردو شمااااااااااا!

صدف و مژده هم هیجان زده بودن با

بیخیالی گفتم ۵

-خوش بگذره بهتون من که نمیام

یهو سه تاشون ساکت شدن

مژگان ۵ یعنی چی؟ تو غلط میکنی..

مژده ۵ مروارید چندش بازی درنیار دیگه اه

صدف ۵ مروارید جوووووونم من که میدونم میای

با بیحوصلگی گفتم ۵

-بی خیال بچه ها..من نمیتونم زمینی مسافرت کنم

سه تایی با تعجب گفتن ۵

-چرا!!!!!!؟

-چون که حالم تو اتوبوس به هم میخوره..نمیتونم تکوناشو تحمل کنم..تازه این همه جا

هست! چرا شلالل!

چهره هاشون پنجر شد!

دلم سوخت بر اشون

-بچه ها باشه میام این جوری نکنید قیافتونو شکله این بچه فال فروشا شدید!

این قدر ذوق کردن که یادشون رفت جوابه تیکه ای رو که بهشون انداختمو بدن!
بچه ها رفتن برای ثبته نام...

رفتم نشستم روی صندلی و منتظرشون شدم..دیدم اکیپه ارمین اینا هم دارن ثبته
نام میکنن..ارمینو متینم بودن..پس اونا هم میان
از دور میترا رو دیدم که داره میاد به سمتم وقتی رسید بهم با لبخند

گفت ۵-میای دیگه؟

منم لبخنده نازی تحویلش دادمو گفتم ۵

-البته که میام میترا ذوقی کردو گفت ۵

-اخخخخ جون

خندیدمو گفتم ۵چه ذوقیم میکنی..

-اخه وقتی یه ادمه باحال باهات بیاد مسافرت واقعا بهت خوش میگذره

راست میگه..بچه ها هم همیشه بهم میگفتن که من توش باشم یه سره همه در
حاله خنده هستن!

-لطف داری

-خوب دیگه من برم..بای بای

-بای

میترا ازم دور شد...حالم ازش به هم میخوره ..پسته عوضی

بچه ها اومدن سمتم..

و مژگان گفت ۵برای پس فردا ساعته ۲صبح اتوبوسا میان

زورکی یه لبخند زدم

کلاسه اون روزم به خوبی و خوشی گذشت...ارمین و متینم سره کلاسا دیدم

بعد از خداحافظی از بچه ها ساعت دیگه حدوده ۶ بود..به سمته خونه حرکت کردم وقتی ماشینو بردم تو پارکینگ دیدم یه جنسیس توسی داره برام بوق میزنه ..از ماشین پیاده شدم

و رفتم سمتش که دیدم ارمینه

-سلام این جا چی کار میکنی؟

-سلام..سوار شو بریم خونه ی ما..

-چرا؟

-مامان اینا گفتن ببرمت

-به چه مناسبت؟

-آشناییه تو با بقیه..یه جشنه کوچیکه..باباتم دعوت کردن که متاسفانه کار داشت ولی
متین خودش میره

-اون وقت فکر کردی من با این لباسا میام عقلم کل؟

-باشه پس برو حاضر شو بعد بیا

-نه طول میکشه برو خودم میام

شونه ای انداخت بالا و گفت ۵

-هر جور راحتی..ادرسو برات اس ام اس میکنم

بیشعور یه تعارفم نزد!

ماشینو روشن کردو بی خداحافظی پاشو گذاشت روی گاز و حرکت کرد..

این چرا دم به دقیقه ماشین عوض میکنه!عوضیه پول دار!

با حرص رفتم توی خونه و درو محکم کوبیدم به هم!!

با حرص نشستم روی مبل..

اصلا نمیام..فکر کرده کیه..نه اگه نرم میگه عرضه نداشته خودش

بیاد اره میرم تا چشمش دراد

سریع لباسامو دراوردمو پریدم تو حموم

وقتی از حموم اومدم بیرون رفتم دره کدمو باز کردم تا لباس انتخاب کنم... بدبختی این جا بود که هیچ کدوم از لباسام پوشیده نبود.. پوشیده ترینشون یه لباسه صورتی بود که تا زیره سینه تنگ بود و روش نگین کاری شده بود بعده اونم پارچه ی لباس لخت میشد و تا یه ذره پایین تر از زانوم بود.. استین لحق ای هم بود.. بقیه لباسام همه دکلته ای چیزی بود یا بالاتر از زانوم بود.. ولی این لباسم خیلی خوشگل بود ولی یقش باز بود بازو هامم برهنه بود.. تصمیم گرفتم یه شاله حریره صورتی هم بندازم روش.. اره این جوری بهتر بود..

لباس رو گذاشتم روی تخت و رفتم از تو کدم کفشای پاشنه ۲ سانتیه مشکیمم دراوردم.. مدلش از اینا بود که جلوش گرد بود و روی پاهات باز بود.. پاشنشم از این نازک نقره ای ها بود.. خیلی خوشگل بود... ولی راه رفتن باهاش بدبختی داشت!

کلاسه حوله ام رو از روی سرم برداشتمو موهامو از تو لباس حوله ایم در اوردم و نشستم روی صندلیه میز ارایشم و سشوار رو زدم به برق تا موهامو خشک کنم.. میخواستم همون مدل موی خودم باشه فقط میخواستم یه ذره خشکش کنم و فرهاشم یه ذره مرتب کنم.. بعد از این که موهامو سشوار کشیدمو فرهای موهامو مرتب کردم حوله ام رو دراوردم و همون لباس صورتیم رو پوشیدم...

نمیخواستم ارایش کنم... چون اصلا بلد نبودم که ارایش کنم.. حتی تا حالا یه خطه چشمه ساده هم نکشیده بودم.. ولی نه ضایع میشه اگه همین جوری ساده برم.. چی کار کنم؟ کلافه دستمو گذاشتم زیره چونم و شروع کردم به فکر کردن..

همون لحظه زنگه دره خونه رو زدن..رفتم سمته درو از تو چشمیه در دیدم که این همسایه طبقه اولمونه..فکر کنم دیشب از سفر برگشتن..زنه خوبی بود درو باز کردم...

-سلام

نگاهی بهم کرد و لبخنده مهربونی زدو گفت ۵

-سلام به روحه ماهت دخترم..

نگاهی به سرتاپام کردو گفت ۵هزار ماشالله مادر..جایی

میرفتی؟ با ناراحتی گفتم ۵

-بله داشتم میرفتم مهمونی خونه ی نامزدم..ولی حتی بلد نیستم ارایش کنم..

با خنده گفت ۵

-این که غصه نداره دختره گلم..خواهر من ارایش گره..الانم اومده خونه ی ما..

با خوشحالی گفتم ۵

-واقعا؟

-اره عزیزم ..فقط این ظرفه اش و بگیر من برم صداش کنم

تازه نگاهم به ظرفه اشه توی دستش افتاد..

-مرسی چرا زحمت کشیدید؟

-عزیزم چه زحمتی..صبر کن برم صداش کنم

لبخندی زدم و به رفتنش نگاه کردم

بعده چند دقیقه دوباره زنگ خونه بلند شد..این دفعه فقط همون خواهرش بود..

یه زنه حدوده چهلو خورده ای سال بود..ولی جوون تر نشون

میداد -سلام..خوش اومدید..بیخشید مزاحمه شما هم شدم

-خواهش میکنم عزیزم

راهنماییش کردم به سمته داخل و به طرفه اتاقم بردمش..

لوازم ارایش چون خیلی دوست داشتم همیشه هر جا که میرفتم یه ست میخریدم..ولی بلد

نبودم ازشون استفاده کنم

منو نشوند روی صندلیه میز ارایشمو خودش اومد جلوم ایستاد

-دختر تو همین جوریش خیلی خوشگلی چه برسه بخوای ارایشم کنی

-لطف دارید ..اما نمیخوام ارایشم زیاد باشه

تفکری کردو گفت ۵

-فهمیدم چه طوری درستت کنم..خودت لوازمه ارایشی داری؟

-همه چی تو کشو اولیه هست

دره کشو رو باز کردو گفت ۵

-والای این همه لوازمه ارایشی داری..اون وقت بلد نیستی چه طوری ازش استفاده کنی؟

-نه

-اشکال نداره خودم یادت میدم

خندیدم و گفتم ۵-خیلی ممنون میشم

خندیدو کارشو شروع کرد..نمیدیدم داره چی میکنه...هر کاری که میکردو به من توضیح میداد تا یاد بگیرم اما چون نمیدیدم خیلی سخت بود...نمیدونم چه قدر گذشت که با رضایت نگاهی به من کردو گفت ۵عالی شدی دختر عالییی اومدم خودمو نگاه کنم که گفت ۵

-صبر کن برات لاکم بزnm

از روی میز ارایشم یه لاکه صورتی برداشتمو گفتم ۵

-چه دستای کشیده و خوشگلی داری

-دیگه دارید شرمندم میکنید

خندیدو کارشو شروع کرد..وقتی لاک زدن دستام تموم شد پاهامم لاک

زد کارش که تموم شد گفتم ۵

-موهاتم که خودت درست کردی..ولی معلومه که فربه موهای خودته که الحق خیلی

خوشگله..حالا میتونی خودتو ببینی

برگشتم به سمتة آینه تا خودمو ببینم..

وای!!!!!!!!!!!! ای باورم نمیشد..یعنی این منم؟ خیلی خوشگل شده بودم..خودم از دیدن خودم سیر

نمیشدم..برام یه خطه چشمه مشکی کشیده بود که درشتیه چشممو ۲ برابر کرده بود..مژه های

بلندو پرپشتم به وسیله ی ریملی که برام زده بود واقعا عالی شده بود..چشمم وحشی تر شده

بود..یه سایه ی محوه صورتیم پشته پلکام کشیده بود..برام یه رژگونه ی ملایم زده بود..و در

آخر یه رژه سرخاییم روی لبام کشیده بود..

محشر شده بود..

نگاهی قدر شناسانه بهش کردم و گفتم ۵

-واقعا عالیه..دستتون درد نکنه

در حالی که نگاهشو ازم برنمیداشت گفت ۵

-حتما برای خودت یه اسفند دود کن

خندیدمو گفتم ۵ بادمجونه بم افت نداره..یه چیزی میگم اگه بگید نه به جونه خودم ناراحت میشم..

-چی؟

-اول بگید قبول میکنید بعد..

خندیدو گفت ۵ قبول

رفتم سمته کیفم و مبلغه قابله توجهی از توش دراوردم و گرفتم سمتش

-حالا که قبول کردید باید این پولو از من بگیرید

از گرفته پول امتناع کرد ولی به زور بهش دادم..

-باشه پس بذار اونيو که حقمه بگیرم این خیلی زیاده..

نمیخواستم فکر کنه که دارم بهش صدقه میدم برای همین قبول کردم

-باشه قبوله ولی قول بدید کمتر بر ندارید چون واقعا بهم بر میخوره

ها

–باشه

مبلغی رو از روش برداشتو گفت ۵

–خوب همین قدره دیگه..من دیگه برم دخترم

با رضایت لبخندی زدم و گفتم ۵حالا شد!خوب دستتون درد نکنه..بازم ببخشید که مزاحمتون

شدم خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن از خونم رفت بیرون..

منم رفتم کفشامو پام کردم و مانتوی مشکیمو که تا بالاتر از زانوم بود و تنم کردم و بدونه بستنه دکمه هاش بند های کمرشو که روی مانتو بود و محکم اوردم جلو و گره زدم..لباسم بلندتر از مانتوم بود..میخواستم ساپرتامم پام کنم ولی گفتم که من که همش تو ماشینم پیاده نمیشم که پام کنم..ولی گذاشتمش توی کیفم تا با خودم ببرمش..شاله صورتیه براقم سرم کردم و دسته هاشو همین جور باز گذاشتم..کیفه مشکیم برداشتم و رفتم سمتی در که خارج شم که یادم افتاد گوشواره و گردنبندمو ننداختم!

رفتم سمتی اتاقم و سریع گوشواره های بلندم گوشم کردم و گردنبنده برلیانه قلبم انداختم..اینو بابا برام برای یکی از تولدام خریده بود و چقدر دوستش داشتم

این دفعه دیگه واقعا از دره خونه اومدم بیرون و سواره اسانسور شدم..این خانومه همسایمون ۲تا بچه داشت..یکیشون که دخترش بود که یک بچه ی ۲ یا سه ساله هم داشتو از همسرش جداشده بودو اومده بود پیشه اینا زندگی میکرد..یه پسرم داشت که دانشجو بود

دره اسانسورو که باز کردم اومدم بیرون که چشمم افتاد به یه پسر کوچولو فکر کنم برای بچه ی دختره بود..دلم براش ضعف رفت..خیلی خوردنی بود..ولی معلوم بود منتظره کسیه..رفتم سمتش..نگاهش به من افتاد..کنجکاو نگاهم میکرد..روی زانو هام خم شدم و دستمو بردم جلو و گفتم ۵

-سلام مرده کوچک

مثله این که از من خوشش اومده بود چون خندیدو دستمو با اون دستای کوچولوش گرفتو فشار داد

-عززیززم

بقلمش کردم و سفت به خودم فشارش دادم

یهو یه صدایی از پشت سرم بلند شد -یزدان

دایی کجایی؟

همون لحظه سرمو برگردوندم که دیدم چشمش به ما افتاد..به وضوح شکه شد..منم شکه شدم..هیچ ساپرتی پام نبود خیره سرم..سریع از جام بلند شدمو یزدانو گرفتم جلوی خودم تا پاهام معلوم نباشه..

پسره داشت با تعجب به من نگاه میکرد با

صدای سلام من به خودش اومد

-سلام

-سلام..شما؟

-همسایه هستیم

-آهان همون دختر خانومی که تنها زندگی میکنن؟

-بله درسته

-به هر حال خوشبختم

-منم همین طور بعد

صدا زد

-یزدان دایی بیا این ور..خانوم میخوان برن

سریع گفتم نه..نه..چه عجله ای هستش من خودم میارمش میدمش به شما..شما تشریف

ببرید بالا

تند گفت نه..نه زحمت میشه خودم میبرمش

اییی خدا!پسره مزاحم..خروسه بی محل..

-باشه ..شما برید تو اسانسور من یزدانو میفرستم بیاد تو اسانسور

کنجکاوانه پرسید ۵

-شما با من مشکلی دارید؟

خندم گرفت

-نه به خدا..خودم یه مشکلی دارم..ولی با رفتنه شما تو اسانسور حل میشه

-یعنی چی؟

-یعنی آقای محترم یه دقیقه روتو کن اونو من برم بشینم تو ماشینم بعد دوباره روتو کن این

ور..

حسابی گیج شده بود ولی سریع کاری رو که گفتم کرد

سریع یه بوسه سرسری روی گونه ی یزدان نشوندم و به سمت ماشینم دویدم و سوارش شدم

و دنده عقب گرفتم

سرمو از پنجره کردم بیرونو داد زدم ۵شرمنده..خداحافظ

دیگه منتظره جوابش نشدم و از در پارکینگ اومدم بیرون..ساعت هشت و نیم شده

بود..موبایلمو از تو کیفم دراورددم..بله ارمین ادرسو اس ام اس کرده بود..سریع به سمت ادرسه

مورد نظر حرکت کردم میونه راهم کلی اهنگ گوش دادم ..

وقتی وارده کوچشون شدم و به خونشون رسیدم دهنم شش متر باز شد..خونه که نبود قصری بود واسه خودش..همه ی کوچه رو به خودش اختصاص داده بود بیرونه درشم پر از ماشین های مدل بالا بود..فکر کنم کوچه اختصاصی بود..از دمه در تا قصرشون خیلی راه بود..منم که ساپورت پام نبود..ماشینو میخواستم ببرم تو محوطه ی خونشون ..رفتم سمت دره بزرگی که اونجا قرار داشت و چند تا نگهبانم جلوش ایستاده بودن..یه پسره جوونم مثله این که داشت چیزی بهشون میگفت..

ماشینو بردم سمت راهه ورودی به محوطه و سرمو از تو پنجره بردم بیرون و گفتم همیشه این تابلوی ایستتونو ببرید بالا تا من رد شم برم تو؟ حواسه سه تاشون به طرفه من جلب شد!

پسره رو نمیشناختم

محترمانه اومد سمتم و گفت نه خانوم همیشه..این قسمت داخل برای اعضای خوده خوانوادس مهمانان باید ماشینشونو داخل کوچه پارک کنن بعد پیاده راهو طی کنن و برن تو خونه..منم که تاحالا شما رو ندیدم پس فکر نمیکنم از اون دسته مهمونای خاص باشید.. نگهبانا هم حرفشو تایید کردم

-اقا شما فکر کن من خاصم بگو اینی که سده راهه من شده رو بزنی بالا تا من رد شم..

پسره اخمی کرد و گفت همیشه خانوم بفرمایید اونور...اصلا میشه کارته ورود به مهمونی رو نشون بدید؟

ای خدا عجب گیری کردم

-اقا من ندارم

-میشه بگید کی شما رو دعوت کرده؟

-اقا به شما چه؟

-من پسره برادره صاحبه این خونه هستم و الانم همه چی به من ربط پیدا میکنه.. چون من مسئوله برنامه ریزیه این جام

پوزخندی زدمو گفتم ۵من نخواستم این چیزارو بدونم اقا برو اون ور من رد شم

پسره قاطی کرد و رو به نگهبانا گفت ۵این خانوم نه کارته دعوت دارن نه چیزی..الانم که

میخوان داخله محوطه شن به بیرون هدایتشون کنین ارمین خان این بود مهمونیه

کوچیکتون؟ حسابی بهم برخورد

روبه پسره که داشت میرفت بلند گفتم ۵به قوله خودتون به صاحبه خونه بگو مروارید رفت..

بعدم سریع دنده عقب گرفتم و بی توجه به صدا کردنه پسره از اونجا دور شدم..پسره ی احمق میخواست منو بندازه بیرون..عمرا دیگه پامو بذارم اونجا

به سمته خونه حرکت کردم...همین جور که حرص میخورم دوباره درده معدم شروع شد..ولی اعصابم خورد تر از این حرفا بود که بهش توجه کنم..

موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن..ارمین بود..پوزخندی زدمو گوشه و پرت کردم روی صندلیه بغل..

خودمم نمیدونستم دارم به کجا حرکت میکنم..تا حالا این قدر کوچک نشده بودم..این ارمین این قدر شعور نداشت که بیاد دنبالم منو ببره...این قدر ابله هستش که اوامده به من میگه سواره ماشین شو بریم خونه ی ما...

من چرا باید این پسره ی خودخواه رو تحمل کنم..اقا من نمیخوام ازدواج کنم..نمیخوااااااااااام مگه زوره اخه...میگه یه مهمونیه کوچکه..اره دیدم چه قدر کوچیک بود..بخوره تو سرت مهمونیه کوچیکت احمق..دارم برات بچرخ تا بچرخینم ارمین خان..از خشم دستام میلرزید..معدمم بد جور داشت اذیتم میکرد..صدای موبایلم دم دقیقه بلند میشد

کنار خیابون زدم روی ترمز و با عصبانیت گوشیمو جواب دادم..معلومه کسی جز ارمین نمیتونه باشه..

فریاد زدم

-چیعه؟چی کار داری؟

چند لحظه سکوت کردو بعد با عصبانیت گفت

-کجایی؟

پوزخنده صدا داری زدمو گفتم به تو هیچ ربطی نداره..دیگه به من زنگ

نزن معلوم بود حسابی عصبی شده

-هه به من ربطی نداره؟مثله این که یادت رفته من شوهرتمممم

-این قدر واسه ی من شوهر شوهر نکن ..تو هیچ نسبتی با من نداری..تو اگه شوهره من بودی پا میشدی میومدی دنبالم نه این که سر تو مثله چی بندازی پایین و بگی خودت بیا مهمونی..آخرشم چی؟

با صدای بلند فریاد زد ۵

-بیای مهمونی و بگن کارته دعوت نداری

اونم فریاد زد ۵

-چه طور تو این مواقع میشم شوهرت..اون وقت وقتی شما برای ثبته نام برای سفر میری نباید از شوهرت اجازه بگیری؟ پس بگو دلش از کجا پر بود..

-نکنه انتظار داشتی پیام بگم اقای کامیاب اجازه میدی برم سفر؟

-ارهههههه..تو این قدر خیره سری که حتی به خانواده ی خودتم اطلاع ندادی ..من به درک چرا به متین نگفتی؟ ما باید از این و اون بشنویم؟ نگاه کن بحث و از کجا به کجا کشوندا

-خودت چی؟ خودت اومدی بگی مروارید من میخوام برم سفر؟ نکنه تو هم نمیخوای بری؟

-از کی تاحالا مرد از زن اجازه میگیره؟

-از وقتی که بینه ما صیغه ی محرمیت خونده شد..زنو مرد در یه سطح قرار دارن..نه من

زندانیم نه تو زندان بانه من

-من هرگز برای کاریم از تو اجازه نمیگیرم..ما به هم قول دادیم هر کی سرش به کاره خودش باشه

خندیدم ..یه خنده ی هیستیریک که باعثه بدتر شونه درده معدم شدم

-جوابه خودتو خودت دادی..کارای من به تو هیچ ربطی نداره

-تو هم جوابه خودتو دادی..اره کارای تو به من ربطی نداره پس به این نتیجه میرسیم نه من راندمت نه عاشقه دل خستت که پیام دنبالت...

-منم عاشقه سرتا پات نیستم که به خاطره تو پیام تو مهمونیه خانوادت شرکت کنم
نمیییییییام

-تو میای ..باید بیای چون من میگمممممم

-منو بکشی هم دیگه پامو تو اون خراب شده نمیذارم

-مروارید با اعصابه من بازی نکن..این مهمونی به خاطره توئه احمق..میخواهی نیای؟

-احمق تویی..تو اجازه نداری به من توهین کنی..بعدم از عزت احترامی که پسرعموی عزیزت و اون نگهبانا سرم گذاشتن فهمیدم که این مهمونی به خاطره منه..اصلا اینا رو ولش

کن وقتی کسی که مثلا نامزدته اون جوری از تو برای مهمونی دعوت میکنه و اون همه

عزت احترام سرت میذاره چه انتظاری از بقیه میره؟ نفسه عمیقی کشید و اروم تر از قبل

گفت ۵

-مروارید کجایی؟ با

لجبازی گفتم ۵ نمیگم

-مروارید لجبازی نکن بگو کجایی پیام دنبالت.. با هم صحبت میکنیم.. به خاطره مامانم اینا نه به خاطره من..

نگاهی به اطرافم کردم نزدیکه خونم بودم..

اهسته گفتم ۵

-خونمم ولی نیا این جا نمیخوام ببینمت

-مروارید بذار پیام اونجا صحبت میکنیم خواهش میکنم

دلم از دستش خیلی گرفته بود ولی چه میشه کرد که این دل زیادی

مهربونه -باشه..منتظرم..خدافظ

-ممنون خدافظ

بعد از قطع کردنه تلفن به سمت خونم حرکت کردم..

به سمت خونم حرکت کردم ماشینو روبه روی خونم پارک کردم.. حوصله نداشتم ماشینو

ببرم تو پارکینگ.. سرمو گذاشتم روی فرمون...بعده چند دقیقه سرمو اوردم بالا و دستمو به

سمت کیفم دراز کردم و یه مسکن برای معدم خوردم..نمیدونم چرا دوست نداشتم برم

دکتر.. دوباره سرمو گذاشتم روی فرمون.. باصدای زنگه موبایلم سرمو اوردم بالا.. این کیه دیگه؟ شماره ناشنا بود..

-بله؟

-سلام خانوم خوب هستین؟

چای نخورده پسر خاله شد! اصلا این کیه؟ -به

شما چه مربوطه خوب هستم یا نیستم؟

-اوه چه بانوی خشنی.. افتخاره شنایی میدید؟

شصتم خبر دار شد بله مزاحمه.. چه موقعه خویم برای مزاحمت انتخاب کرده بود!!!! تو اوجه اعصاب خوردیه من!

با خشم گفتم ۵

-من افتخاره واکس زدنه کفشامم به تو نمیدم مردکه علافه بیکار...

بعدم به شدت گوشو قطع کردم و دوباره شوتش کردم روی صندلیه بغل..

از روبه رو نوره ماشینی چشممو زد و وادارم کرد چشممو ببندم.. اروم چشممو باز کردم دیدم ارمین توی همون جنسیس ظهریه نشسته و الان دقیقا روبه روی ماشینه من قرار گرفته.. دست به سینه نشستم و نگاهش کردم.. میخواستم ببینم این قدر شعور داره بیاد پایین...

مثله این که فهمید چرا دارم این جور میروم غصبی نگاهش میکنم.. چشمم ریز کرده بود..

لبخنده محوی روی صورتش نشست و اروم دره ماشینشو باز کرد و امد سمت ماشین من و دره سمت کمک راننده رو باز کرد و اومد بشینه که سریع موبایلمو از روی صندلی برداشتم تا پرس نشه!

بعده این که موبایلو برداشتم ارمین سریع جاشو پر کرد!

سعی کرد اخم کنه... با اخم به سمت من برگشت.. ماشین توی تاریکی فرو رفته بود نه من اونو میدیم نه اون منو.. من که فقط به جلوم خیره شده بودم
-مروارید دلم ازت پر بود امروز.. بیا بریم..

باخشم بدونه این که به سمتش برگردم گفتم ۵

-دلت بی دلیل ازم پر بود.. تو منو تحقیر کردی.. تا حالا هیچ وقت این قدر بهم برنخورده بود.. اون پسر عموی بیشعورت محترمانه منو از خونتون بیرون کرد.. اون وقت تو از من میخوای دوباره پامو

بذارم تو اون خراب شده؟ که باز تحقیر شم؟ تویی که عرضه نداشتی منو دعوت کنیو برداری ببری چرا این مسئولیتو به عهده گرفتی؟ به داداشم میگفتی بیاد دنبالم

کلافه دستی تو موهای پرپشتو خوش حالتش کشید و گفت ۵من غلط بکنم تو رو تحقیر کنم..حق با توه..اشتباه کردم ولی به خدا نمیخواستم این جوری شه

اخی اظهاره ندامت کرد..پسمله خوبیه ها..خوشمان امد..ولی نه کافی نیست

..مری لوس نشو کافیه دیگه..فقط یه ذره دیگه ناز میکنم بعد میریم دیگه...ایششش یه بار خواستین ناز کنیما..مری بچه ی بد..

-همه ی این حرفا رو زدی که یه بیخشیده ناقابل بهم نگی؟

با تعجب نگام کرد..دوباره خنده برگشت روی لباش -نه بابا

این چه حرفیه..ولی توهم باید عذر خواهی کنی..

-چرا انوقت؟

-چون فکر کردی من چغندرم حتی نیومدی بگی ارمین جون من دارم میرم سفر..

-حتما باید میگفتم ارمین جون؟نمیشد جونشو نگم؟بعدم تو خودتم به من خبر ندادی..

خندیدو گفت ۵هیچ وقت یه مرد برای این جور چیزا از زنش اجازه نمیگیره ..این زنه که از

مردش همیشه باید اجازه بگیره

دستمو تکون دادمو گفتم ۵برو بابا..

-زن بابا

فکر کردی کم میارم؟ -

طلاق دادیم رفت بابا..

ابرویی انداخت بالا و گفت

-از کی تا حالا؟

خونسر گفتم از وقتی که ایرانسل اومده

قهقهه ای زدو

گفت بلا ادامه

دادم بگیرت

خندیدو گفت با هم بگیریم ببخشید باشه؟

فکری کردم و گفتم باشه قبوله من ۱۵.. ۲

۳..

ارمین و من هم زمان گفتیم ببخشید

ارمین داشتی؟ -اشتی..

خریت یا فکر کردی من

خرم؟

-اروم باش ترو خدا..الان همسایه ها میریزن بیرون..

چند تا نفسه عمیق کشید و بعد از میونه دندان های کلید شدش گفت ۵

-این جوری از ماشینم پیاده شدی؟ بگو تا نیومدم..

جملشو کامل نکردم و باعصبانیت کوبید روی سقف ماشینو گفت ۵لعنتی..

دوباره روشو کرد سمت منو با خشم غرید ۵

-جواب بده

با تته پته گفتم ۵

-نه..نه به خدا..من واسه این ساپورتامو نپوشیدم که میدونستم از ماشین پیاده نمیشم و کسی

منو این جوری نمیبینه

با بغض ادامه دادم ۵اونجا هم واسه این به اون پسر عمویه وراجت گفتم بذاره برم داخله

محوطه که با پاهای لخت تو کوچه راه نرم..ولی اون نداشت منم اومدم خونه..

نگاهش دیگه اون عصبانیتو نداشت

-راست میگی؟

نگاهی بهش کردم که به معنیه همون پ ن پ خودمون بود

تند گفت ۵بازم اشتباه کردی که این جوری اومدی بیرون..الانم سریع بیا بشین تو ماشین تا کسی ندیدت..

سریع به سمت ماشین حرکت کردم و توش جا گرفتم و به این فکر کردم که چرا ارمین باید روی من حساس باشه...

***|

ارمین با اعصابی متشنج سواره ماشین شد..خودشم نمیدونست چرا روی مروارید حساسه نمیدونست چرا از این که فکر میکرد ادمای عوضی پاهای خوش تراششو دید زدن حالتش جنون بهش دست میداد..با هر دختری که بوده تا الان فقط برای تفریح بوده ولی این دختر...

کلافه پوفی کرد..

مروارید کناره دستش نشسته بود..نمیدونست چه حسی بهش داره ولی میدونست نمیخواه هیچ وقت اسیبی بهش برسه..با خودش میگفت ارمین احمق این دختر باید مثله خواهرت باشه..به دوستت خیانت نکن..هر شب این حرف هارا با خود تکرار میکرد..با خودش میگفت ۵اره نگرانیه من برای این دختر به این خاطر که اون خواهر بهترین دوستمه پس خواهره منم هست..با این افکار خودشو متقاعد میکرد..ولی میدانست که با این حرفا فقط داره

خودشو گول میزنه..ولی هنوز حسشو نمیدونست واقعا نمیدونست..برای همین هر دقیقه به رفتاری با مروارید میکرد..

مروارید آرام چشم به جلو دوخته بود و ارمین هم داشت به آرامی حرکت میکرد..سکوتی میانشان را فرا گرفته بود که بالاخره مروارید گفت

از سکوت تو ماشین خسته شده بودم بنابراین همین جوری

گفتم ۵- کی میرسیم؟

ارمین بی توجه به من و با لحن سردی گفت ۵

-الان میرسیم

وااا این چرا این جوری صحبت کرد؟

پسره ی خود درگیره روانیه ی خل و چل..ای خدا این همه ادم تو دنیا بود باید به دیوونشو مینداختی به ما؟این درسته جنسه بنجل بندازی به ما؟ یعنی من از بچگی هم شانس نداشتم..

باز رسیدیم به اون کوچه ی مزخرف که ازش متنفر بودم..یعنی اگه دسته خودم بود الان قفله فرمونو برمیداشتمو و اون پسر عموی خرشو و خودشو نگهباشونو و خلاصه همه رو طی یک معادله ی شیمیایی تبدیل به جنازه میکردم..مری قاتلم شدی؟

از فشاره روزگاره دیگه چه میشه کرد!هی زندگی!

برای نگهبان بوقی زدو نگهبانم اون تابلوی ایسته لعنتیو برد بالا..و وارد محوطه شدیم..

زبونم از بیانه اون همه زیبایی عاجز بود..وقتی یه جاده ی سنگیرو که دور تادورش پر از چراغ

های پایه بلند بود گذروندیم وارده یه یه محوطه ی دیگه شدیم که یه حوض با فواره های بلند

دقیقا وسط قرار داشتو دور تادوره اونجا هم پر از گل و گیاه بود..یه طرفشم پر از ماشینای

مدل بالا بود!ایا این ها نمایشگاهه ماشین دارن؟!

خوده خونه رو که اصلا دیگه نگوووووو..به حدی بزرگو زیبا بود که یه عمارتی بود

برای خودش..مگه چند نفر این جا زندگی میکنن!!چند نفری هم توی همین

محوطه بودن..

صدای اهنگ تا بیرونم میومد..

ارمین ماشینو کناره ماشینای دیگه پارک کرد و رو کرد بهم و با همون لحنه قبلی

گفت ۵پیاده شو بدون حرفی پیاده شدم و دنبالش راه افتادم..نگاهه کسایی که توی اون

محوطه بودن به ما خیره بود..سرمو گرفتم پایین..ارمین هنوز چهرمو ندیده بود

مثله بچه یتیمو مظلوم دنبالش حرکت می کردم..وارد خونه که شدیم فقط یکی باید میومد دهنه

منو میبست تا مگس نره توش!

خیلی بزرگ بود خیلییییی..توش پر از ادم بود..با بدبختی از میونه جمعیت رد شدیم و به طرفه

پله های سفید با نرده های طلایی حرکت کردیم..دستمو گرفت و کشوند دنباله خودش..منو

برد بالا..یه زنه بالای پله ها ایستاده بود.. رو کرد بهشو گفت ۵خانومو راهنمایی کنین تو اتاقه

من ..بعدم درحالی که میرفت پایین بی انکه نیم نگاهی به طرفم بیندازه گفت ۵لباساتو عوض کردی بیا پایین دمه پله ها متظرتم.. بعدم رفت!

خشک شدم..خیلی بی ادبی..دودقیقه نیست از عذر خواهیش گذشتها نگاه کن چه جوری برای

من دور بر میداره -خانوم بریم؟

با صدای زنه به سمتش برگشتم -

بگو کجاس خودم میرم.. -

همراهیتون میکنم..

پوفی کردم و دنبالش حرکت کردم..بعد از طی کردنه مسافتی جلوی یه دره بزرگه قهوه ای توقف کرد..

-بفرمایید تو ..اقا به هر کسی اجازه ی ورود به این جا رو نمیدن

زیر لب گفتم ۵اتاقش انگار تحفه س

خدمتکاره شنید ولی به روی خودش نیاورد..ببخشیدی گفت و از من دور شد منم داخله اتاق شدم..

واای چه اتاقه خوشگلی داشت

به تخته دونفره ی شاهانه ی نقره ای داشت که روش با رو تختی و پتو و بالشتک های کوچیکه نقره ای اراسته شده بود

رنگه دیوارای اتاقشم سرمه ای نقره ای بود..اتاقش خیلی بزرگ بود..یه سته مبله سورمه ای هم اون طرفه دیگه ی اتاقش قرار داشت و یه میز کامپیوتره بی نهایت کلاسیک و زیبا هم سمت دیگه ی اتاق...روی میزس پر از ادکلون بود..دوست داشتم بینم تو کشوهاش چی گذاشته اما این حسه فضولی رو سرکوب کردم..دورتا دوره اتاقشم که پر از عکسای خودش بود..نکبته خودخواه..

دست از نگاه کردن به اتاق برداشتمو مانتو و شالمو دراوردم و گذاشتم روی تخته ارمین..خدارو شکر هیچ چیزم بهم نریخته بود..نه ارایشم نه موهام..

بعد از نگاهی دوباره به خودم در آینه با اعتماد به نفس کیفمو برداشتم و از توش شاله حریرمو دراوردم انداختم روی شونه هام بعدم به سمته در حرکت کردم و خواستم خارج شم که یهو یکی درو باز کرد و مجبور شدم قدمی به عقب برگردم..

ارمین بود که نگاهی به داخله اتاق کردو اومد بره بیرون که یهو با چشمای گشاد شده برگشت سمتم!

ای خدا این باز جنی شد..

-مروارید تووووووی؟

پ ن پ روحه عمه ننه ی خدا پیامرزمه اومده عذابت بده مردک کور

-نه من نیستم روحشم!

همین جوری داشت نگاهم میکرد

دستمو جلوی چشماش تکون دادمو گفتم ۵هووووی خوابی یا بیدار؟ با منی یا که در

یمنی؟ به خودش اومد و اخم کرد

-این چه وضعیه..این همه ارایش برای چیه..این لباس چیه تنت

کردی؟ دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد با خشم بی سابقه

ای غریدم ۵

-اگه کور نبودی چشما تو باز میکردی دخترایی که اون وسط با لباسایی که شاید نصفه لباسه

منم پارچه نبرده بود داشتن اون وسط قر میدادنو میدیدی..ارایشاشون صد برابره من بود..اونو

رو بین بعد بیا برای من قدقد کن..

اونم اخم کردو گفت ۵تا زمانی که زنه منی هر کاری که میگمو میگنی و حقی نداری از این

غلطا کنی..چون نمیخوام ابروم بره..

از خشم سرخ شدم..چه طور جرئت میکرد منو با این دخترای خراب یکی بدونه..مگه من چه

غلطی کرده بودم؟ ابروشو برده بودم؟

با کیفم محکم کوبیدم تو سینشو گفتم ۵برو گمشو کنار تا جیغ نزدم..

اومد کاری کنه که همون لحظه مادرش پرید تو اتاق!

با ذوق اومد سمتم و گفت ۵

-هزار ماشاالله چه ماه شدی..بگم برات اسفند دود کنن عروسه گلم

-سلام

-ای وای این قدر محوه تو شدم که سلام هم یادم رفت..بیا بریم پایین معرفیت کنم بیا

بریم عزیزم..راستی سلام به روحه ماهت

بعدم سریع دستمو گرفت و دنباله خودش کشوند منو..

فقط ارمینو دیدم که دستاش مشت شده بود و با اخم به من نگاه میکرد..

به درک..هر چی حرص بخوری هم کمته..خوددرگیر..این قدر دخترا براش سرو دست

شیکوندن مغرورو پرو شده..فکر کرده منم از اوناشم..نخیرررر عععاقا!..

مادرش به شدت منو داشت میکشید..دستم درد گرفت

بابا!اییییی بعد از این که به سره پله ها رسیدیم گفت ۵-همین

جا منتظرم باش..الان میام گلم..

بعدم سریع از پله ها رفت پایین و فرصته حرف زدن بهم نداد..

این خانواده همه از دم خلن..خاک تو سره من که قبول کردم وارده این خانواده شم..

نگاهه خریدارانه ای بهم کردو گفت ۵خییلی خوشگل شدی..کاش عروسه ما هم به این خوشگلی باشه

وای خدا باورم نمیشد اترینو اینجا دیدم..چه ملوس شده بود تو اون لباسه دکلمته ی مشکیش..ولی این جا چی کار میکنه؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم ۵وای دختر خیلی باحال شد!!!! عینه این فیلما شد!

با نگرانی ادامه دادم ۵ولی اترین کسی نباید از شغله من بویی ببره..بهم قول بده..

با تعجب نگاهم کردو گفت ۵چرا؟

-ترین خواهش کردم دیگه..همین جوری

معلوم بود قانع نشده ولی گفت ۵-باشه

عزیزم هر جور که تو بخوای

لبخندی بهش زدمو گفتم ۵حالا تو این جا چی کار میکنی؟

اومد جوابمو بده که مادر اومد بالا و با هول گفت ۵بدو بیا بریم همه منتظره تو هستن عروسه گلم..

یهمو چشمش به اترین افتاد

با خنده سفت تر به خودم فشردمش و گفتم ۵پس اون شب حکمتی در کار بوده که حاله منم بد شه و پیام دارو خانه و بعدشم تو رو ببینم و اخرشم به دادت برسم..
 منو از خودش جدا کرد..دوباره هاله ی اشکی چشمای ارایش کردشو پوشوند..ارایشش در برابره من خیلی زیاد بود..خیلییییی دستمو گذاشتم رو گونشو گفتم ۵
 -گریه کنی به داداشت جوابه منفی میدم..

یهو صدای ارمین باعث شد هم من هم اترین به سمتش برگردیم
 -دیگه ابی که ریخته شده رو زمینو همیشه جمع کرد..شما هم دیگه نمیتونی جوابه مثبتتو پس بگیری..

دوباره همون لحنه شیطونه خودش برگشته بود
 نمخواستم جلوی خانوادش کنفش کنم..بنابراین حرفی نزد
 مادر لبخندی زدو گفت ۵به همین زودی پشیمون شدی دخترم..ولی حقم داری..

اترین سریع پرید و وسطه حرفه مادرشو گفت ۵
 -مامان این دختر ..این دختر همونیه که اون شب منو نجات داد..همون فرشته ی خوشگلی که راجبش باهاتون حرف میزدم..

ارمین و مادرش با بهت به من نگاه کردن
 یهو مادرش منو سفت کشید تو اغوشش و با بغض گفت ۵

-الهی خیر از جوونیت ببینی که نداشتی جوونیه دخترم از دستش بره..باورم همیشه
..باورم همیشه..ارمین خوشبخت ترین مرده دنیاس که دختری مثله تو قراره عروسه
خونش باشه..

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین..

به نرمی منو از اغوشش کشید بیرون و گفت ۵افتخار میکنم که عروسمی..ازت ممنونم که
دخترم و نجات دادی

ارمینم با لبخند نگاهم میکرد با

خجالت گفتم ۵

-هر کسه دیگه ای هم جای من بود همین کارو میکرد..من کاری نکردم..

یهو اترین با بغض گفت ۵با اون حالی که تو داشتی..

حرفشو ادامه ندادو بغض کرد

با چشمو ابرو بهش اشاره کردم خفه شه..نمیخواستم کسی چیزی بفهمه

ارمین با اخم گفت ۵با کدوم حال؟

اترین که متوجه چشم و ابروم شده بود سکوت کرد

این دفعه مادرش گفت ۵اترین ارمین با تو بود دخترم..

اترین با تته پته گفت دلش درد میکرد..

ارمینو مادرش نگاهه مشکوکی به اترین کردن که سرشو انداخت پایین..

این وسط داشتم فکر میکردم که چرا ارمین با خواهره خودش گیر نمیده! با این سرو وضعو لباسا و ارایش غلیظش..

بحثو کشوندم سمت خودم

-مادر جون فکر کنم گفتین همه منتظرمون

مادرش لبشو گاز گرفت و با تشویش گفت ۵

-وای خاک به سرم.. اترین بدو بیا بریم پایین.. چند دقیقه بعدم شما دوتا بیاین

پایین سری دسته اترینو گرفت و بی معطلی به طرفه پایین حرکت کرد..

ارمین نگاهي به من کردو شونشو انداخت بالا و گفت ۵

-مادر همیشه همین جوری بوده

چیزی نگفتم که صدای موبایلم بلند شد.. ارمین نگاهي به طرفم کرد و گفت ۵

-جواب بده دیگه

بی معطلی دستمو کردم تو کیفمو گوشیمو کشیدم بیرون.. با دیدنه شماره پوفی کردم.. همون مزاحمه بود.. عجب گیری بودا..

نمیخواستم جواب بدم

ارمین ۵ جواب بده گوشی خودشو کشت

با استرس گفتم ۵

- اشکال نداره.. بذار بکشه..

نگاهش مشکوک شد.. انگار میخواهه مچ بگیره.. چشماشو تنگ کرد و

گفت ۵ - مگه کیه؟ گفتم ۵

- من چه بدونم..

- پس چرا نمیخوای جواب بدی

- ۵.. همین جوری

یهو گوشیه از دستم قاپید و گوشیه گذاشت دمه گوشش ولی حرفی نزد تا ببینه طرف کیه..

این قدر فرز این حرکتو انجام داد که خشک شدم سره جام و هیچ کاری نتونستم

بکنم صدا از تو موبایل میومد بیرون..

-سلام خوشگلم..

با ترس به ارمین که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم..

امشب شبه بدشانسیه منه.... یعنی رسماً بدبخت شدم..

ارمین فریادی زد که به خودم لرزیدم

-چه زری زدی مرتیکههههههه؟ تو کدوم خری باشی که به زنه من میگی خوشگلم؟

من داشتم خودمو خیس میکردم چه برسه به اون پسره

با تته پته گفت ۵

-اقا فک کنم اشتباه گرفتم..خداحا..فظ

ارمین گوشیهو قطع کردو با عصبانیت برگشت سمت منو

گفت ۵ -پس نمیدونستی کیه ..نه؟

سعی کردم بشم همون مرواریده قوی..همون که از احدی هراسی نداشت..ارمین خان برای

من شاخ شدی؟ به من میگن مری شاخ شکن..اصلاً شاخو هرس میکنم..

با حرص گوشیمو از دستش کشیدم بیرونو گفت ۵

-زندگيه خصوصيه من به تو ربطی نداره..تو کارای من دخالت نکن

با عصبانیت به سمتم خیز برداشت و بازومو گرفت تو دستش و محکم فشار داد ۵

-تو اصلا برای من اهمیتی نداری..ولی دلم نمیخواد بگن ارمین عرضه نداشت زنشو کنترل

کنه بازومو بیشتر فشار دادو گفت ۵

-شیر فهم شد

از درده بازوم اشک تو چشمام جمع شد..نگاهه اشک الودمو دوختم تو چشماش...

نگاهش که به چشمای اشک الودم افتاد سریع دستشو از روی بازوم برداشتو یه قدم رفت

عقب..

به شدت دستشو کشید تو موهاش و مشتشو محکم کوبید توی دیوار..

نمیدونم چرا تو اون لحظه بیشتر نگرانه مشته ارمین بودم تا بازوی خودم..

جای انگشتاش روی بازوم خودنمایی میکرد..

به حاله خودم پوزخندی زدم..و اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم به پایین چکید..خدایا

بین بندت چند بار اشکه یه دختره یتیمو دراورد..شاهد باش..

خدا رو شکر لوازم ارایشم ضده ارایش بود..ارمین با یه قدمه بزرگه خودشو رسوند بهم و به شدت بغلم کرد..

شوکه شدم..ولی اشکام با شدته بیشتری شروع به چکیدن کرد..

-گریه نکن..گریه نکن لعنتی..خدا منو بکشه که هر دفعه اشکتو درمیارم..

منو از اغوشش جدا کرد و با انگشتای شصتش اشکامو پاک کرد و

گفت ۵-ببخشید..غلط کردم..دیگه تکرار نمیشه..

با بغض گفتم ۵

-هر دفعه همین کارارو میکنی و اشکمو درمیاری و اخرم با یه ببخشید سرو تهشو هم

میاری؟این انصافه؟اخه یکی مزاحمه من میشه به من چه ربطی داره؟مگه من بهش گفتم

مزاحم شو؟-باشه..باشه..اروم باش..تو درست میگی..ببخشید

دستمو کشیدم زیره چشممو اشکمو پاک کردم و گفتم ۵این آخرین باره که میبخشمت..دفعه

ی بعد نگاهتم نمیکنم..

ارمین لبخندی زد و گفت ۵قربونه دله کوچیکت برم که هیچی توش نیمونه

خواهری به شدت سرمو اوردم بالا..این چی گفت؟ گفت خواهری؟

یعنی تمومه این مدت منو به چشمه خواهرش میدیده؟

نه..نه امکان نداره..

مروارید چرا ناراحت شدی؟ مگه برات مهمه؟ مگه اهمیتی هم

داره؟ نه..نه معلومه نداره..اما..

اما چی؟

هیچی..من هیچ حسی به ارمین ندارم..اره اونم باید داداشه من باشه..

افرین همین درسته..قوی باش...

منم به زور لبخندی زدمو گفتم ۵مرسی داداشی

ارمین اول با تعجب نگاهم کرد ولی دوباره به خودش اومدو گفت ۵از این به بعد به کارات

کاری ندارم..قول میدم..

نمیدونم چرا از این حرفش خوشحال نشدم..مگه خودمم همینو

نمیخواستم؟ نمیدونم سرم داره میترکه..

-منم کاری به کارای تو ندارم خوبه؟

خندیدو گفت ۵تا الانم کاری به کارام نداشتی حالا بیا بریم پایین..

بازو شو گرفت به سمتم..

دستمو تو بازو شو قفل کردم و با هم به سمت پله ها حرکت کردیم..

ارمین با اون کت اسپرت مشکیشو و کراوات سفیده نازک شلی که دوره گردنش بسته بود بی نظیر شده بود..

اروم اروم از پله ها رفتیم پایین...

کم کم همه متوجه ما شدن..

همه خیره شده بودن به ما...

هر دومون مغرور از از پله ها پایین میرفتیم..

پدر و مادره ارمین با افتخار به ما نگاه میکردن..

به پله ی اخر که رسیدیم مادرش اومد جلو دسته هردوی ما رو گرفت..رو به جمع گفت ۱۵این ستاره ی درخشان نامزده ارمین و عروسه گله منه..

معلوم بود مادرش از قبل اون همه مهمونو توی این قسمت جمع کرده..

زمزمه ها بالا گرفت..دختر و پسرا با حسرت به منو ارمین نگاه میکردن..

مادرش با اشاره دست همه رو ساکت کرد و گفت ۵دو هفته ی دیگه عروسیه این دوتا گلای

منه..ایشالله که خوشبخت شن..بعدم در حضوره همه انگشتره بسیار زیبایی رو کرد تو

دستمو گفت ۵

-به افتخارشون

معلوم بود انگشتره خیلی گرونیه..

ولی مگه اینجا نامزدیه من بود؟ نه نبود.. پس چرا الان حلقه کردن دسته

من؟ خوب چون شاید شبه خواستگاری حلقه با خودشون نیاورده بودن..

مادر.. پدر کاش بودین میدید دخترتون داره عروس میشه.. کاش میدید..

صدای دستا بلند شدو بعد از چند دقیقه مادرش مهمانارو پراکنده کردو اومد دسته منو

کشیدو گفت ۵

-بریم با بقیه اشنا شی..

لبخندی زدم و دستمو از دوره بازوی ارمین دراوردم و دنبالش راه افتادم..

اول از همه منو برد سمت یه میزی که سه تا دختر دورش بود که بهشون میخورد.. ۲۲ و ۲۴

و ۸۲ سالشون باشه.. ای ول تخمین!

یه خانومو اقای هم که بهشون میخورد ۴۱ و خورده ای سالشون باشه هم سره همون میز

بودن و با یه پسری که نتونستم چهرشو بینم چون پشتش به من بود!

نگاهه خیره ی همه روی من بود..

وقتی به اون میز رسیدیم.. همشون به خاطره ما از جا جا پاشدن.. ولی اون دختره که بهش

میخورد ۲۴ سالش باشه با اکراه از جاش پاشد..

مادر با هیجان رو کرد به سمتشون با اشاره به من گفت ۵

این عروسه گلم

و روبه من کردو با دستش اول به سمته اون اقا و خانوم اشاره کردو گفت ۵

-ایشون عموی بزرگه ارمین هستن ..ایشونم همسرشون..رو کرد به دختراش و گفت ۵اینا هم دختر خانوماشون هستن

با همشون دست دادم..ولی اون دختره همون ۲۴ سالهه به اکراه بهم دست داد..بیشعور

رو کرد به پسره و گفت ۵ایشونم پسرشون هستن یه

خانواده ی پرجمعیتی!عشایری زندگی میکنن ایا!؟

تازه نگاهم به سمته پسره افتاد که با خنده به من نگاه میکرد..پسره ی پرو نیشتو ببند..

||||||| این که هاچه خودمونه..بگو چرا سعی میکرد جلوی خودشو بگیره نخنده!

خندم گرفت..باهاش دست دادم که گفت ۵

-حالتون خوبه؟شناختین الحمدلله؟

حسابی داشتم تمامه تلاشمو میکردم که نخندم

یهو از دهنم پرید -بله هاچ هس..

حرفو نصفه گذاشتمو دستمو گذاشتم روی دهنم که صدای خندش بلند

شد بقیه با تعجب داشتن به ما نگاه میکردن مادر جون با تعجب گفت ۵

–رهشاد جان مروارید جونو میشناسی؟

رهشاد به زور جلوی خندشو گرفت و گفت ۵

–بله افتخارهشنایی با ایشونو دارم..ایشون هم دانشگاهیه من هستن دیگه..

تو یه کلاس نیستیم ولی تو یه دانشگاهیم..همون دانشگاهی که ارمین تازه توش قبول شده و تصمیم گرفته توش درس بخونه..

پس ارمین این جوری اینا رو پیچونده بابت دانشگاه رفتنش!

مادره هاچ گفت ۵خوب جریانها چیه؟

دوباره راش)مخففه رهشاد(زد زیره خنده

بعده این که خندش قطع شد جریانو برای مادر جون اینا تعریف کرد..

همه از خنده غش کرده بود به جز اون دختر افاده ایه..ادمم حسابش نکردم..

مادر جون نگاهی بهم کردو گفت ۵ارمین گفته بودذ دسته شیطونو از پشت بستنی ولی باور نمیکردم ولی...

دوباره زد زیره خنده..

یهو دختره افاده ایه گفت ۵

-ایشون هنوز برای ازدواج بچه هستن..هنوز بزرگ نشدن..نمیدونن یه خانوم نباید این قدر شیطنت کنه مخصوصا این که سنشونم برای ازدواج پایینه..فکر کنم ۸۱ یا ۸۹ سالشون باشه..

اترین همین لحظه به ما رسید و حرفای اخره دختره رو شنید..

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفه من..

همه ساکت شدن

مادرجون سریع گفت ۵کیمیا جا..

|||| پس این همون کیمیا هست که متین راجبش برام میگفت..همونی که میخواستته ارمینو تور کنه..پس بگو داره از کجا میسوزه

نذاشتم حرفه مادرجون تموم شه..خواهراشم داشتم با یه پوزخند نگاهم میکردن..لابد فکر کردن جوابشو نمیدم..اترین داشت با وحشت نگاهم میکرد..

از درون شعله ور بودم ولی با خونسردی گفتم ۵

-اولا که بزرگی به عقل است نه به سال..یه شتر هیکله بزرگی داره ولی مغزش خالیه خالیه..دوما اگر یه دختر شیطنت نداشته باشه مریضه میفهمی مریض..از نظره پزشکی دختری که شادابو شیطونه میتونه به زندگیشم طراوتو نشاط بیخشه..سوما بنده ۲۲ سالمه و بهتره یه

مقدار به چشمتون بیشتر فشار بیارین که سنه ادمو درست تخمین بزیند اگر نمیتونید میتونید اول از خوده ادم پیرسید بعد اظهاره فضل کنید..

کلماته اخرو با عصبانیت ادا میگردم

همه با بهت نگاهم میگردن..لابد فکر نمیگردن جوابشو بدم ولی به من میگن مروارید نه دسته بیل..خوده بیل چی؟ همیشه؟ کوفت نخیر همیشه..

کیما قشنگ قهوه ای شد..اخیششش

رهشادم که کلا خنثی بود..

اترین با لبخنده زورکی دسته منو گرفتو گفت ۵مروارید جون ارمین کارت داره..ببخشید از همه..

بعدم دستمو کشیدو دنباله خودش حرکتم داد..

ارمین با خود فکر میکرد چون مدتی سمته دختری نرفته کشش خودش به سمته مروارید زیاد شده...با خودش گفت دیگه با کارای مروارید کاری ندارم..اون باید برام شه مثله یه خواهر و شاید در آینده یک هم خونه...

تصمیم گرفت از فردا به سمته دخترا دیگه بره..میخواست به خودش ثابت کنه که اینا همش هوسه..میخواست به خودش ثابت کنه هیچ حسی به مروارید نداره..با همین افکار به طرفه متین شروع به حرکت کرد..یک دفعه نگاهش به مروارید و اترین افتاد..اترین دسته مروارید و گرفته بودو داشت میکشید..مروارید عصبی بود..با خود گفت ۵- یعنی چی شده؟

اترین همین جور داشت منو با خودش میکشید.. کلافه شدم.. به شدت دستمو از تو دستش کشیدم بیرون..

ایستاد و روشو کرد به طرفم با

اخم گفتم ۵

-چرا منو کشیدی آوردی این ور.. من هنوز حرفام تموم نشده بود..

دوباره خواستم به سمته کیمیا اینا برم که اترین دوباره دستمو گرفتو کشید..

با التماس گفت ۵

-مروارید خواهش میکنم.. التماس میکنم کوتاه بیا.. من از طرفه اون از تو معذرت میخوام

..تو که جوابشو دادی دیگه چه ناراحتی داری؟ به چشکای ملتمشش خیره شدم..

اخی بمیرم برات که این قدر مظلومو ماهی... چرا این باید جای اون بوزینه از من عذر خواهی

کنه؟ اتشه خشمم به سردی گرایید

در اغوشش گرفتم و با لحنه مهربانی گفتم ۵

-بخشید عزیزم..یک لحظه کنترله خودمو از دست دادم...بعدم تو نباید جای اون شفتالو از هم عذر خواهی کنی هانی کمرمو نوازش کردو گفت ۵

-به حرفای کیمیا اهمیت نده ...به خاطره من جوابشو نده..باشه عزیزم؟

اخه مگه این زبونه شش متریه من میتونه جوابه اینو نده..ولی به خاطره اترین تمامه تلاشمو

میکنم -باشه

همون لحظه ارمینو متین و از دور دیدم که دارن میان به سمتمون.. از اغوشه اترین اومدم بیرون و به پشتته سرش اشاره کردم گفتم ۵ -اونجا رو..

اترین برگشت و به پشتته سرش نگاه کرد..به وضوح سرخ شده چهرشو دیدم..

وقتی بهمون رسیدن با ذوق پریدم بغله متین و گفتم ۵

-داداشیییییی

متین خندید از روی زمین بلندم کردو یه دور چرخوند بعدم سریع گذاشتم روی زمین..

قلبم وایساد..این چه کاری بود جلوی جمع..نگاهی به اطراف کردم..نه خدارو شکر حواسه

کسی این ورا نبود با خنده گفتم ۵

-دیوونه این چه کاری بود؟ خندیدو

زد رو بینیم و چیزی نگفت

اترینو ارمینم داشتن به کارهای ما میخندیدن..یهو نگاهه متین افتاد به اترین...

از جا پرید..سرخم شد تازه..به خدا خودم دیدممم

با احترام رفت سمتشو شروع کرد به احوال پرسی کردن..اترینم هی سرخو سفید

میشد..ارمینم خیلی خونسرد کناره من ایستاده بود داشت نگاهشون میکرد...

جونم غیرت...به سیب زمینی گفته زکی!

یهو دیدم کیمیا داره میاد سمته ما..نکبت..توی این لحظه یکی از فانتزیای من اینه که کفشمو

در بیارم شوتش کنم سمته این دختره..بعد بخوره تو دماغش..بعدم دماغه عملیش

بترکه..وای چه شود!ولی فاتزیه خوبی بود خوشمان امد!

اترین نگاهش افتاد سمته کیمیا که داشت میومد سمته ما..با نگرانی به سمته من نگاه کرد و

بعد با متین اومدن دقیقا کنار من ایستادن..

عجوزه خانوم تشریفشونو آوردن..

ایشش دماغ عملی..

کيميا با ناز اومد سمتہ ارمين و گونشو بوسيد..ارمينم مثله ماست داشت نگاهش ميکرد..هيچ حرکتی نميکرد..اخه ادم اين قدر پرو..منم که ديگه با خودم تصميم گرفته بودم ديگه ارمين برام بشه مثله يه داداش پس واسم مهم نبود..

اما من الان زنششششششششششش بودمممممممممممم

کلی به خودم فشار اوردم حرصم نگیره ولی گرفت..

اما زياد طول نکشيد چون سريع حرصم خوابيد..

کيميا با ناز گفت ۵

-سلام عزيزم..خوبی فدات شم

ايبیبي

ارمين بی تفاوت گفت ۵سلام کيميا..

کيميا برگشت سمتہ من..انگار تازه ديده بود منو..از بازوی ارمين اویزون شدو رو به من گفت ۵

-بين کوچولو اون جا نداشتی جوابتو بدم..تو برای من هيچ عددی نیستی..برو با هم سطحه

خودت پير..دختره ی پرو

اترينو متين با وحشت نگاهم کردن..ميدونستن کارشو بی جواب نميذارم..

ارمينم که کلا زده بود تو فازه بی تفاوتی!نه به اون غيرنی بازياش نه به الان..به خدا اين

پسره انرماله..

خونسرد نگاهمو دوخته بودم جلو و اصلا بهش نگاه نمی‌کردم..

بازوی ارمینو ول کردو اومد سمتم و با انگشتش زد روی بازومو گفت ۵هوی با توام

خیلی خونسرد خودمو کشیدم کنار و به حالتی چندش دستمو کشیدم روی حریره بازوم و

چند بار زدم روش که مثلا چون دسته این دختره کثیف بوده پاک شه!

با نگاهم به متین که آماده ی حمله بود اشاره کردم هیچ کاری نکنه..

کیمیا که این حرکتو دید رو به اترین گفت ۵لال شده.. چرا حرف نمیزنه تا الان که واسه ی من

بلبل زبونی می‌کرد..

اترین زد روی شونمو با نگرانی گفت ۵مروارید چرا جوابشو

نمیدی؟ برگشتم سمت اترینو با خونسردی گفتم ۵

-مگه سگی و که تو خیابون واق واق میکنه رو هم جوابشو میدن!؟

به خاطره قولم به اترین نمیخواستم باهاش دهن به دهن شم.. مرواریده و قولش!

هر ۴تاشون اول متوجه منظورم نشدنو گنگ نگاهم کردن ولی بعد دوهزاریشون افتادو ارمینو

اترینو متین ترکیدن از خنده..حالا نخند کی بخند..

یعنی کیمیا داشت از خشم سخته می‌کرد..جوابی نداشت بهم بده

ارمین میونه خندش رو به کیمیا گفت ۵

-زنم جوابتو داد پاشو برو تا بیشتر از این ضایع نشدی..پاشو برو..

کیمیا با خشم نگاهشو دوخت به منو دندوناشو روی هم سایید و

گفت ۵-نشونت میدم

بعدم به سرعت از ما دور شد

اترین زد رو شونم و میونه خندش گفت ۵

-به خدا خیلی باحالی..هر دقیقه یه جواب برای هر چیزی

داری ارمین ۵حالا مونده تا این وروجکو بشناسی متین با خنده

گفت ۵خواهریه خودمو دیکه خندیدمو گفتم ۵

-آخه به اترین قول داده بودم جوابشو ندم..

هر سه با هم گفتن ۵ -

چه خوش قول!

همون لحظه رهشاد اومد سمتمون و گفت ۵

-به به به چی میخندین بگین ما هم بدونیم..راستی این کیمیا چش شده بود؟قاطی قاطی

بود!!!! نگاهی به هم کردیمو دوباره زدیم زیره خنده..رهشاد زیرزیرکی نگاهم کردو

گفت ۵-حتم دارم که دوباره زدین خواهرمو قهوه ای کردین!

چه برادره خوش غیرتی واقعا..چه طرفداره خواهرشه!!!!

با خنده گفتم ۵

-خواهره شما خودش قهوه ای بود..معلومه حسابی خودشو کشته این رنگی شه..معلوم نیست

چه قدر پول برای سولاریوم و استخره افتاب داده تا برنز شه...ولی الان برنز که نشده هیچ

افتضاحم شده!

تک خنده ای کردو گفت ۵سخنه شما متین است!

صدای اهنگ بد جوری ادمو وسوسه میکرد اما به وسوسم غلبه کردم و دسته اترینو گرفتم و

اروم یه ببخشید به اونا گفتم و رفتیم نشستیم یه گوشه ای..

زیر زیرکی نگاهی به اترین کرمو گفتم ۵

-داداشمو دوست داری؟ یهو سرخ شد

با تته پته گفت ۵

-نه..بابا این چه حرفیه؟

قهقهه ای زدمو گفتم ۵ از هول شدنو سرخ شدنت معلومه واقعا!

سرشو انداخت پایین!

اخی ناز بشی الهی چه مظلومه!

-دیوونه به من نگی میخوای به کی بگی؟ با

خجالت گفت ۵

-مروارید جون..من..من

گفتم ۵

-بهت گفته دوست داره؟

لبخنده خجولی زدو گفت ۵اره...چند وقتی میشه..

به به پس برادره ما هم راه افتاده

باخوشحالی بغلش کردم گفتم ۵ -

تو خواهر شووره منی من خواهر

شووره تو...اوووووو چه باحال اونم

خجالتش ریختو گفت ۵-اره..چه

خر تو خری شد

با هم خندیدیم که دیدم یه پسره داره میاد سمت ما..یه ذره به قیافش دقت کردم دیم بلهههه همون یاروئه که منو راه نداد تو..احمق اخمه غلیظی روی صورتتم نشست....
پسره اومد سمت ما و فقط داشت به اترین نگاه میکرد..انگار منو ندید..

اترینم اخم کرد..وووا این چرا اخم کرد؟

پسره رسید بهمون و رو به اترین با لبخنده پسر کشی

گفت ۵-سلام عزیزم اترین اخم کردو گفت ۵

-سلام..ولی بنده عزیزه شما نیستم

پسره خنده ای کردو گفت ۵

-از همین اخلاقاته که خوشم میاد

یهو نگاهش به طرفه من افتادو با کنجکاوی رو به اترین

گفت ۵-معرفی نمیکنی؟ اترین اخمش غلیظ تر شد..

پس این مردک منو یادش نمیاد..

اترین با همون اخمش گفت ۵

-مروارید..نامزده ارمین..مگه نبودی وقتی مامان داشت به همه معرفیش میکرد؟

پسره با دهانه باز داشت به من که داشتم مثله میرغضب نگاهش میکردم

نگریست.. پسره اومد حرفی بزنه که مهلتش ندادم..

-بله..نمیخواه حرفی بزنی من همون مرواریدم که جلوی در مجبور به شنیدن صداتون شدم..

پسره با تته پته گفت ۵به خدا..به خدا من نمیدونستم شما نامزده ارمین

هستید اترین داشت با تعجب نگاهمون میکرد با همون اخم گفتم ۵

-حالا که فهمیدید برید تا نزدم دکوراسیونتونو بهم بریزم..

خاک تو سرم با این حرف زدتم.....مری بمیرییییییی

پسره با خنده دستاشو برد بالا و گفت ۵

-باشه باشه شلیک نکن..فقط من شایانم گفتم معرفی کنم..

از امروز حالم از اسمه شایان به هم میخوره..

-باشه اقا فهمیدم..بفرمایید برید..نه اصلا چرا شما برید من میرم

بعدم از جام پاشدم و بی اهمیت رفتم طرفه دیگه ی سالن نشستم..

پسره ی پرو..

بعد از چند دقیقه اترین اومد سمتم..نشست پیشم..

-مروارید جریان چی بود؟اینو از کجا میشناختی؟

با بی حوصلگی جریانو براش تعریف کردمو بهش گفتم بینه خودمون بمونه..

با عصبانیت گفت ۵ -

پسره ی پرو..

-حالا تو چرا این قدر دلت ازش پره؟ با

همون عصبانیت گفت ۵

-یه خواستگاره سمج و بیشعور

خندیدمو گفتم ۵ -

بیخیالش بابا..

بعدم به کسایی که داشتن وسطه سالن میرقصیدن خیره شدم..دلم میخواست برم
برقصم..ولی نه..دیگه چی..

اترین همین جور که توی جاش خودشو تکون میداد

گفت ۵-بریم بتکونیم؟

-بتکونیم؟

-بابا برقصیم دیگه؟

-نه هانی تو برو..

-لوس نشو دیگه..

یهو متین اومد سمت ما و بی حرف دسته اترینو گرفت و کشید وسط!

منو میگی کپ کردم!

اترینم بی چاره تعجب کرده بود..

اونا هم رفتن بینه جمعه رقصنده ها..

خوش به حالشون..

با چشمم دنباله ارمین کشتم..بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره پیداش کردم..

دمه نمای شیشه ای خونه ایستاده بود و رهشادو چند تا دخترم پیشش بودن..

یکی از دخترا هم خودشو هی میمالید به ارمین..نمیدونم ارمین چی میگفت که همشون از خنده مرده بودن..

اخم کردم..من اینجا نشستم اون داره اونجا حال میکنه؟بی ظرفیت..

بعده چند دقیقه اون دختره که ازش اویزون شده بود با خنده دسته ارمینو گرفتو کشوندش وسط تا باهاش برقصه...ارمینم که دست رد به سینش نزد قربونم برههههه

لباسه دختره یه دکلته ی قرمزرزز کوتاااااا بود ..از بالا که هیچی!از پایینم که هیچی..خوب عزیزم اینم لازم نبود بپوشی..والا به خدا..

خون خونمو میخورد..

از رفتار خودم تعجب کردم..

مروارید چرا حرص میخوری؟مگه برات مهمه؟چرا حسادت میکنی؟

با ترس به سوالایی که از خودم میپرسیدم فکر کردم تا جوابی براشون پیدا کنم..

چند بار سرمو تکون دادم که این افکار از سرم بره بیرون..

سرم پایین بود..

داشتم فکر میکردم...

این رفتارای عجیب چیه؟

یهو یکی نشست کنارم..حتی به خودم زحمت ندادم سرمو به سمتش برگردونم..

-مروارید خانوم؟

اصلا حواسم به اطرافم نبود..همین جوری پروندم -

هوم؟

-میشه منو نگاه کنید؟

بازم با گنگی گفتم ۵

-اوهوم

-مروارید خانوم حواستون هست؟

با تعجب بهش نگاه کردم..||| این کی این جا نشست!

-||| شمایین کی اینجا نشستین که من متوجه نشدم؟

خندش گرفت

-من بودم که الان داشتم باهاتون حرف میزدم با

تعجب گفتم ۵ -حرف؟

خندشو قورت دادو گفت ۵

-بیخیالش فکر کنم حواستون اینجا نبود..

صدای اهنگ نمیداشت درست صداشو بشنوم..

به طرفه ارمین اشاره کردو گفت ۵ حسابی سرش شلوغه ها..

سعی کردم بی تفاوت باشم.. ولی مگه میشد.. به هر سختی بود خودمو کنترل کردم..

به چشماش خیره شدمو گفتم ۵ برام مهم نیست

رهشادم پسره خوشگلی بودا ولی هیچ وقت به پای ارمینه من نمیرسید..

مروارید چی گفتی؟

ارمینه تو؟

نه.. نه.. غلط کردم اشتباهه لپی بود..اره همینه..

چند لحظه تو چشمام خیره شد.. بعد از چند لحظه نگاهشو ازم دزدید.. اخی چه با

حیا!

با همون سره پایین گفت ۵

-چه روشن فکر..

-ارمینم همین جوریه کاملا روشن فکر..

ابروهاش پرید بالا

-جدا؟

-البته..

-میخوانند امتحان کنیم؟

با گنگی گفتم ۵هان؟ تک

خنده ای کردو گفت ۵

-با من میرقصید؟

اخم کردم..چه پرو..بی ادب..اون قفله فرمونه من

کوووووووو؟ -نخییییییییر

-ارمین این جوری داره میرقصه اون وقت شما نمیخواید با من برقصید؟

-ارمین هر کاری کنه به خودش مربوطه..

همون لحظه مادره ارمین اومد سمتہ ماو دستشو گذاشت روی شونه ی منو

گفت ۵- عروسه گلم خوش میگذره؟ چرا نمیرقصی؟

بعد به رهشاد نگاهی انداختو گفت ۵ دخترمو ببر وسط.. ارمینو که نمیبینم معلوم نیست کجا رفته..

رهشاد با ذوق گفت ۵ -

چشمممممم

بعدم از جا پاشد و دسته منو کشید و از جا بلندم کرد

جلوی مادره ارمین نمیتونستم حرفی بزnm

منو برد وسط و دستشو دوره کمره باریکم حلقه کرد..

با تقلا گفتم ۵

-ولم کن.. خواهش میکنم..

همون لحظه نگاهم به ارمین افتاد که با خنده داشت با دختره میرقصید..

اعصابم بهم ریخت..

رهشاد رده نگاهمو دنبال کردو گفت ۵

-ارمین همیشه همین طور بوده..نمیدونم چه طور رضایت به ازدواج داده..ولی باید به این کاراش عادت کنی..

جوابی نداشتم بهش بدم ولی دیگه تقلایی هم نکردم...مامانه ارمین داشت نگاهمون میکرد...اترینو متینم که تو اون شلوغی گم شده بودن..

منم یکی از دستامو گذاشتم رو شونش و زیره نگاهه مادره ارمین به زور همراهیش کردم..ولی عذابه وجدان داشتم..

مروارید رهشاد که غریبه نیست..پسر عمویه ارمینه..

سعی کردم خودمو قانع کنم...

رهشاد وقتی همراهیه منو حس کرد لبخندی روی صورتش نشست...

اروم داشتیم با هم میرقصیدیدم...اما حواسه من اصلا این جا نبود..

یهو نگاهم با نگاهه خندونه ارمین گره خورد..لبخندش اروم اروم محو شد..با بهت داشت به منو رهشاد نگاه میکرد..

همون لحظه چراغا خاموش شد و رهشادم منو برگردوند و دیگه نتونستم ارمینو ببینم..

یهو حس کردم دستای رهشاد از دوره کمرم جدا شد ولی سریع دستای دیگه ای جاشو گرفت..

ترسیدم..این کیه؟ تقلا

کردم..

سرشو آورد بغله گوشم و گفت ۵

-اروم باش منم..

ارمین بود..ناخداگاه اروم شدم..

کمرمو سفت فشار داد..دردم گرفت ولی حرفی نزدم

-خوش میگذشت با پسرعموی من؟خوب دلو قلوه ردو بدل میکردید..

برای این که فکر نکنه کم اوردم گفتم ۵

-ارهههه خیلی خوش گذشت...جاتم اصلا خالی نبود..

فشاره دستش دوره کمرم ۲برابر شد..

غریدم ۵

-پس خوش گذشت..اره؟اره؟ با

ناله گفتم ۵

-چته؟ کمر مو ول کن..ای..بعدم خودت چی تو بغله اون دخترا بهت خوش

گذشت؟ دستشو شل تر کردو گفت ۵

-پس خانوم حسودیشون شده رفته تو بغله پسر عموی من..

عصبانی شدم..خیلی عصبانی شدم..

بلند خندیدم..یه خنده ی هیستیریک..برای یه لحظه نگاهها به سمت من برگشت..

هنوز نرم نرم داشتیم میرقصیدیدم..

بی توجه به نگاهای متعجب بهش گفتم ۵

-به تو حسودی کنم یا اون دخترای هر جایی که دم به دقیقه تو بغله یکی هستن؟ جک

نگو..

-پس قبول داری که دخترایی که میرن تو بغله اینو اون هر جاییین؟

فهمیدم چی میخواد بگه..میخواد بگه تو هم تو بغله رهشاد بودی..کور خوندی..

-اره..ولی دخترایی که مادره مثلا نامزدشون مجبورشون کنه نه..

ارمین با تعجب گفت ۵

-چی؟ مادره نامزدشون؟ یعنی مادره من گفت بری با رهشاد

برقصی؟ پوزخندی زدمو گفتم ۵

-اره..اره..وقتی دید پسرش این ورا نیست که دسته مثلا نامزدشو بگیره بیره باهاش
برقصه از رهشاد خواست

ارمین چند لحظه چیزی نگفت

نرم..نرم داشتم میرقصیدمو توی سکوت به اهنگ گوش میکردم..چه عطره خوس
بویی داره..عطرش چیست ایا؟

مازیار فلاحی داشت میخوندو منم داشتم به زندگیم فکر میکردم و تو بغله مثلا نامزد
میرقصیدم..

یه ترانه بوی دریا یه ستاره بوی بارون

ارمین گفت ۵

-ولش کن..حالا خوش گذشت تو بغله پسر عموی من؟

لحنش شیطون شده بود..وااا این دیوونس به خدا...

با تعجب گفتم ۵

-یه بار گفتم اره دیگه..جاتم که خالی نبود

بی تفاوت گفت ۵

-به منم خوش گذشت ولی الان بیشتر داره بهم خوش میگذره..

حرفه اخرشو شیطان زد..

من تمومه خاطراتم کنجه یک کاسه ی ابه

زنده میشه باز دوباره مثله شیرینیه خوابه

وقتی که دلم میگیره از تو پنجره نگام کن با

نگاهت پشته شیشه از ته دلت دعام کن

دستتو بذار رو قلبم بذار قلبم جون بگیره یه

نفس بده به ابرا تا شاید بارون بگیره حرفی

نزدم..خواستم خودش ادامه بده

-فقط باید حواسم باشه وقتی این خانوم خوشگله تو بغلمه وسوسه نشم شیطونی نکنم..

خندم گرفت..حرصمم گرفت..

با مشت زدم روی سینشو با خنده گفتم ۵

-منحرف چشاتو درویش کنن

خندیدو گفت ۵زنمیییییی دوست دارمم این جوری حرف

بزنم نمیدونم چرا گر گرفتم..ولی جواب دادم..

-بیخود..بشین سره جات بینم

خندیدو چیزی نگفت..چه قدر این ارمینو شوخو شیطونو دوست دارم..کاش همیشه همین

طوری باشه...

زل زده بودیم به هم..نمیدونم چرا نمیتونستم چرا جلوی نگاهمو بخونم..اهنگه مازیار وادارم

میکرد به ارمین نگاه کنم...

مثله شیرینیه خوابه مثله گل

لایه کتابه هر دقیقه توی

نفس هام عطره گیسوی

گلابه کوچه باغه بچگیام بوی

کاگل بوی دیوار

ولی در کماله تعجب دیدم داره دنبالم میدوه.. یعنی این قدر دردش اومده؟
 همه داشتن با تعجب به چهره ی خندونه من و چهره ی سرخ شده ی ارمین نگاه
 میکردن.. پسره ابرو مابرو هم که حالیش نیست!
 از ویلا زدم بیرون و وارده باغ شدم.. خدا رو شکر کسی نبود..
 برگشتم پشته سرمو نگاه کنم ببینم کجاس که دیدم دقیقا پشته سرمه.. دقیقا همین لحظه
 دستشو انداخت دوره کمرمو گفت ۵
 -آخه جوجه میخوای از دسته من فرار کنی؟
 خندیدمو گفتم ۵ یه جوجه بایدم از دسته اقا گربه فرار
 کنه زیره گوشم گفت ۵ مواظب باش این اقا گربه
 نخورت یعنی چی نخورت؟! وا!
 -من حواسم هست... ولی تو هم حواست باشه این جوجه نزنه فکتو بیاره پایین.. بازوت
 خوبه؟ پات دیگه درد نمیکنه؟
 مثله این که تازه یادش افتاد!

چون سریع گفت ۱۵هااااا خوب شد یادم انداختی..منو میزنی جوجو؟

شروع کرد به قلقلک دادنه من..وااااااااااای خدا من شدیدا

حساسممامم...

صدای خندم بلند شده بود..از شدته خنده اشک از چشمم میومد..

همین جوری التماسش میکردم

-ارمین..ارمــــــــــــین..تور وخدا

-ارمیننننننن

بعد از مدتی ولم کرد..بدنم شل شده بود بس که خندیده بودم..

حتی شاله حریرم از شونه هام رفته بود اونور..حتی جون نداشتم اونو درست کنم..

یهو سرمو بردم بالا دیدم ارمین خیره شده به بازوهام..خجالت کشیدم..شالو درست کردم که

اومد سمتمو سریع حریرو از دوره بازوهام برداشت..

شوکه شدم..انتظاره این کارو نداشتم..

دستشو کشید روی بازوی چپم..یه ذره درد گرفت..چرا درد گرفت؟

به بازوم نگاه کردم...ای وای بازوم قشنگ کبود شده بود...از فشارایی بود که ارمین بهش

وارد کرده بود

با شرمندگی نگاهی بهم کرد و گفت ۵نمیدونستم این جوری میشه.. تو چرا بدنت این

جوریه؟ نمیخواستم شرمنده شه برای همین خندیدمو گفتم ۵

-بادمجونه بم افت نداره باوا!

بازومو گرفت تو دستش سرشو آورد نزدیک و بوسه ای روی بازوم زد

داغغغغغغغغغ شد ممممممممم...خدایا خودت میدونی من جنبه ندارم..میدونی قلبم ضعیفه

چرا این کارا رو با من میکنی؟

با خجالت شاله حریرو کشیدم روی بازوهامو با سرعت از ارمین دور شدم..فقط

میدویدم..میخواستم ازش دور شم...لحظه ی اخر برگشتم و نگاه کردم که دیدم ایستادخ و

داره به من نگاه میکنه...

با گونه های سرخ شده وارده سالن شدمو نشستم روی نزدیک ترین صندلی..

همه رفته بودن برای شام..

تقریبا اون قسمته سالن خلوت بود..همه رفته بودن سمت سالن غذاخوری..

چند دقیقه بعد ارمین با خونسردی وارده سالن شد..انگار نه انگار اتفاقی افتاده...اول یه

نگاهی به اطراف کرد.. منو دید که روی صندلی نشستم..اوامد سمتم و گفت ۵-چرا اینجا

نشستی؟ پاشو بریم شام بخور..

سرمو انداختم پایینو گفتم ۵ -

سیرم تو برو بخور نوشه جان

دستمو گرفت و گفت ۵ - پاشو تا

بلندت نکردم..

از زور گوییش خندم گرفت.. محبت کردنشم با زوره.. این اصلا هیچ چیزش به آدمیزاد

شبهت نداره..

- باشه .. باشه بریم با اکراه

از جام پاشد..

بازوشو آورد جلو.. بی حرفی دستمو انداختم دوره بازوش و به طرفه سالن غذاخوری حرکت

کردیم..

از دیدنه اون همه غذا دیگه اصلا میله غذا خوردن نداشتم.. من بدنم این حالتو

داشت.. دقیقا برعکسه همه بودن!

به زور یه ذره سالاده ماکارونی و یه ذره الویه برای خودم کشیدم و رفتم نشستم روی یه

صندلی.. داشتم با غدام بازی میکردم که ارمین اومد سمتم و نشست پیشم.. ماشاالله.. پسر تو

چه قدر میخوری!

از هر چی یه مقدار برای خودش کشیده بود.. یعنی بشقابش داشت میترکید..

نگاهی به غذای من کرد و زد زیره خنده..

-برای همینه این قدر کوچولو و جوجویی دیگه!

منم خندیدمو گفتم ۵

-چیه نکنه میخوای چاق شم بگی من زنه چاق نمیخوام؟ شده

بودم مثله خودش..میخواستم باهم مثل دوتا دوست باشیم..

چشمکی زد و گفت ۵ خوب دستمو خوندی..

زدم به بازوشو چیزی نگفتم

متینو اترینم که جیک تو جیکه هم نشسته بودن..مادرو وپدره ارمینم داشتن با لبخند به منو

ارمین نگاه میکردن..

اروم اروم داشتم به زور غذامو میخوردم..

ارمینم داشت با ولع غذاشو میخورد..

یهو یه نگاه به من کرد و قاشقشو گذاشت زمین..

-مروارید تو چرا این طوری هستی؟ این چه وضعشه؟ ادم اگه غذا خوردنه تورو ببینه کلا از

خوردن منصرف میشه که..

-تو روحت..اگرم قرار نبود بمیرم با این ضربه ای که تو زدی میمیرم.....

خندیدو گفت ۵بادمجونه بم افت نداره

نگاهی به سالاد الویم کردو گفت ۵-من

سالاد الویه میخوام..برنداشتم..

با بیخیالی چنگالمو برداشتمو الویه رو برداشتمو گفتم ۵بیا

بخور نگاهی کردو گفت ۵دهنی بخورم؟

-اهان..چون من خودم به دهنی حساس نیستم دهنیه همه رو میخورم گفتم شاید تو هم

این جوری باشی

اومدم چنگالمو بزارم تو بشقابم که سریع از دستم گرفتشو گذاشت تو دهنش و

گفت ۵-شوخیدم!

اون شب دیگه اتفاقه خاصی نیوفتاد..اخیره شبم با اصراره متین خودش منو رسوند

خونه..متین ماشینش یه بی ام وه مشکی بود موقعه خداحافظی ازش پرسیدم..

-میتن شبا کجایی تو؟

-خندیدو گفت ۵

-شیطون من خودم خونه دارم!

-اخم کردم و گفتم ۵ -

منو یه روز ببر

-چشم..ولی بعده ماموریت

-باجه!

ازش خداحافظی کردم و رفتم تو خونه ی خودم و بعده عوض کردنه لباسام این قدر خسته بودم بدونه فرصت به ذره ای فکر کردن خوایدم

صبح با این که خیلی خسته بودم با سرعت جت از جام پاشدم..میخواستم زود برم دانشگاه که بتونم برم سایت...نگاهی به ساعت کردم ۲ صبح!

تا ساعت ۸۱ که کلاس داشتیم وقت زیاد داشتم..

بعد از رسیدن به دانشگاه به سرعت رفتم داخله دانشگاه و به شدت به سمت سایت دویدم..

وقتی جلوی درش رسیدم نفس نفس میزدم..

اروم دره سایتو باز کردم و داخل شدمو درو پشته سرم بستم..چراغ قوه مو روشن کردم..خداشکر کسی نبود..

اهسته به سمته یکی از کامپیوترا حرکت کردم و سریع نشستم پشتش..

به سرعت کامپیوترو روشن کردم...صبر کردم تا ویندوزش بیاد بالا.. این لحظات برام مثله قرن میگذشت..بالاخره ویندوزش اومد بالا..

خدایا نوکرترم که رمز نداره..وگرنه باید واسه ی باز کردنه رمزه اینم وقت میذاشتم.....

به سرعت رفتم سراغه هک کردنه اطلاعاته دانشگاهو دانشجویانش...

خسته شده بودم..خیلی خسته شده بودم..از اون چیزی که فکر میکردم امنیتش بالاتر بود این

اخیرین شانسم بود..خدایا کمکم کن..رمزه اخرو وارد کردم...دستمو کردم تو هم..استرس داشتم..

شد ۲ درصد..۳ درصد..

هموین جور داشت زیاد میشد..که یک جا متوقف شد..لعنتی

فقط دعا میکردم..ساعت ۹ شده بود..دوساعت بود داشتم روی این سیستمه مزخرف کار

میکردم...دیگه نا امید شده بودم..از جام بلند شدم و کیفمم برداشتم اومدم کامپیوتر و

خاموش کنم که دیدم دوباره شروع کرد به پر شدن..به سرعت داشت لود میشد

خدایا ۹۹ درصدش پر شده..فقط یک درصدش مونده..فقط یک درصد..لعنتی پر شو...

جیغفغفغغ پر شددددد...سیستم باز شد..باورم نمیشد...کیقمو به شدت پرت کردم روی زمین و نشستمو پشته میزه کامپیوتر ..استرس گرفته بودم..اگه کسی بیاد چی؟ شروع کردم به پیدا کردنه مشخصاته تمومه دانش جویان..رسیدم به اسمه میترا.. تعجب کردم..

این چه وضعیه؟

چرا هیچ اطلاعاتی ازش نیست؟

فقط اسمو فامیل؟ مگه میشه..

اومدم پایین تر..چشمام گرد شد..

میلاد مشرقی کدوم خریه؟ چرا فامیلیش مثله ماله میتراس؟

چرا از اینم هیچ اطلاعاتی وجود نداره..؟

رفتم تو لیسته استادان..حتی یزدانیم مشخصاته زیادی ازش اونجا بود..استادا مشکلی نداشتن..

میریم سره مدیریت دانشگاه..

چشام شد قده بشقاب..

چرا تا الان دقت نکرده بودم که فامیلیه میترا با مدیر اینجا

یکیه؟ مهدی مشرقی؟؟؟؟

از اونم فقط یه اسمو فامیل بود.. نه این طوری همیشه.. لعنتی..

تازه دارم به جاهای خوبش میرسم.. این طوری همیشه ولش کرد.. یعنی مدیره اینجا هم عضوه

اون بانده خلاف کاره؟

اون داره نخبهارو وارد این دانشگاه میکنه تا دخلشونو بیاره؟

رفتم پایین تر.. یعنی چی؟ این چیه؟

اسمه سه نفر نوشته شده بود که روش یه خطه بسیار قرمز خورده بود.. اسمشونو تو سیستم

سرچ کردم..

با چیزی که دیدم شوکه شدم..

هر سه شون فوت شده بودن.. مگه میشه؟

سریع اسماشونو تو اینتر نت سرچ کردم... با دیدنه خبری که راجبشون

دیدم محکم به صندلی تکیه دادم.. بدنم شل شد..

مرگ ناگهانیه سه نخبه در اثره پرت شدن از کوهی در منطقه ی

حدس میزنم این سه تا قبول نکردن با اینا همکاری کنن و به این سرنوشت دچار شدن..

خدایا!!!!!! اخیه چرا؟؟؟ مگه این بدبختا چیکار کرده بودن که جونشونو

گرفتی؟ برای جوونیشون بغضم گرفت

سریع اسمه خودمو تو سیستم وارد کردم..یه خطه سبز روی اسمم خورده بود..یعنی

چی؟ سریع اسمه صدفو ارمینو متینم زدم..اونا هم خطه سبز روی اسمشون خورده بود..

روی اسمه مژده و مزگان و سحر و غزاله با محمدو امیر علی چند تا از بچه های خیلی

خوبه کلاسمون خطه نارنجی خورده بود..این یعنی چی؟ خدایا دارم دیوونه میشم..

همون لحظه سیستم پیامی بهم داد..

این چیه؟

ساعته ۲در سالنه بزرگه نبوغ ..

ساعت ۲۵۲۱ دقیقه کار تمومه..

یعنی چی؟

تاریخش ماله کی هست؟

اصلا چی هست؟

این سالنی که میگه کجا هست؟

میخواستم تو اینترنت سرچش کنم که همون لحظه حس کردم کسی داره دره سایتو باز میکنه.. با سرعت جت دویدم سمت درو یکی از صندلی های چوبی که اونجا بودو برداشتمو پشتشو گذاشتم زیره دستگیره در..

دوباره دویدم سمت کامپیوتر و به سرعت از سیستم اومدم بیرون و همه چیزو به حالت اولیش برگردوندم و کامپیوتر و خاموش کردم.. به اطرافم نگاهی انداختم.. یکی داشت سعی میکرد دره سایتو باز کنه.. به سرعت به سمت دره بالایی دویدم.. دستگیره و کشیدم.. قفل بود.. نه.. نه امکان نداره.. نباید قفل باشه.. حالا چیکار کنم..

نگاهم افتاد به پنجره ی سایت.. ازش نور میومد.. ولی به کجا باز

میشه؟ ارتفاعش خیلی بالاس.. چه طوری برم اون بالا..

سریع یه صندلی برداشتم و گذاشتم زیره پنجره و به سرعت رفتم روش.. هنوزم ارتفاعش بالاس.. یه پرش بلند زدم و دستمو کیپ کردم به لبه ی پنجره.. نفسم حبس شد.. به زور خودمو کشیدم بالا و روی لبه ی پنجره ایستادم.. دستام درد میکرد.. خدا خدا میکردم دره پنجره قفل نباشه..

دره پنجره رو به سختی باز کردم..خدایا شکرت..سریع ازش رفتم بیرون..

با سرعت میدویدم..نمیدونستم به کجا ولی فقط میدویدم..اصلا این جا کجا بود..رسیدم به
یه دیواره بزرگ..توقف کردم..

به خشکی شانس..

صدای قدم هایی رو میشنیدم که دارن به این سمت میدون..

خدایا خودت رحم کن....

چاره ای ندارم باید از روی دیوار بپریم..ارتفاعش زیاد نبود..کیفمو پرت کردم اون وره دیوار و
با یه پرش دستمو گرفتم به لبه ی دیوار و بعدشم به سختی خودمو کشیدم بالا و بی معطلی
خودمو پرت کردم اون سمت دیوار..

زانوم درد گرفت..بی توجه به دردش شروع کردم به دویدن..حالا این مناطق برام آشنا شده
بود..

به سمت دستشویی دویدم..خدا رو شکر کسی اون ورا نبود..وقتی وارده دستشویی شدم یه
نفسه عمیق کشیدم..که واقعا پشیمون شدم!

حسابی عرق کرده بودم..رفتم جلوی آینه..باد دیدنه خراشه بزرگی که روی گونم افتاده بود
شکه شدم..حساییم داشت ازش خون میومد..گونه من کی خراشیده شد؟

وقتی داشتم از روی دیوار میپریدم حسه سوزش کردما ولی اهمیت ندادم..لابد گونم کشیده
شده به لبه ی دیوار..حساییم خاکی شده بودم..موهام پریشون از جلوی مقنعه زده بود

بیرون..اول از همه مانتومو که حسابی خاکی شده بودو با اب پاک کردم..بعدم مقنعه مو از سر در اوردم و موهامو دوباره جمع کردم دوباره مقنعمو سرم کردم..

از گونم خون سرازیر شده بود..ولی بازم نمیخواستم بهش دست بزنم... از بچگی از خون چندشم میشد..نه این که بترسما..نمیتونستم بهش دست بزنم...با اکراه بهش نگاه کردم..مثله این که مجبور بودم بهش دست بزنم..دستمو گرفتم زیره ابو بعدم کشیدم روی زخمم.. سوختم...م..

صورتمو جمع کردم..سریع رومو از ایینه گرفتم و بی توجه به سوزش و خون ریزی دوباره از دستشویی زدم بیرون..سرمو گرفتم پایین و وارده راهرو دانشگاه شدم.. به اطرافم نگاه نمیکردم..ذهنم مشغول بود..

یهو حس کردم کسی از پشت کیفمو که روی شونه هام بود و کشید..متوقف شدم و سرمو با شتاب به عقب برگردوندم... با دیدنه یزدانی شکه شدم.. این کیفمو گرفت و کشید؟

سوالی به چهره ی خشک شدش نگاه کردم..خدا رو شکر کسی تو اون راهرو نبود..

با نگرانی گفت ۵

-دنبالم بیا..سریع باش..زود باششش

سریع گوشه ی مانتومو گرفت و به جلو حرکت داد..

منم خشک شده داشتم دنبالش حرکت میکردم..داشت منو میبرد سمتہ دفترہ اساتید..

نکنہ فہمیدہ؟ای خدا..

منو وارده دفتر کرد و درو پشتہ سرش بست و اومد سمتم..

اروم گفت ۵

-گونت چی شدہ؟چرا این شکلی شدی؟کسی کتکت زدہ؟

وقتی دید حرفی نمیزنم صداشو برد بالا و گفت ۵

-با تو دارم صحبت میکنم..

به خودم اومدم و دستمو کشیدم روی گونم کہ دستم پر از خون شد..با تعجب داشتم به خونہ

روی دستام نگاه میکردم..یعنی این قدر بد خراش خورده بود؟ یزدانی با هول گفت ۵-دست

نزن..دست نزن

بعدم سریع رفت از بالای یه کمدی جعبه ی کمک های اولیه رو آورد بیرون..اومد سمتم و

دوبارہ گوشه ی مانتومو گرفت و به سمتہ مبلہ اساتید حرکت داد..خودشم نشست

کنارم..نمیدونم چرا زبونم بند اومده بود..

فکر کنم از دیدنه خونی بود که روی دستم بود..من از خون متنفر بودم..

دره جعبه رو آورد بیرون و با دستماله استیریل کشید روی گونم..چهرم رفت تو هم..

فهمید و گفت ۵

-هیشش الان تموم میشه..چی کار کردی با خودت..

با دقت همه ی خون های روی گونمو تمیز کرد..بعدم دستمو گرفت و خون های روی اونم

پاک کرد..بعدش روی یه پنبه ای بتادین زد و گذاشت رو زخمم

لبمو گرفتم لای دندونام تا صدای جیغم درنیاد..چشمامو محکم روی هم فشار دادم..دردش

خیلی زیاد بود..میسوخت

وقتی کارش تموم شد چسب زخمی دراورد و زد روی گونم..

بعد از این کار اروم جعبه ی کمک های اولیه رو برداشت و از جاش بلند شدو گذاشت سره

جاش..

سرمو انداختم پایین..

دوباره اومد نشست پیشم و گفت ۵

-تو راهرو هر چی صدات زدم جوابمو ندادی..یه لحظه حس کردم چیزه لزجی از گونت

سرخورد و افتاد روی زمین..وقتی رفتی جلوتر رفتم و دیدم اون چیزه لزج خونه برای همین

اون جووری کیفیتو گرفتم و کشیدم..حالا حالت خوبه؟ با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم ۵

- شرمنده .. من حال خوبه .. صبح که داشتم میومدم خودم زمین و گونمم زخمی شد .. منم متوجه نشدم داره خون میاد ..

با مهربونی نگاهم کرد و گفت ۵

- دشمنت شرمنده .. وظیفه بود .. بیشتر مراقبه خودت باش

با خجالت از جام پاشدمو گفتم ۵ دیگه من برم استاد کلاس دیر شد .. باز ممنون .. خیلییی

ممنون یه لبخنده خوشگلم زدم که چاله روی گونم نمایان شد .. بدون معطلی از در زدم

بیرون ..

وقتی اومدم بیرون به دیوار تکیه دادمو نفسمو فرستادم بیرون و چشمامو بستم ..

وقتی چشمامو باز کردم ارمینو جلوم دیدم .. از ترس از جا پریدم و دستمو گذاشتم روی قلبم ..

- ای تو روحت ارمین

خندید و گفت ۵ - اخی

ترسیدی جوجو؟

نگاهی چسبه روی گونم افتاد و گفت ۵

-باز با خودت چیکار کردی کوچولوی بی عرضه ؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم ۵

-دانشگاه جای این حرفا نیست ..بی عرضه هم تویی و اون دختر عموی شترت!

نه به یزدانی که اون قدر نگران شد نه به این..

هر چند الان هیچی از اون زخم پیدا نیست..اون فکر میکنه یه خراشه کوچکه..

دستشو گذاشت روی گونمو گفت ۵

-جوجوی عصبی

دستشو پس زدمو به سمت کلاسم دویدم و از دور داد زدم

-از گربه سگ بهترم!

صدای خندش بیشتر حرصم داد..

وقتی کنارش قرار میگرفتم علکی علکی داغ میکردم..

نگاهی به ساعت کردم پنج

دقیقه به ده بود.. وارده

کلاسم شدم و رفتم نشستم

پيشه صدف ايناست..

وقتي بهشون رسيدم بلند سلام کردم که هر سه شون با تعجب جوابمو دادن..

صدف پرسيد

-وا مرواريد.. گونت چی شده عزيزم؟ با

بيخيالی گفتم

-هيچی بابا پام پيچ خورد، خوردم زمين..

مژگان بميرم الهی..خوبی الان؟

لبخندی به اين همه مهربونيه دوستانم زدمو گفتم

-نگران نباشيد بچه ها..من حالم خوبه خوبه..

مژده که تا اون موقع ساکت بود يهو انگار که چیزی يادش اومده باشه با جيغ جيغ

گفت -مرواريد خانوم حالا ما بايد خبره ازدواجتو از صدف بشنويم؟؟؟ انگشتمو

گذاشتم رو بينيم و گفتم

-هیششش بابا..اروم تر..ببخشید دیگه به خدا اتفاقی شد..

مژگان ۵زهره مارو اتفاقی شد..

و با ناراحتی روشو برگردوند...

ای خدا حالا باید بز نیم تو فازه منت کشی..

شونه ی مژگانو گرفتم و گفتم ۵

-ببخشید..به خدا اتفاقی شد..من شرمنده ام با

بغضه ساختگی ادامه دادم ۵-اصلا دیگه ازدواج

نمیکنم...

چه بازیگری بودم خودم خبر نداشتم!!!!

اومدم از از پیششون برم که صدای صدفو شنیدم که به مژگان گفت ۵

-بیا هم اشکشو دراوردی هم عروسیشو کوفتش کردی..

همون لحظه مژگان از جاش پرید و منو تو بغلش گرفت و

گفت ۵-اجی شوخی کردم به خدا..شرمنده..مبارکت باشه مژده

هم پاشد بهم تبریک گفت..

منم دیگه زیاد خودمو لوس نکردم

-مرسی بچه ها...

چند وقتی بود میخواستم موضوعی رو به بچه ها بگم ولی هی نمیشد..میدونستم دیر یا

زود خودشون ازم میپرسن پس چه بهتر که خودم شروع کنم و بهشون بگم -راستی

بچه؟ هر سه با هم گفتن ۵

-هووووم؟

-بی ادبا باید بگید جان نه هوم..ایش..حالا بگذریم..راستی میخواستم بگم چرا ازم نپرسیدین

چرا فامیلیمو عوض کردم؟

هر سه نگاهی به هم کردنو صدف گفت ۵

-اتفاقا چند وقتی هست داریم با بچه ها روش فکر میکنیم..هی با خودمون میگفتیم حتما ما

اشتباه میکنیم..فامیلیه مروارید همینه..امروز دیگه میخواستیم بیاین ازت پرسیم که خودت

الان بحثشو کشوندی وسط..

چند لحظه سکوت کردم و چرت و پرتایی رو که میخواستم براشون بیافمو با خودم مرور

کردم -اهم..راستش خودتون که میدونید شغله پدره من چی بود...مکثی کردم و ادامه

دادم

تا وقتی عمو بود من واهمه ای نداشتم از فامیلیم ولی از وقتی پدرم فوت شد

...

مثلا بغض کردم با بغض ادامه دادم ۵

-از وقتی عمو فوت شد دیگه واقعا ترسیدم و رفتم فامیلیمو عوض کردم

مکثی کردم به چشمای گرد شدشون نگاه کردم..خندم گرفت..جلوی خودمو گرفتم

-شما ها هم اگه جونه من براتون با ارزشه از این موضوع به هیچ کس.. تکرار میکنم...به هیچ

کس حرفی نزنید..چون اون باندى که پدر و مادرمو کشتن هنوزم دنبالم میگردن و اگه پیدام

کنن...دی ه ادامه ندادم...

بچه ها کاملا معلوم بود ترسیدن...اب دهنشونو قورت دادن..و دوباره با ترس به اراجیفه من

گوش سپردن

-حالا اگه بهم قول میدید دستتونو بذارید روی دستم

دستمو بردم جلو..

نگاهی به هم کردن و با بغض دستشونو گذاشتن روی دستم

باهم گفتن ۵

-قول

صدف ۵ بمیرم برات..

مژگانم با بغض گفت ۵ -

الهی پیش مرگت شم

مژده هم با چشمایی که هر لحظه آماده ی ریزش بود

گفت ۵ -الهی قربونت برم

چه قدر جان نثار دارما!بله دیگه خوشگلیه و هزار دردسر..

لبخندی زدمو گفتم ۵

-بیخیالش بچه ها!!!!!!..شاد باشین

رومو کردم سمته در و مثلا با چهره ی ناراحت به صندلی تکیه دادم..

یهمو یاده قرار و صدف و اون باند و میترا افتادم تو

جام پریدم و نگاهه مستقیمو دوختم به صدف بچه

ها هم با پرش من از جا پریدن..

به سرعت دسته صدفو گرفتم و از جا بلندش کردم و بی اهمیت به چشمای گشادشون صدف

و به دنباله خودم به بیرون از کلاس کشیدم..لابد فکر میکنن دیوونه شدم!خخخخ سریع

صدفو بردم بیرونه کلاس و چسبوندمش به دیوار صدف بیچاره ترسیده بود زمره کردم ۵ -

چی شد؟ صدف لرزون گفت ۵-چ..چی؟چی چی شد؟ با کلافگی گفتم ۵

-میترا اینا

صدف تا این کلمه از دهنم درومد دستشو گذاشت روی

دهنم چشم زد بیرون..

صدف اومد تو گوشمو زمره کرد ۵

-هیچی نگو مروارید فقط گوش بده میتراسم پیا داشته باشم..

شک نکن داری عزیزم!

-بهشون خبر دادم که هستم..بهشون گفتم که تو بهم اصرار کردی..خوشحال شدن..گفتن به زودی اون ۳نفره دیگه رو انتخاب میکنن و کارشونو شروع میکنن..مثله این که اول آموزشه ساخته نمیدونم چی رو میخوان بهمون یاد بدن بعدا باید تو تولیدشون کمکشون کنیم..بعدم تو پخشش..نمیدونم این چی بود که ازش حرف میزدن ولی هر چی که بود میدونم دنیا رو به نابودی میکشونه..

بعده این حرف سریع ازم جدا شد و رفت توی کلاس..

من هنوز چسبیده بودم به دیوار..یاده ساعته ۲۵۲۱ ظهره امروز افتادم..یعنی چی؟سالنه نبوغ چیه..باید برم به ارمین اینا خبر بدم..

همون لحظه که خواستم حرکت کنم میترا مثله جن جلوم ظاهر شد..

با خنده گفت ۵ -

سلام عزیزم

-سلام

دستمو گرفت و به طرفه کلاس کشید و گفت ۵بیا میخوام یه به همه ی بچه ها بدم..

همون جور که منو با خودش میکشید گفتم ۵

-چته؟دستمو ول کن خودم میام..مگه اسیر گرفتی تو..

خنده ای کردو چیزی نگفت

همراهش وارد کلاس شدم..

میترا جلوی برد ایستاد و بلند داد زد

-یه لحظه همه ساکت..

زمزمه ها خوابید و همه پرسشی به میترا چشم دوختن..

منم کنجکاو بودم

میترا

-امروز به دانشگاه پیام اومده یه سری از بچه های خوب و مدیر دانشگاه انتخاب

کنن و بفرستنشون سالنه نبوغ برای بازدید..

بچه ی تیزهوشی پیدا شده که تونسته با داشتنه سن ۸۲ دارویی تولید کنه که بتونه جلوی هر

گونه ویروس بیماری زا یا داوری کشنده ی پخش شده در هوا رو بگیره..البته اینو خودشون

گفتن..امروز قراره آزمایش شه اونم جلوی همه..کسی غیر از خوده اون بچه هنوز فرموله

ساخته دارو و استفاده از اونو نمیدونه..امروز جلوی همه میخواد اثبات کنه..

لیستشو کشید بیرونو گفت

-مروارید..متین..ارمین..صدف..مژگان..مژده..سحر..غزاله..محمد..امیر

علی چه خودمونیم اسما رو خوند پرو!

ادامه داد

-سریع وسایلتونو جمع کنید باید بیایند بیرون و آماده ی حرکت شید..سالن از تهران خارجه

چند ساعتی برای رسید به اونجا وقت میبره ارمین از جاش پاشد و گفت ۵-من با ماشینه

خودم میام میترا گفت ۵-نمیشه ارمین

پرو باید میگفت آقای کسری!

ارمین با خونسردی گفت ۵

-پس منم میام

میترا کلافه و با عصبانیت گفت ۵

-باشه فقط شما میتونید ماشین بیارید..بقیه باید با ونی که برای این کار در بیرونه دانشگاه

ایستاده بیان

متینم پاشد و گفت ۵منم با ارمین میرم

میترا با خشم باشه ای گفت و از کلاس زد بیرون

اخی بچم حرصی شد..

مغزم یهو فرمان داد.. میترا گفت سالنه

چی؟ نبووووووووووغ؟ تو کلاس همه ای برپا شده بود..

سریع رفتم سمته کیفم و چنگش زدم و بی توجه به همه از کلاس زدم بیرون و دنباله

میترا دویدم..

-میترا؟

میترا ایستاد و به سمتم برگشت و خندید و گفت ۵

-جونم؟

-میترا وایسا با هم بریم

میترا خندید و گفت ۵

-من که از خدامه با تو باشم.. خیلی دوست دارم اخه مروارید.. نمیدونم چرا ولی خیلی

دوستت دارم.. فکر کردم میخوای با دوستات بری..

خندیدمو گفتم ۵

-نه میخوام با تو برم..بریم؟

میترا دستشو انداخت دوره شونمو و گفت ۵

-بریم..فقط من یه لحظه باید برم دفتره مدیریت..

خوب اسکل من میدونم تو میخوای بری پیشه بابات برای همین دارم میام دنبالت که فال

گوش بایستم!

-حتما..راحت باش بریم

به سمته دفتره مدیریت حرکت کردیم و میترا وارد شد

گوشمو قشنگ چسبوندم به در!

صداشون واضح نبود..

-خوب چی شد؟

-بهشون اطلاع دادم..فقط ارمین ماشین میاره

-عیبی نداره..همه چی مرتبه؟ ساعت ۲۵۲۱ کار تمومه فقط اون ۴نفره انتخابی باید زنده بیان

بیرون...اون بچه رو سالم میخوایم..اون باید کمکمون کنه..مطمئنا فقط اونه که میتونه...وقتی

تونسته همچین چیزی اختراع کنه پس میتونه به ما هم کمک کنه...حواستونو جمع کنید...هیچ

کس نباید از رازه ساخت دارو با خبر شه...نباید فرموله ساختو کسی بفهمه...قبل از این که

نشون بده چطور از دارو استفاده میشه باید از سالن خارجش کنیم و بعدم سالن منفجر

میشه...یه سری بشکه ی نفت تو آخرین طبقه ی سالنه که اگه منفجر شن کله ساختمون میره
رو هوا...

-چشم..در اطلاع...با اجازه من برم..

سریع از در فاصله گرفتم..اوضاع خیلی بده..باید کاری کنم..ولی

چطوری؟ میترا اومد بیرون ..

نگاهی بهم انداختو گفت ۵ -

ساری معطل شدی بریم گلم

دستمو گرفت تو دستش و دنباله خودش کشوند و به طرفه دره خروجی دانشگاه حرکت
کرد..منم بهت زده دنبالش حرکت میکردم..

فقط میدونم امروز یه فاجعه تو راهه..

خدایا خودت به خیر بگذرون..

از دانشگاه که خارج شدیم متوجه ون سفید رنگی جلوی جلوی در شدم..

میترا منو به داخلش هدایت کرد و خودشم پشتته سرم وارد شد.. نمیدونم چرا حس
میکردم مراقبمه..

رفتم تهه ون و روی آخرین صندلی ها نشستم..میترا هم اومد نشست پیشم

میترایان دیگه بقیه هم میان..

بعدم نگاهی به ساعتش کرد..

هر دو سکوت کرده بودیم..انگار که ذهنه هر دومون مشغول بود ...

من داشتم به این فکر میکردم که چه طوری به ارمین اینا خبر بدم و میترام حتما داشت به این فکر میکرد که نقشه ی شیطانیشو چه گونه پیش ببره...اعصابم متشتج بود..نمیدونستم باید چی کار کنم..همه ی راه ها جلوم بسته بود..میترام مثله چی مراقبم بود..گوشیمم که الان تو خونس..از شانسه لعنیتم این قدر عجله داشتم یادم رفت بیارمش...

داشتم دق میکردم..اگه نتونم جونه اون همه ادمو نجات بدم چی؟

یعنی یه ادمه بی ارزشم...قسم میخورم اگه نتونم نجاتشون بدم خودمو از این پرونده بکشم کنار..

سعی کردم افکار ازار دهنده رو از خودم دور کنم..

با صدای میترام به خودم اومدم..

-مروارید جون چیزی بینه تو و اقای کسری هست؟

نیشخندی زدم..اره جونه عمت تو نمیدونی...

-بینه خودمون میمونه؟

میترا با کنجکاوی گفت ۵

-اره..اره..حتما..

سعی کردم خودمو خجالت زده نشون بدم..منو خجالت!؟

-راستش..راستش ما قراره با هم ازدواج کنیم..الانم نامزدیم..

میترا ذوق زده دستاشو به هم کوبید و گفت ۵

-ای جانم...مبارک باشه..

بعدم بغلم کرد..

وقتی ازش جدا شدم به چشماش خیره شدمو گفتم ۵

-پس بینه خودمون میمونه دیگه؟

لبخنده اطمینان بخشی زدو گفت ۵ -

البته..

با لبخند به پشتیه صندلی تکیه دادم و سعی کردم تمرکز کنم..

چی کار کنم...چی کار کنم که به ارمین اینا خبرو برسونم؟ من هر کاری بخوام کنم میترا میفهمه و مواظبمه پس چیکار کنم؟

تو همین لحظات بود که بچه ها وارده ون شدن...

صدف و مزده و مژگان خشمگین نگاهم کردن و بی توجه به من در ردیفه اوله ون نشستن..

حتما به خاطره اینه که ولشون کردم و اومدم پیشه میترا..

اونا چه میدونن که مجبورم؟

میترا رو به راننده گفت ۵

-حرکت کنید..

ماشین شروع به حرکت کرد..برگشتم و پشته سرمونو نگاه کردم..ارمین اینا پشتمون بودن...

کیفمو بغل کرده بودم و داشتم فکر میکردم که میترا ناگهانی ازم

پرسید ۵- تو فکری مروارید جون..نکنه از رفتار دوسسات ناراحت

شدی؟ بعدم با ناراحتی ادامه داد ۵

-فکر کنم به خاطره اینه که اومدی پیشه من..

سعی کردم اروم باشم...

--نه بابا این چه حرفیه...مهم نیست برام..

حالا عینه چی داشتم دروغ میگفتما...دوستام برام از جونمم بیشتر اهمیت داشتن..

میترا دیگه ساکت شد خدا شکر...

منم دوباره شروع کردم به فکر کردن...بعده مدتی یه جرقه تو ذهنم خورد...

سریع از تو کیفم یه برگه با یه خودکار دراورددم..میترا تمومه مدت مراقبه کارام بود...

میترا مشکوک پرسید

--چی کار داری میکنی عزیزم؟

لبخنده حرصی زدم و گفتم

--هیچی میخوام شعر بنویسم..راستی فرانسه بلدی؟

میترا با تعجب گفت --نه..چه طور مگه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم --

هويجورى!

--هان...

شروع کردم به فرانسوی نوشتن.. امیدوار بودم که متین یا ارمین فرانسوی بلد باشن...
 -میدونی میترا راستش این شعرو میخوام بدم ارمین..چند وقتی هست بهم گفته هی من یادم رفته.. الان دیگه مینویسم بهش میدم.. نمیخوام از دستم ناراحت شه..
 -حالا چه شعری هست؟

-یه شعره اصیل فرانسوی... عزیزم بذار من تمرکز کنم بعدا برات توضیح میدم..
 این یعنی لطفا خفه شو بذار به کارم برسم...

شروع کردم به نوشتن.. میترا هم که فهمید نمیتونه چیزی از نوشته های من سر در بیاره
 دیگه سرشو برگردوند سمت دیگه..

نوشتم ۵

این نامه رو به فرانسوی براتون مینویسم چون میترا تمومه مدت مراقبه الانم شانس اوردم
 که فرانسوی بلد نیست.. ولی امیدوارم شماها بلد باشید.. امروز سالنه نبوغ قراره منفجر
 شه.. کاره دارو

دسته ی میترا ایناس... بهتون گفته بودم که میترا و پدرشم دستش با این باند تو یه
 گروهه...اره اینا میخوان اون پسر بچه ۸۲ ساله رو هم بدزدن و بعدم همه جا منفجر میشه و
 همه میمیرن.. به پلیس اطلاع بده... باید همه رو از ساختمون بیرون کنن.. من میرم سر وقته
 اون بچه... با خودم خارجش میکنم.. یه سری بشکه ی نفت جایی هست که بهتون نمیگم
 میخوان اونا رو منفجر کنن که تمامه ساختمون بره رو هوا.. من میرم سر وقته اون بشکه

ها... نگرانم نباشید.. ولی اگه دیگه ندیدمتون حلالم کنید.. به هیچ وجه میترا نباید بفهمه شماها پلیسید.. هواستونو جمع کنید... سعی کنید تغییره چهره بدید.. (مروارید)

بعد از نوشتنه نامه گذاشتمش تو جیبم.. میترا هم دیگه پایبچ نشد..

من احتیاج به لباس داشتم واسه تغییره چهره..

سعی کردم از خوده میترا استفاده کنم...

با لحنه خر کننده ای رو به میترا گفتم ۵

-میترا جوووووووونم؟ میترا به

سمتم برگشتو گفت ۵

-جانم؟

-میترا جون میشه بگی راننده یه دقیقه وایسا دمه اون پاساژه؟

-آخه چرا؟

-یه دارو خانه ته اونجاس.. یه چیزی لازم دارم...

چهره میترا رفت تو هم.. معلوم بود داره فکر میکنه...

صداش بلند شد ۵

-آقا دمه اون پاساژه توقف کنید..

شادمان گوشو بوسیدم که ذوق زده شد و گفت ۵

-قربونت برم.. صبر کن با هم بریم...

چهرم رفت تو هم به این جاش فکر نکرده بودم ولی نمیتونستم بگم نیا.. شک

میکرد لبخنده زورکی زدمو گفتم ۵

-حتما..

میترا رو به همه گفت که میتونن برای استراحت پیاده شن..اخه مدته زیادی بود تو راه

بودیم...

همراهه میترا از ون پیاده شدیم و وارده پاساژ شدیم...وقتی داشتیم از کناره یه لباس

فروشی میگذشتیم مثلا خودمو هیجان زده نشون دادم ۵

-وایییی میترا نگاه کن این تاپه و دامنه رو..مطمئنم خیلی خوشگل میشی توش..بیا بریم

پروش کن..

میترا همون طور که سعی میکرد دستشو ازاد کنه گفت ۵

-نه..مروارید دیر شده..بیخیال..مروارید

ولی من گوشم به این حرفا بده کار نبود برای همین به زور وارده مغازه کردمش...

-اقا اون تاپو دامه پشته ویتیرینو میدید دوستم پرو کنه؟

میترا دیگه دست از تقلا برداشته بود..انگار اونم از تاپو دامنه خوشش اومده بود..خدایی خوشگل بود..

پسره نگاهه پر تحسینی بهم کرد و گفت ۵

-حتما..ولی فیری سایزه..فکر کنم بهشون بخوره..

بعدم از قفسه ی پشته سرش همون رنگ تاپو دامنو داد...

میدونستم کلی طول میکشه که میترا لباساشو دراره و اینا رو بپوشه..

لباسارو دادم دسته میترا و گفتم ۵

-پیر تو دیگه..

میترا نگاهه دو دلی بهم کردو گفت ۵

-بیخیال تو رو خدا...

با لحنه وسوسه انگیزی گفتم ۵

-واو..دلت میاد از همچین چیزی بگذری؟

میترا دلش طاقت نیاورد و همون طور که غر میزد وارده اتاق پرو شد..

وقتی غنیمت شمردم و سریع یه شلوار و مانتو یه سته هم خوشگل سایزه اسمال

برداشتم..کلاهگیسم داشتن..یه کلاهگیسه مو مشکیه لخت که تا پایینه کمرم میرسیدم و

جلوش به صورته فرقه کج بود و کلی مو میریخت رو صورتم برداشتم یه کفشه پاشنه ۱

سانتی سته مانتوم برداشتم..میخواستم کاملا تغییر کنم..مانتوم به شدت تنگ بود و به رنگه

قرمزبود و شلواره مشکی و کفشه قرمز..کیفه خودمم که دو رو بود یعنی میتونستم اونجا به

اون یکی روش تبدیلیش کنم و از این بابت نگرانی نداشتم..این لباسارم برای این انتخاب

کردم که هیچ کس شک نکنه چون همه میدونن من یه دختره خیلی ساده هستم..مقنعه هم

که داشتم و سرم بود..

سریع لباسارو گذاشتم رو پیشخوان و رو به یارو گفتم با اون تاپ و دامنه حسابش کنه..مرده

تمومه مدت سرش رو گوشیش بود و خدا رو شکر به من توجهی نکرد..بعد از این که حساب

کرد سریع لباسامو انداختم تو کیفم..

همون لحظه میترا صدام کرد برم بینمش..

-وای عزیزم محشره..

میترا هم که خودش خوشش اومده بود گفت ۵

-اره خیلی زیباست..

- پس بدو در بیارشون..

از اتاق پرو اومدم بیرون که دیدم همون لحظه صدف وارده مغازه شد.. به طرفش خیز برداشتمو دمه گوشش گفتم ۵

- صدف خودت میدونی برای چی به میترا چسبیدم.. به کمکت احتیاج دارم.. وقتی وارده سالن شدیم سریع برو تو دستشویی کاره مهمی باهات دارم.. جونه عده ی زیادی ادم در خطر.. از این موضوع با کسی حرف نزن.. الانم سریع برو بیرون.. عجله کن..
صدف بیچاره وحشت کرده بود ولی به سرعت از مغازه خارج شد..

میترا که از اتاق پرو خارج شد سریع لباسارو ازش گرفتم و انداختم تو کیسه ای که قبلا از یارو گرفته بودم و دستشو کشیدم و اوردمش از مغازه بیرون..

میترا که به شدت تعجب کرده بود گفت ۵- وا مروارید جون چرا

همچین میکنی؟ من نمیخواستم با فروشنده هم کلام شه که بفهمه

منم چیزی خریدم..

همین طور که دستشو میکشیدم گفتم ۵

- من حساب کردم عزیزم.. الانم میترا دیر شه.. اخی به خاطره من توقف کردین... همه منتظره ما هستن.. منم که وقتی تو تو اتاق پرو بودی رفتم داروخانه اون چیزو که میخواستم خریدم..

-مروارید ددد یعنی چی؟ چرا تو حساب کردی؟ پولشو بهت میدم..

-هدیه بود عزیزم یادگاری نگهش دار..

همون لحظه بوسه ای روی گونم زدو گفت ۵

-عاشقتم به مولا..

وقتی همه سواره ون شدن دوباره حرکت کردیم...

بعده مدتی به سالن رسیدیم و بعده پارک کردنه ون همه از ماشین پیاده شدیم..ارمین اینام که میدونستن نباید بیان سمتم وقتی ماشینشونو پارک کردن پشته سره ما شروع به حرکت کردن..

همین طور که پشته میترا حرکت میکردیم داشتم با خودم نقشمو مرور میکردم..یا نمیذارم این همه ادم بمیرن یا خودمم باهاشون میمیرم..دستمو اوردم بالا و ساعتو نگاه کردم دقیقا ساعت ۸۳ بود..پس ۸ ساعتو بیستو پنج دقیقه هنوز وقت دارم..وارده سالن که شدیم یک ان از بزرگیه سالن زبونم بند اومد..یک ان از شلوغی و ازدحامش زبونم بند اومد..سعی کردم به خودم مسلط باشم..نگاهی به ارمین و متین انداختم...سرخوش برای خودشون میخندیدند..بایدم بخندن اونا که خبر ندارن چه فاجعه ای تو راهه..این تازه اولشه مروارید خانوم...مطمئنن این کوچیک ترین نقشه ی اوناست..پس بزرگاش چیه.. با دقت داشتم اطرافو بررسی میکردم..سنگینیه نگاهی رو حس کردم.. صدف بود..منتظر نگاهم میکرد...یاده این افتادم که بهش گفتم بیاد تو دست شویی..

نامحسوس بهش اشاره کردم بره...نگاهم به میترا افتاد ظاهرا داشت با تلفن حرف میزد..
 از غفلته میترا استفاده کردم و به سمتش ارمین دویدم..
 هر کس به کاره خودش مشغول بود..حواسه کسی این جا نبود..دستم گذاشتم رو شونش..
 به سرعت به سمتش برگشتم..
 دستمو گذاشتم روی بینیم..
 -هیشششششش..هیچی نگو..
 نباید ریسک میکردم امکان داشت حواسه میترا اینجا بوده باشه..شروع کردم به ظاهر
 سازی..رفتم تو نقشم..
 توی اون همه استرس لبخند زدن سخت بود..به سختی لبخندی زدم و
 گفتم ۵ -عزیزم..
 سختم بود این جووری حرف بزدم..خجالت میکشیدم..دیدم ارمین داره با چشمای گشاد
 نگاهم میکنه..سرم و انداختم پایین..
 با سختی ادامه دادم ۵
 -ع..عزیزم..این..این..اون شعریه که میخواستی..
 نامه رو به دستش دادم..

نگاهمو به چشماش دوختم و زمزمه کردم ۵

—خواستو جمع کن..

نگاهم به سوییچ ماشینش افتاد که به جیبه شلواره جینش اویزون بود..

اروم برش داشتم به طوری که خوده ارمینم متوجه نشد..

تمومه مدت داشتم به چشماش نگاه میکردم..

شاید این آخرین باری بود که نگاهم به ارمین میافتاد.. سرمو به سمته متین

چرخوندم..لبخنده دردناکی بهش زدم..هر دوشون با تعجب نگاهم میکردن..

موندنو جایز ندونستم و عقب عقب رفتم بعدم به سرعت ازشون دور شدم و به سمته راهه

خروجی حرکت کردم...میخواستم جای پارکه ماشینه ارمینو عوض کنم..رفتم یه جایی پارک

کردم که عمرا کسی نمیدید..وقتی دوباره وارده سالن شدم

میترا هنوز داشت با تلفن حرف میزد..ظاهرا خیلیم عصبی بود..ظاهرا متوجه خروجه منم

نشده بود..به سمته دست شویی حرکت کردم

وارده دستشویی که شدم سریع درو پشتته سرم قفل کردم..

سرمو که چرخوندم با چهره ی صدف و مژده و مژگان رو به رو شدم...با بهت

نگاهشون میکردم..مژده و مژگان این جا چیکار میکنن؟ اونم با این لبخنده ژکنده

روی لبشون..

یعنی از دستم عصبانی نیستن؟

به سمتم اومدن..هر سه تاشون بغلم کردن..از شوک خارج شدم و به خودم
فشردمشون..شاید این آخرین باری باشه که میبینمشون...

ازشون که جدا شدم سریع دستمو به معنیه سکوت روی بینیم گذاشتم ..

تعجب کرده بودن..از تو جیبم یه ماژیکه وایت برد در اوردم و روی ایینه

نوشتم ۵- حرف نزنید..هیششششش

سرشونو به معنیه چرا تکون دادن..نمیخواستم مژده و مژگان چیزی بفهمن..ولی این طور
که معلومه صدف همه چیو بهشون گفته..ولی بازم باید مطمئن شم...

نوشتم ۵

-صدف میدونن؟

صدف با شرمندگی سرشو تکون داد..

پوفی کردم و نوشتم ۵

-به احتمال زیاد به صدف شنود و ردیاب وصله..

تمومه مدت میدونستم به صدف شنود وصله برای همین اروم باهاش صحبت میکردم..اونم فقط
توی گوشش..احتمال میدم از روزی که صدف بهشون گفته باهاشون همکاری میکنه برای
اطمینان بهش وصل کردن..

دیدم دارن با بهت نگاهم میکنن..

نوشتم ۵

-صدف برو بیرون..برو پیشه میترا تا شک نکرده...

صدف ناله ای کرد که مثلا نمیخوام برم..یه اخمه خوشگل کردم و با دستم به در اشاره کردم..صدف اروم از در رفت بیرون..

دیگه درو قفل نکردم..شک میکردن..

خدا شکر کسی تو دستشویی نبود..

حالا میتونستم با خیاله راحت صحبت کنم..

صدامو پیدا کردم و گفتم ۵

-مژده تو هم برو..مژگان تو بمون..

مژده که میدونست نباید حرفی بزنه و گرنه سگ میشم اروم به سمته در رفت و ازش خارج شد..

مژگان با کنجکاوای نگاهم میکرد..

یه جورایی هم بد نشد که صدف کم و بیش مژگان و مژده رو تو جریان گذاشته..وگرنه الان مجبور بودم از صدف کمک بگیرم اونم با این شنود و ردیابش!

رو به مژگان گفتم ۵

-باید کمکم کنی تغییر چهر بدم..

مژگان با تعجب گفت ۵

-آخه چه جوری؟ تو که وسایل نداری...

کیفمو باز کردم و با لبخند وسایلو نشونش دادم..

خنده ی خوشگلی کرد و چشمکی زد و گفت ۵

-چاکرتم هستم..

دستشو کشیدم و به داخله یکی از دست شویی ها بردم..

با تعجب دارم به ادمی که تو اینه هستش نگاه میکنم.. این کیه دیگه!؟

نگاهی به مژگان میندازم که داره با رضایت نگاه میکنه..

لبخندی زد و گفت ۵

-تو ده دقیقه برات شاهکار کردم.. موفق باشی..

بعدم بی معطلی از دستشویی رفت بیرون..

با اون مانتوی قرمز رنگ و کفشه قرمز و شلواره مشکی حقیقتا عوض شد بودم.. ارایش من صورتم

به شدت غلیظ بود.. پشته پلکامو برام سیاه کرده بود و یه رژه به شدت قرمز برام زده

بود.. کلی چرتو پرته دیگه هم به صورتم مالیده بود که واقعا تغییر کرده بودم.. چشمای اییم

زیره لنزه عسلی پنهون شده بود..

موهای لخته کلاهگیس از زیره مقنعه زده بود بیرون..یه عالمه هم از جلو به صورته قرق کج ریخته شده بود روی صورتم

بعده پشت و رو کرده کیفم از دستشویی زدم بیرون..وقتی رفتم بیرون متوجه نگاه خلیا رو خودم شدم..خوب با اون تیپو قیافه بایدم این جوری نگاهم کنن..با این که اصلا قیافه ی خودم نبود ولی بازم خجالت کشیدم..از شخصیته مروارید خجالت کشیدم..

سرمو انداختم پایین..نقشه ی اول ۵

دستیابی به اون بچه قبل از بقیه.. به

سمته جایی حرکت کردم که الان اون

پسر باید داخلش میبود و عده ی

زیادی ادم هم مراقبش میبودن..

به دره بزرگی رسیدم که یه ادمه غول تنش جلوش ایستاده بود. ۴تای من بود..بایدم تنها از این قسمت محافظت میکرد با این هیکلش..

به سمتش حرکت کردم..متوجه من شد..

موهامو بیشتر دادم بیرون..باز ناز به سمتش حرکت کردم..جوری راه میرفتم که انگار حالمم خوب نیست...

حالم داشت از خودم به هم میخورد..

خدایا توبه..به خودت قسم مجبورم..

بهش که رسیدم دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم ۵

-اقا..اقا..

با لحنه سرد و خشک و البته نگرانی گفت ۵

-چی شده خانوم؟ خویید؟

با ناز دستمو به کتتش گرفتم که مثلا جلوی افتادنمو بگیرم..خدا شاهد فقط به کتتش دستم

خورد..

اومد دستشو دورم حلقه کنه که کنار کشیدم و خودمو به طرف زمین سر دادم..

دیگه واقعا یارو هل شده بود..جوری رفتار کردم که انگار نفسم نییاد بالا..

بریده بریده گفتم ۵

-نمیتونم..ن..فس بکشم..

کسی اون ورا نبود..

یارو سریع از جاش پاشد و با هول درو با کلیدش باز کرد و رفت تو..حتی وقت نشد درو

بینده..حتی کلیدشم برنداشت!

خندم گرفت..چه بازیگری بودم من..

سریع از جام پاشدم کلیدو از روی در برداشتم و وارد شدم..کفشامو از پام دراورم و گرفتم دستم و شروع به دویدن کردم..

یارو رو دیدم که داشت با یه لیوان به این سمت میدوید..سریع خودمو پشته ستون مخفی کردم..دیدم که داره این ور اون ور و نگاه میکنه که مثلا منه جسدو پیدا کنه..چند دقیقه این ور اون ور نگاه کرد وقتی دید چیزی عایدش نمیشه لیوانو به نفس سر کشید هرکول!
حالا من این وسط خندم گرفته بود..دستمو گرفته بودم جلو دهنم صدام نره بیرون..
خلاصه هرکول درو پشته سرش بست حتی متوجه نشد که کلیدش نیست..

کفشامو نمیتونستم پام کنم ..زیادی تلق تولوق میکرد..همین جور گرفتم تو یکی از دستام تو اون یکی دستم کیفم بود و کلیدا..

اروم اروم داشتم به سمته جلو حرکت میکردم که به یه دره دیگه رسیدم..این دفعه دیگه ۳ تا مرده گنده جلوش ایستاده بودم..پوووووف خدا میدونه چند تا دره دیگه مونده..

اروم کفشامو پام کردم و مقنعم درست کردم..کلیدا رو انداختم تو کیفم و کیفم انداختم روی دستم...از تو کیفم ماشین حسابمو که شبیه گوشی بود و دراورم و گذاشتم دمه گوشم که مثلا دارم با تلفن زر میزنم..!

همین طور که به سمتشون حرکت میکردم با صدایی که مطمئن بودم میشنون به سمتشون حرکت کردم..

-چشم اقا...بله من الان دارم میرم دنبالشون همراهیشون کنم..

وسطش مثلا به خنده ای کردم و گفتم ۵

-خیالتون راحت حواسم بهشون هست..اول ببرم حاضرشون کنم..

-چشم..خیالتون راحت..

دیگه به سه تا هرکوله رسیدم...

با لبخند سری براشون تکون دادم و اشاره کردم درو باز کنن..دعا دعا میکردم نگه

میخوام با رئیس حرف بزنین..

یه نگاهی به هم کردن و درو باز کردن..

از خوشحالی روی پاهام بند نبودم..با شوق و ذوق وارده در بعدی شدم که در دوباره به روم

بسته شدم..

گوشیه تقلیمم انداختم تو کیفم و با احتیاط شروع کردم به حرکت کردن...

دوباره به یه دره دیگه رسیدم که یه ادمه دیگه جلوش بود..فکر کردم اینم مثله بقیس..با

دست اشاره کردم درو باز کن..

یارو یه اخمی کرد که انگار ماله باباشو کشیدم بالا..

صداش درومد ۵

-کجا خانوم؟مجوزه ورود!

یعنی دهنم باز موندا..

-ی..یعنی چی؟

یارو مشکوک بهم نگاه کرد و بلند گفت ۵

-ندارییییی؟ با هول گفتم ۵

-نه..نه..معلومه دارم کی گفته ندارم..وایسا بدم بهت..

مونده بودم چه خاکی بریزم تو سره کچلم..نه ببخشید تو سرم که کلاهگیس داره چه خاکی بریزم..

خاک رس خوبه ایا؟

دستمو مثلا کردم تو کیفم و اسلحمو گرفتم دستم و به شدت اوردمش بالا و کوبوندم تو صورتش..که یه لحظه داده وحشتناکی زد که گرخیدم..!

ولی به سرعت با همون اسلحه زدم تو جای حساسه گردنش که سریع بیهوش شد..با زور تو شکافه دیوار مخفیش کردم که جونم درومد..

دره باز بود..فشارش دادم و وارد شدم..

به به بین کی این جاس..یه اقا پسره گل..

فکر کنم همین باشه..پشتش به من بود..

صداش زدم..

-الووووو...منو بین بچه..

مرده ی صدا کردنم..نمیدونم پشته تلفنم یا رو در روی کسی!

پسره سریع از جاش پاشد به سمت من برگشت..

ماشالله هیکل..این که سه تای منه!!!!این بچه ۸۲ ساله هستش یا نهنگه ۸۲ ساله؟

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت ۵

-تو کی هستی؟

چه بی ادبم هستا!مثلا من بزرگترما..بچه نهنگه بد..

یه اخم کردم و رو بهش گفتم ۵ -

هر جا که گفتم با من میای..

پسره که ترسیده بود گفت ۵ -

چی میگی تو؟نگهبانا کجان..

به سمت خیز برداشت که اسلحمو برداشتمو به سمتش

گرفتم ۵- از جات تکون نخور..

پسره خشک شد سره جاش..بعدم اشکاش دونه دونه رو گونه هاش چکید..

اخی..

نشست رو زمین..

گفت ۵

-من به خاطره سرزمینمون این اختراعو کردم..حقم مردن نبود..ولی

بزن..بزن بعدم چشماشو بست..

اروم اروم به سمتش رفتم..روی زانو هام نشستم..دستمو کشیدم روی صورتش..

با چشمای اشکی و با چهره ای که با علامته سوال فرقی نداشت بهم نگاه کرد..

اروم بهش گفتم ۵

-نگران نباش..اروم باش..من میخوام کمکت کنم..خیلیا الان میخوان بدزدنت یا نابودت

کنن..باید کمکم کنی که با هم فرار کنیم..ولی قبلش یه کاره کوچیکه دیگه هم داریم..

در حالی که کمی اروم تر شده بود گفت ۵

-تو کی هستی؟

شاید بهتر بود بهش ثابت میکردم کیم تا اروم شه..

از تو کیفم کارته نظامیمو در اوردم و جلوش گرفتم ۵

-من پلیسم..بهم اعتماد کن..چند دقیقه ی دیگه خیلیا میریزن اینجا که ببرنت

..زود باش..پاشو..باید بریم..

از جام پاشدم و دستشو گرفتم و بلندش کردم..

پاشد..خدایی دو تای من بود..عجب رشدی داشته این!

سعی کردم کاری کنم که باهام راحت باشه..

-اووووه..چه رشدی کردی توووو..دو تای منیاااا..به جای این که من ببرمت تو باید منو

ببری..من در برابره تو بچه ام بچه جان!

خندید..

خیلی گوگولی بود ولی..

وقتیم میخندید لپاش چال میشد..مثله خودم بود..

منم خندیدمو بهش گفتم ۵

-این جا راهی داره که به طبقه اخر برسه؟

چه طور؟

نگاهی به ساعت کردم.. فقط ۳۱ دقیقه تا منفجر شدنش سالن مونده بود...

سوال پرس.. خوشم نیامد... جوابمو بده..

به سمت کتابخونه رفت... به سختی کنارش زد..

اینجا یه اسانسوره باربری هستش.. ولی مدتی ازش استفاده نشده.. خطر ناکه..

مشکوک پرسیدم ۵ - تو

از کجا میدونی؟ خندیدو

گفت ۵

من خیلی فوزولم.. وقتی وارده اینجا شدم اولین کاری که کردم این بود که همه سوارخ

سنبه هاشو بگردم..

منم بهش حندیدم..

بچه چه صادق!!! اتفاقا به اون قیافشم میاد ازین فوزول حرفه ایا باشه.. یادم باشه بهش

پیشنهاد بدم با این استعداد زیاد که تو فوزولی داره تو سازمانه جاسوسی بره یه خودی

نشون بده..

باید سوارش شیم.. وقت نداریم..

-اما..

نذاشتم ادامه بده و دستشو کشیدم و به طرفه اسانسور حرکت کردم..

-حرفه اضافی موقوف..

به سختی خودمونو جا دادیم..بعدم دوباره از همون طرف کتابخونه رو جلوی اسانسور کشیدم..

اسانسور با هر طبقه ای که میرفت بالا یه صدای وحشتناکم میداد...

این پسره که گر خیده بود..

بعد از چند دقیقه که مثله یه قرن گذشت به طبقه ی اخر رسیدیم..

با دیدنه بشکه های نفتی که اونجا بود نفسم بند اومد..

پسره با بهت داشت به بشکه ها نگاه میکرد..

با تته پته پرسید

-اینا..چه..یه؟

سعی کردم به آرامش دعوتش کنم

-اروم باش..چیزی نیست..قراره اینا رو منفجر کنن تا سالن بره رو هوا ولی ما که نمیذاریم..درسته؟ سرمو تکون دادمو گفتم؟مگه نه؟ سرشو تکون داد..

با لحنه جدی و پر تفکری گفتم

-حالا بگو چی کار کنیم؟هر دومون باید فکر کنیم..وقته زیادی نداریم..

سری تکون دادو گفت

باشه..باشه..فکر میکنیم..

صدای اژیر ماشین پلیس بلند شد..دیر رسیدن خیلی دیر..همون لحظه شیشه به طرزه وحشتناکی شکست و گلوله ای از کناره بازوم گذشت و به شدت به سمت رده باریکی از نفت که به سمت بشکه ها سرازیر میشد رفت و به سرعت آتش گرفت..

افتادم زمین..مانتوم پاره شده بود..تیر به بازوم کشیده شده بود و بازوم پاره شده بود و به شدت خون میومد..

پسره به سرعت به سمت اومد..

با گریه گفت

-پاشو..چی شد..تو رو خدا پاشوو..اگه نتونی کاری کنی همه میمیرن..

نگاهم به اتشی افتاد که به سرعت داشت به سمتش بشکه ها میرفت..

از پایین صدای جیغ میومد.. معلوم بود همه سعی دارن از ساختمون خارج شن.. ولی امکان

نداشت همه بتونن از ساختمون خارج شن... به سختی از جام پاشدم و داد زدم ۵ - گریه

نکن.. فکر کن لعنتی.. فکر کن...

گریش بند اومد... بغض کرده بود

-به خدا نمیدونم..

سرمو به سمتش بالا بردم و با صدای بلند خدا رو صدا کردم..

-خدا.....

همون لحظه چشمم به وسیله ی امداد اتش نشانی افتاد که بالا سرم وصل بود.. هنگامه اتش

سوزی اگه اتش رو حس میگرد شروع به فعالیت میکرد.. اونم همه جا رو.. نه فقط طبقه ی بالا

رو..

پس اگه جاهای دیگه هم بشکه ی نفت باشه و اتش گرفته باشه به وسیله ی این سیستمه

حفاظتی دربرابر اتش خاموش میشه.. مایعه توش یه چیزی میونه ابو کفه.. والا من نمیدونستم

چیه فقط میدونسم هر چی که هست اتشو خاموش میکنه..

سریع به سمتش تیکه چوبی رفتم و گرفتمش تو اتش.. یه سرعت براروخته شد..

رو به پسره گفتم ۵

-بگلم کن..

نا مفهوم نگاهم کردم..

جیغ کشیدم ۵ -

بلندم کن..

سریع به خودش اومد و کاری و که بهش گفته بودمو انجام داد

تمومه لباسم خونی شده بود.. با سختی چوبو نزدیکه دستگاه بردم.. دور تا دورمون آتش بود

عرق از سرو صورتم میرخت..

آتش داشت به بشکه میرسید..

با تمومه وجودم داد کشیدم.. دیگه داشتم توانمو از دست میدادم..

همون لحظه اذیر دستگاه زده شد و شروع به فعالیت و پاشیدن کرد.. چوبو پرت کردم اون

سمت..

پسره هم اروم اوردم پایین..

درد داشتم..

نباید فرصتو از دست میدادیم.. باید میرفتیم.. کسی نباید ما رو میدید.. به احتمال زیاد هنوز

کسایی هستن که دنباله این پسران... نفسم داشت بند میومد با سختی گفتم ۵

- پاشو.. پاشو باید بریم..

از جام پاشدم..دستشو گرفتم..

همین جور داشت ازم خون میرفت..

نگران گفتم

-داری خون ریزی میکنی..

فکری کرد و بعد به شدت پایینه مانتومو کشید و پاره کرد و به سرعت به دستم

بست..نفس نداشتم و آتش برام سم بود..دودش رفته بود تو ریه هام..

متوجه نفس های نا منظمم شد..

باهوش بود..

با شک پرسیدم -اسم

داری؟ سرمو تکون

دادم..

با عجله دست کرد تو کیفم و دستگاهمو دراورد و گذاشت جلوی دهنم و برام ۲تا پیس زد..

تازه تونستم نفس بکشم..چشمامو بستم تا برسیم پایین..

سوییچه ارمین دسته من بود..پس باید میرفتم سمت ماشین..

تو آخرین طبقه که میشد زیر زمین پیاده شدیم..

پسره زیره بغلمو گرفته بود و کمکم میگرد..نمیدونستم از کجا باید بریم سمته ماشین..چون مطمئن بودم هر جا پلیسا باشن دارو دسته ی میترا هستن و نباید مارو ببینن..

اروم گفت ۵

-نگران نباش...از دره پشتی میریم..

قدر شناسانه نگاهش کردم که لبخندی زد و حرکت کردیم..

وقتی چشمم به نور افتاد خندیدمو گفتم ۵

-رسیدیم..میدونی ماشینا رو معمولا کسایی که میان کجا پارک میکنن؟

-فکر کنم باید همین جا باشه..

وقتی از در خارج شدیم تازه اینجاها برام آشنا شد..

جنسیسه ارمین دقیقا همون جایی بود که پارکش کرده بودم..خوب شد فراری نیاورد چون

خیلی تو چشم بود و فرارو سخت میکرد..

به سمتش حرکت کردیم..ریمتشو زدم و سوار شدیم..

با این دستم نمیتونستم رانندگی کنم..

از زوره درد اشکام همین جور میومد..

اروم گفت ۵

-من به خاطره خودت گفتم.. خونریزیت زیاده.. میت رسم نتونی طاقت بیاری..

اخی.. این بچه همش ۸۲ سالشه اون وقت من این جوری باهاش حرف

میزنم.. اه سعی کردم موضوعو منحرف کنم..

-راستی اسمت چیه؟

-شروین...

خندیدمو گفتم ۵ -

منم مرواریدم..

اروم گفت ۵

-مرسی مروارید جون که نجاتم دادید..

اخی چه مودبه..

-این چه حرفیه من وظیفمو انجام دادم... کاره بزرگو تو کردی که همچین چیزی اختراع

کردی..

لبخندی زد و گفت ۵

-منم واسه کمک به وطنم این کارو کردم..

به کیفش اشاره کردم و گفتم ۵ -

تو اینه؟

-اره

-بیا بگیر صندلیتو بخوابون استراحت کن..

-نه..خسته نیستم..اخه شما تنهایی..

لبخنده محوی زدمو گفتم ۵

-نگرانه من نباش..خستگی از سرو روت میباره..من به این کارا عادت دارم..ولی تو بچه

ای..بخواب عزیزم..راحت باش

صندلیو خوابوندم براش و گفتم ۵

-به هیچ چیز فکر نکن..بهم اعتماد کن..بخواب...

بعده چند دقیقه به خواب رفت..قیافش خیلی معصوم بود..

پسره بانمکی بود..فقط زیادی رشد کرده بود..

ولی چشمای سبزش خوشگلش کرده بود..

نگاهم به بازوم افتاد.. فراموشش کرده بودم...

تمومه صورتم عرق کرده بود.. ارایشم همش ماسیده بود..

حالم بد شد..

سعی کردم خودمو مشغول کنم.. نباید میخوابیدم.. اگر میخوابیدم معلوم نبود چه

اتفاقی میوفته.. نباید ریسک میکردم..

مطمئن بودم ارمین سراغه ماشینش نیاد.. چون تغییره چهره داده و اومدنش به این سمته=با

لورفتنش..

با دسته سالم کیفمو برداشتم و شیر پاکنو از توش در اوردمو صورتمو کامل پاک کردم..

لنزامم در اوردم..

حسه سبکی میکردم.. راحت شدم...

حالا اینا رو ببخیاال.. اگه فردا پسفردا میترا ازم پرسید کدوم گوری رفتی چی

بگم؟ خوب میگم یکی از فامیلامون زنگ زد گفت حالش خیلی بده منم رفتم

سریع اونجا..

نه بابا این که چرته..

اهان فهمیدم میگم ارمین حالش بد شد با هم رفتیم دکتر نتونستم بهش خبر بدم..اره دیگه اون از کجا میفهمه اخه؟من که جای پارکو عوض کردم..ارمینم به احتمال زیاد بعده خوننده نامه جیم شده..پس حرفی نمی‌مونه دیگه..

خوب اینم حل شد..

خوب حالا باید به این فکر کنم که کجا برم..

خونه ی خودم که نمیتونم برم چون به احتمال زیاد الان تخته نظره منم با این دسته زخمی و ماشینه ارمین برم صد در صد شک میکنن..

کجا برم؟ کجا

برم؟

اهاااااااااااا..اگه برم خونه ی ارمین اینا کسی شکی نمیکنه چون فکر میکنن منو ارمین با همین..اونا دمه خونه هستن..نگهبانا که اجازه دخول بهشون نمیدن..خدا رو شکر شیشه ها هم دودیه..ارمینم اگه بخواد بره خونشون بی ماشین که نمیره با متین میره که اونا هم میرن داخل و نمیفهمن این دوتا با همن..فکر میکنن فقط متینه..خدارو شکر شیشه های اونا دودیه..

کم کم احساسه سرگیجه کردم..احساسه درد میکردم..نگاهی به دستم کردم..دوباره خون ریزیش شروع شده بود..

این قدر از خودم بی خود شدم که هوا تاریک شد..دیگه کم کم باید حرکت کنم وگرنه همین جاجون میدم..

کله لباسامو ماشینه ارمین خونی شده بود..ماشینو روشن کردم..حتی خون روی دستام ریخته بود و باعث شده بود فرمونم خونی شه..

ماشینو روشن کردم و اروم حرکتش دادم...با احتیاط خارج شدم..

بعده گذشتن از اونجا نفسمو پر صدا دادم بیرون...

بعد از رسیدن به خونه ی ارمین اینا نگهبان که فکر کرد ماشینه ارمینه درو باز کرد و منم

داخل شدم..دیگه چشمم داشت میوفتاد روی هم..

شروین هنوز خواب بود..ماشینه متینم اونجا بود..

با مهربانی شروینو صدا کردم..

وقتی چشماشو باز کرد چشماش گرد شدو گفت ۵

-تو..تو دیکه کی هستی؟

این دفعه من با اون حاله خرابم چشمم گرد شده

-مرواریدم دیگه..خواب نما شدی؟

-تو..تو مرواریدی؟ تو که این قدر خوشگل نبودی؟اصلا این ریختی نبودی..

از ماشین پیاده شدم و دستمو گرفتم به بازوم و حرکت کردیم..

شروین نگاهی به اطراف کرد و گفت ۵

-منو اوردی بهشت؟

جوابشو ندادم..این قدر حالم بد بود که نا نداشتم راه برم..تو این چند ساعت کلی خون از دست داده بودم..

درو باز کردم و وارد شدیم..به سمت سالنه اصلی حرکت کردم صداها از اون ور میومد..چشمام داشت بسته میشد..

این شروینه هم داشت عینه این ندید بدیدا خونه رو میخورد..با هر قدمی که به جلو میومدم رو زمینای براق چند قطره خون میریخت..

صدای گریه میومد..حدس زدم باید اترینو مادرش باشه..

صدای دادم میومد..این یکی ارمین بود..صدای متینم میومد ولی من منگه منگ بودم نمیفهمیدم چی میگن فقط داشتم خودمو میکشوندم..

وقتی به سالن رسیدمو واردش شدم یه لحظه نگاهه مادره ارمین بهم خورد اولین نفری بود که منو دید..همه ی خدمتکارا هم تو همون سالن جمع شده بودن..این جا چه خبر بود..

جیغش بلند شد ۵

-مروارید

بعدم غش کرد..یعنی این قدر وضعم خرابه که این غش کرد؟!!

با این حرف همه سرشون به این سمت برگشت..

چشمای متین اشکی بود..ارمینم ابی چشماش روشن تر شده بود توش اشک جمع شده بود...

ارمین به سمتم دوید..اما من دیگه نمیتونستم بایستم..کم کم زانوانم شل شل..دیگه نمیتونستم
روش وایسم..تلو تلو خوردم..چشمام سیاهی رفت..فقط لحظه ی اخر حس کردم تو اغوشه
کسی رفتم و دیگه هیچ...

ارمین با دیدنه مروارید یک لحظه قدرته تکلمشو از دست داد..چهره ی مروارید به شدت
سفید شده بود و همه ی جای بدنش پر از خون بود...این دختر مرواریده ارمین بود؟همون
دختری که به خاطرش امروز وقتی نامه ای رو که به زبانه فرانسوی براش نوشته بودو خوند
صد بار مرد و زنده شد؟ در به در دنبالش گشت ولی به نتیجه نرسید؟این همون دختری بود
که ارمین حس کرد اگه از دستش بده انگار خودش مرده؟این همون دختری بود که ارمین به
خاطرش میخواست تو ساختمون بمونه با این که میدونست قراره منفجر شه؟

این همون دختریه که وقتی ارمین فهمید ساختمون منفجر نمیشه کله ساختمونو گشت؟این
همون مرواریدیه که ارمین امروز به خاطرش کلی خودشو سرزنش کرد..

تو یه لحظه به سمتم مروارید دوید و همون لحظه جسمه نیمه جونه مروارید تو اغوشش افتاد...

اسمه اترینو فریاد زد

اترین به سرعت اومد پیشه مروارید و نبضشو گرفت..ارمین کمره مرواریدو فشار
میداد..انگار میخواست مطمئن شه این دختر مرواریده...نمیخواست ازش جدا شه..

متین دسته مرواریدو که تو بغله ارمین بودو گرفته بود و از ته دل زجه میزد..ارمین با خودش میگفت کاش میتونست گریه کنه..خدمتکارا داشتن به مادرش که غش کرده بود میرسیدن..

پس خون هایی هم که تو طبقه ی اخر پیشه بشکه های نفت بوده برای مروارید بوده؟ یعنی اون جونه همه رو نجات داده بوده؟ به قیمته از دست دادنه جونه خودش؟ نگاهش به پسری افتاد که با بغض این صحنه هارو میدید..

حدس میزد باید همون پسر بچه نابغه باشه..باورش نمیشد که اونم مروارید نجات داده..همه فکر میکردن ربوده شده..

اترین گفت که مرواریدو ببرن بالا..

متین زیره مرواریدو دز اغوش کشید و به سمت بالا حرکت کرد..

ارمین هنوز نمیدونست حسش به مروارید چیه...

بهتر بود اول بره پیشه اون پسر...دلش راضی نبود..دلش مرواریدشو میخواست اما باید به اون پسر رسیدگی میکرد..

-شما باید شروینه راد باشی درسته؟

پسره با بغض بله ای گفت و ارمین فهمید در برابره قلبه مهربونه مروارید هیچی نیست و این دفعه قطره ای اشک از چشمای دریابیش برای اولین بار چکید...

سرم سنگين بود.. ناله اي كردم و چشمامو باز كردم.. با رخوت سرمو به سمت چپ چرخوندم..
يا امامه هشتم!

يهو چشمام باز شد.. يعنى خيلى جلوى خودمو گرفته بودم جيغ نكشتم..

اين كيه بغله من گرفته مثله خرسه قطبي خوابيده؟

اصلا اين جا كجاس؟ اين چيه تو دسته من؟ اه اين

كه سرمه..

خوب يكي از فرضيه ها حل شد.. ميريم سره فرضيه بعدى كه اين خرسه پرو كيه كناره
من خوابيده؟ چي؟ خوابيده؟

انگار تازه به عمق ماجرا پي بردم..

سريع تو جام نيم خيز شدم و زل زدم به اين ارمينه سيب زمينييييييييي..

اي خدا بگم چيكارش كنه...

اومده خوابيده تو تخته من..

تخته من؟

اين جا كه تخته من نيستتتتتتت..

سرشو آورد نزدیک..انگار تو حاله خودش نبود..نگاهش رو لب هام بود..ترسیده بودم..با وحشت داشتم نگاهش میکردم..سره اونم هی نزدیک و نزدیک تر میشد.. فاصله ی صورتامون خیلی کم بود چشمامو بستم ولی بوسشو روی پیشونیم حس کردم..عمیق..پر احساس..زیبا..

زمزمه کردم ۵ -

ارمین خوبی؟

صورتمو تو دستاش گرفت و گفت ۵

-آخه چرا؟ زمزمه

کردم ۵ -چی

چرا؟

یهو عصبی شد..به سرعت ولم کرد و از روی تخت پایین رفت..تعادله روانی نداره این بشر..

داد کشیده ۵

-چرا!!!! آخه چرا سر خود این کارو کردی؟ نگفتی یه چیزیت میشه؟ نگفتی بعد من باید بدونه تو چیکار کنم؟ مگه من مافوقت نیستم لعنتی؟ میدونی تو این ۴ روزی که بیهوش بودی بیشتر از ۸۱۱ بار مردم و زنده شدم؟ میخوای دق مرکم کنی؟ ۴روزه

بالاسرتم..خودمو مقصر میدونستم..تو نمیدونی وقتی با اون حالت اومدی خونه چیکار با ما کردی..

به شدت دستشو کرد تو موهاشو داد زد

-نه..نه نمیدونی لعنتی..

بغض کردم..با همون بغض گفتم

-من فقط به وظیفم عمل کردم..اگه قرار بود یکی از ما بمیریم من میخوامستم

بمیرم..نمیخوامستم شما طوریتون شه..من منت به سره شما ندارم..

ارمین این دفعه اروم تر گفت -

بغض نکن..بغض نکن لعنتی..

انگار با این حرفش تحریک شدم که قطره های اشکمم راهی شد...

ارمین اومد سمتش دستشو گذاشت زیره چونم..سرمو آورد بالا..نگاهه خیششو بهم

دوخت...باورم نمیشد که چشمای ارمین خیس باشه..دلم لرزید..

رو تخت نشست و سرمو گرفت و گذاشت روی سینش...

اشکام تند تر میومدن..انگار میخواستن اعتراف کنن..دله مروارید لرزید..دله این دختر

کوچولو برای اولین بار لرزید..برای اولین بار در برابره داده کسی اون گربه ی وحشی که

همیشه بود نشد..برای اولین بار توی اغوشه کسی رفت که نه برادرش بود نه پدرش..

چرا تقلا نمیکنم از اغوشش پیام بیرون..چرا؟

روی موهامو بوسید و گفت ۵

-هیچ وقت..هیچ وقت دیگه از مرگت حرف نزن..تا وقتی که زنه منی جونمم برات میدم..

نمیخوام چیزیت شه..نمیخوام..اروم باش..اروم باش..

ته دلم گرم شد..حسه خوبی بود..خیلی خوب...

بعده مدتی که اشکام تموم شد سرمو اوردم بالا و نگاهمو تو چشماش دوختمو

گفتم ۵ -ببخشید..

بعدم گونشو بوسیدم..

اون محرمم بود..به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من این پسرو دوست داشتم..ولی

نمیدونستم جنسه دوست داشتمم چیه..

چشماشو بست..انگار از بوسه ای که روی گونش نشوندم لذت برد..

ادامه دادم ۵

-هیچ وقت جونم برام مهم نبود..همشه در درجه ی اول به مردم فکر میکردم..دیگه

نگرانتون نمیکنم..

چشماشو باز کرد و زمزمه کرد ۵

-جونت این قدر مهمه که جونم بخاطره جونت میدم..

این قدر اروم گفتم که به سختی شنیدم..شاید قرار نبود بشنوم..

سرمو از توی دستم در آورد..ارمین چه قدر مهربون شده بود..کاش همیشه همین طور باشه..

نگاهی به خودم انداختم..یه تاپه بنفش با شلواره یاسی..

موهامم افشون دورم ریخته بود..خجالت کشیدم..پتو رو کشیدم روی خودم..

ارمین متوجه شد و خندید..شد همون ارمینه شوخه همیشگی..

-من که همه چیو دیدم چیو قایم میکنی؟

به دنباله این حرف سریع از در رفت بیرون..شاید فکر میکرد مثله قبل یه چیزی میکوبم تو

اون کله ی پوکش...ولی من نمیخواستم این کارو کنم..

از جام پاشدم..نگاهی توی اینه انداختم..زیره چشمام گود شده بود..

تو اتاقه ارمین بودیم..لباس نداشتم که..نگاهم به شلوار جینو یه تونیکه صورتیه چسبون

روی صندلی افتاد..لبخندی روی لبم نشست..پس به فکرم بوده..چرا توجهش برام مهم

شده؟ خدایا من چم شده؟ تازه نگاهم به بازوم افتاد..باند پیچی شده بود...

لباسمو پوشیدم..

موهامو با کش محکم پشته سرم بستم و صندل های صورتی که روی زمین بودو هم پوشیدم

و از اتاق خارج شدم..

نگاهم به ساعت افتاد.. ۸۱!

ارمین میگفت ۴ روزه بی هوشم.. یعنی اردو هم پرید..

از پله ها پایین رفتم.. این قدر این جا بزرگ بود نمیدونستم از کدوم طرف باید برم.. خدا نکنه کسی بخواد تنهایی این جا زندگی کنه!

رفتم سمتة سالنه غذا خوری.. ارمین نشسته بود سره میز و عمیقا تو فکر بود..

متوجه من نشد.. رفتم پشتة سرش..

-پخخخخ

۶ متر پرید هوا.. منم غش غش میخندیدم.. خیلی باحال ترسید..

خم شده بودم و میخندیدم... یهو حس کردم تو هوام.. جیغی کشیدم و

گفتم ۵ - ارمین..

ارمین همین طور که منو مثله یه پر بلند کرده بود قلقلکم میداد.. داشتم میمردم..

-ارمین.. تو رو خدا.. تورو خدا..

با خنده جیغ کشیدم ۵

-جونه مروارید نکن

همون طور که میخندید دست از قلقلک دادنم برداشت..

زد رو دماقمو گفت ۵

-باره اخری بود که جونه خودتو قسم دادی

و من داشتم به این فکر میکردم پس جونه من براش عزیزه..

یه درو منو چرخوند که حس کردم الاناس هر چی نخوردمو پس بزمن!

همون طور که میخندیدم ۵

-خیلی کرمویی..بذارم زمین..زورت به بچه رسیده؟

همون لحظه صدای جیغی شنیدم..

اوه اوه..اترینتو مامانش بودن..ارمین سریع منو گذاشت زمین..اترین با یه لبخنده موزی

نگام میکرد..ببین پیشه خودش چه فکرایه کرده..ای ارمین..ای ارمین..

ننش...نه ببخشید مادرش..منو سریع منو بغل کرد و

گفت ۵ -خوبی عروسه گلم؟ میدونی چه قدر نگرانمون

کردی؟ ازش جدا شدمو گفتم ۵

-شرمنده مادر جون..مرسی خوبم..

-میردی از اول بگی؟

-من مرده ی این ابراز احساساتم..

خندیدمو به صندلی تکیه دادمو به روبه رو خیره شدم..

-از دوستام چه خبر؟

-خوبن سلام میرسونن..

حرصی گفتم ۵

-مرگ

قهقهه ای زد و گفت ۵

-حرص نخور جوجو..من تو این ۴ روز مجبور بودم برم دانشگاه..شک میکردن..میترا سراغتو ازم گرفت گفتم اون روز تو سالن حالت بد شد بردیمت بیمارستان..اصرار داشت بینتت که پیچوندمش..دوستاتم که فکر میکنن سرما خوردی اونام اصرار کردن که بیان ولی من نذاشتم دیگه..

نفسه راحتی کشیدمو گفتم ۵ خوب کاری کردی..از بابا چه خبر؟

-اونم خیلی نگرانت بود..نمیتونست بیاد بینتت خطرناک بود کلی ازت راضی بود..خیلیم خوشحال بود..تو جلو ترکیدنه قطعیه سالنو گرفتی..اون پسره رو سالم تحویل دادی ..کم چیزی نیستا..

-خوب اون روز چی شد؟

-یادم میاد میخوام خودمو بکشم..هیچی نامه رو که بهم دادی سریع ترجمش کردم خیلی دنبالت گشتم ولی نبودى..به پلیس که اطلاع دادیم سریع تغییر چهره هم دادیم..دیگه داشتیم همه رو از ساختمون بیرون میکردیم..ولی تو اون تو بودى..میخواستم پیام تو ولی نمیداشتن که یهو همه جا به خاطره اون سیستمه اتش نشانی خیس شد و ساختمون نترکید...دیگه ما گفتیم حتما یه چیزیت شده..دیگه اومدیم خونه تا پیگیره کارات شیم که خودت اومدى..خیلی نگرانمون کردى..بعدم فکر میکردیم شروین ربوده شده نگو شاهکاره جنابالی بوده خندیدمو گفتم ۵

-تو نمیخوای چیزی پرسى؟

لبخنده مرموزى زدو گفت ۵نخیر..بنده فیلمای ساختمونو دیدم..شاهکاراتونم دیدم..چهره ی جدیدتونم دیدم..نقش بازی کردناتونم دیدم..

زدم تو صورتم ۵

-خاک بر سرم..کسه دیگه ای هم دید؟

ارمین اخم کرد و گفت ۵

-دیگه نرنی تو صورتتا..بعدم نخیر نداشتم کسی جز منو متین ببینه..

نفسه راحتی کشیدم

دیگه تا رسیدن به آزمایشگاه چیزی گفته نشد و من فقط داشتم به این فکر میکردم که هفته ی دیگه عروسیمه..

رسیدیم به آزمایشگاه..یه نگاهه نگرانی بهش کردم که لبخنده مطمئنی زد...

-اینجایی که پارک کردی حمل با جرثقیل داره..

شونه ای بالا انداخت و گفت ۵

-به درک...

-حالا خوبه خودت پلیسی..بیا برو یه جا دیگه پارک کن..

-اصلا مگه ما واسه ماموریتمون با هم ازدواج نمیکنیم؟خوب پس الانم تو

ماموریتیم..نمیتونن ماشینو ببرن..

بعدم کارتشو در آورد گذاشت جلوی ماشین...

یه نگاهه حرصی بهش کردم و در باز کردم از ماشین پیاده شدم و درو محکم کوبیدم به هم..

پسره ی فرصت طلب کچل..اخه این کجاش کچله مری؟لاقل یه چیزی بگو که باشه..خوب
پسره ی لجبازه خودخواهه خوشگل..

نیشم باز شد..بله ما همچین ادمی هستیم..بد گویی هامون خوبه و به دل میشینه..

خوب دیگه نیشو ببند...

بعد از بستنه نیشم ارمین از ماشین خیلی خونسرد پیاده شد..

دسته منو گرفت و راه افتادیم..

ایشش حالا چرا دسته منو گرفته..ول کن بابا کندیش..به دستم رحم نمیکنه لابد دو روز
دیگه که دستام کنده شد میاد سراغه پاهام..مروارید خل شدی..روانپزشک این طرفا نمیباشد
ایا؟ خلاصه وارد آزمایشگاه شدیم و پس از کلی معطلی نوبته ما شد..از بچگی از امپول
نمیترسیدم..اتفاقا کلیم باهاش حال میکردم...خخخخ...اره دیگه ولی از خون چندشم
میشد..خونه خودم ولی کمتر..

ارمین یه نگاه بهم انداختو گفت ۵

-نمیترسی که؟

یه نگاهه مغرور بهش کردم و گفتم ۵

-ترس واسه بچه هاس..من از این چیزای کوچولو کوچولو نمیترسم..من اصلا از تو با این
هیبتت نمیترسم یه برسه به یه امپول..بیا برو که به من میگن مری امپولی..بیا برو بچه بیا

برو..

ارمین دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت ۵

-تب که نداری..چته پس؟

بعدم انگار داره با خودش حرف میزنه گفت ۵

-حتما از هیجانه ناشی از ازدواج با منه...

خیلی شیک پاشنه ی کفشم زدم رو کفشش که اخش درومد..

بعدم اروم گفتم ۵

-ارمین در خواب بیند پنبه دانه..

بعدم ازش دور شدم و وارده جایی شدم که از خانوما آزمایش میگرفتن..

یه دختره جوون نشسته بود اونجا که داشت ادامش میخورد..کوفتت شه دلم خواست..

نشستم روی صندلی..

دختره گفت ۵

-سلام خانومی...استینتو بزن بالا..

همچین با عشوه با من حرف میزد که من که دخترم دلم براش ضعف رفت چه برسه به

پسرا..والا به خدا..

استینمو دادم بالا اول ازون چیز سفتا که اسمشم نمیدونم دوره بازوم بست بعدم پنبه
مالید و سرنگو کرد تو دستم...

یعنی اییییییی...مروارید جون شما بودی تا دو دقیقه پیش داشتی میگفتی امپول واسه
بچه هاس؟بعله!

فکر کنم دختره با من سره جنگ داشت..روانی ..بیشور..بمیرییییی

همچین کرد تو دستم که اشکم درومد..تا حالا کسی این جوری ازم خون نگرفته بود..

جیغ کشیدم ۵

-بین اب کشم کردی تو که..چرا این جوری سرنگو کردی تو دسته من..تو ملایمت به کارت
نمیاد نه؟!..اییییییییی..

دختره هول کرد سرنگو کشید بیرون..

با لحنه پشیمونی گفت ۵

-ببخشید تو رو خدا..بذارید بینم چی شد..

خدا رو شکر طلب کار نبود ازم..اخه بعضیا بد کار میکنن تازه از ادم طلب کارم هستن..به قیافه
دختره هم میخورد الان یه چیزی باره من کنه ولی نه مثله این که خدا رو شکر ادم بود..خودمو
آماده کرده بودم واسه یه دعوی حساییااااا که با کلنگ بزنم تو اون کلش!

حالا کلنگ میخواستی از کجا بیاری مری؟

حالا بماند...

لحنمو اروم تر کردم و گفتم ۵

-اشکال نداره..ولی خیلی درد میکنه..

سریع چسب زخم زد و رو شو گفت ۵

-دستونو صاف بگیر

بعدم شروع کرد به ماساژ دستم..

بعده مدتی دستمو کشیدم کنار و گفتم ۵

-مرسی..بسه دیگه..من باید برم..

بازم شرمنده بهم گفت ۵ -

بازم من عذر میخوام..

لبخنده مهربونی زد و گفتم ۵ -

اشکال نداره..خداحافظ..

بعدم سریع از در اومدم بیرون..

ارمینو دیدم که منتظرمه..

رفتم سمتش.. سرمو کج کردم و گفتم ۵

-بریم؟ از جاش پاشد و دستمو گرفت و

گفت ۵ -بریم..

با ورجه و ورجه گفتم ۵ -

گشتمههههه..

خندید و گفت ۵

-برو بشین تو ماشین الان میام..

بعدم سوییچه ماشینو داد بهم..

رفتم نشستم تو ماشین.. هر دقیقه یه ماشین زیره پاشه.. الانم سواره یه bm۷۳۰

ا بودیم..

انگار ماشین لباسه که هر روز عوضش میکنه... والا به خدا..

ارمین با یه کیسه ی پر وارده ماشین..

تا سوار شد به کیسه ها اشاره کرد و گفت ۵

-حمله..

خندیدم و گفتم ۵ -

حملهههه

این قدر چرت و پرت خوردیم که دیگه نفسم بالا نمیومد..

-گشنگی خانوم برطرف شد؟

-اره..ولی ناهار جیگر میخواما..

-ای که روتو برم..این قدر خوردی نفست بالا نییاد اونوقت فکرة

ناهارى؟

-ادم باید در هر شرایطی آینده نگر باشه..

زد رو بینیم و گفت ۵ -

بابا آینده نگر..

-الان کجا میریم؟

-یه جایی میشناسم بریم حلقه بگیریم..

به حلقم اشاره کردم و گفتم ۵

-حلقه که دارم..

درحالی که ماشینو روشن میکرد گفت ۵

-بی سواد اون نشونه که تو دستته..

پشته چشمی نازک کردم و گفتم ۵

-من که مثله شما ۶۱ تا پیرهن پاره نکردم..تجربه ندارم..

ماشینو حرکت داد و گفتم ۵

-من به گوره جد و ابادم بخندم اگه ۶۱ بار ازدواج کرده باشم..بابا همش ۳ بار بوده!

با مشت زدم رو بازوش و گفتم ۵

-زهره مارر

درحالی که میخندید گفتم ۵

دسته بزنم که داری..خوب حسنای خوبه بعدیتم نشون بده بینم دارم با چه جادوگری

ازدواج میکنم..

با خونسردی گفتم ۵

- تو داهاته شما به فرشته میگن جادوگر؟ نه.. نه

- لابد از اسمونم افتادی رو زمین؟ با

ذوق برگشتم سمتشو گفتم ۵

- تو از کجا فهمیدی؟

قهقهه ای زد و گفت ۵

- باشه.. باشه.. اصلا تو خوب.. عالی.. پرفکت خوبه؟

انگشته اشارمو گرفتم سمتشو گفتم ۵

- حالا شد..

وقتی به مکانه مورده نظر رسیدیم حلقه های نازی سفارش دادیم و داخله پاساژه بقلش

شدیم..

ازش پرسیدم ۵

- ارمین لباس عروسم میخریم؟ با

خونسردی گفت ۵

-نه..

تمومه ذوقم کور شد..بادم خالی شد..

ارمین که قیافمو دید گفت ۵

-چرا پنچر شدی؟!!!!..قیافشو..بابا مامان برات سفارش داده از ایتالیا بیارن سوپرایزه..

با این حرفش کلی خوشحال شدم ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم ۵

-باشه..پس چرا اومدیم اینجا؟من چیزی لازم ندارم..

-مگه ادم فقط واسه ی لباس عروس میاد خرید؟بابا مثلا داری ازدواج میکنی باید کلی

لباس بخری..

راست میگفت..خیلی وقت بود خرید نکرده بودم..پس بی حرف دنبالش راه افتادم..

کلی برام خرید کرد..دیگه دستامون جا نداشت..

دیگه داشتیم از پاساژ خارج میشدیم که چشمم به یه لباسی افتاد که مات شدم روش..

خیلی زیبا بود..چشمه همرو به خودش خیره میکرد..این قدر براق بود که از دور همین جور

همین جور برق میزد..

طلایی بود..این قدر روی سینش ظریف و زیبا کار شده بود که نگو..پارچه ی لباسم اصلا یه

چیزه خدایی بود!!!..ولی اندازش تا بالای زانوم بود و دکلته بود..یعنی دیگه بگو هیچی دیگه!

ارمین رده نگاهمو گرفت تا به لباسه رسید اونم یه لحظه محوه لباسه شد..ولی سریع اخم کرد و گفت ۵

-مروارید فکرشم نکن بذارم همیچین لباسی بخری..از پایین که هیچی نداره از بالائم که داغونه...اصلا با بیکینی بری مهمونی که بهتره..

خندم گرفت..به این لباسه میگه بیکینی..

خواستم خزش کنم...

-ارمییین جونم..خوب ساپوتو روئشم میگیریم..

معلوم بود داره فکر میکنه..

این دفعه با التماس گفتم ۵

-ارمیین..

کلافه گفت ۵

-به خدا اگه بدونه ساپورتو روئه بیینمت کشتمت..بریم..

وقتی تو اتاق پرو لباسو تنم کردم یک لحظه به خودم خیره شدم..فوق العاده بود و البته تک سایز..چه قدر ارمین گفت بیا بریم این اندازت نیست..خوردی ارمین جون؟ یکی در

زد بعدم صداش بلند شده

-مروارید باز کن بیینم..

-ارمین بعدا میبینی درش اوردم..

دیگه صداش نیومد..منم سریع لباسو دراوردم و رفتم بیرونو ارمین حساب کرد..

بعده خریده لباسه ارمین خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت ۵

-لباس زیر نمیخواهی؟ فکر کنم یادت رفتا..

یعنی من از این همه پرویی این یه لحظه خشک شدم بعدم با کیف کوبوندم تو سرش بعدم

خیلی شیک به سمت مغازه ی لباس زیر فروشی رفتمو خودمو ترکوندم..خودش گفت..اصلا به

من چه!

ناهاره اون روزم جیگر خوردیم و ارمین منو رسوند خونه ی خودم..

امروز روزه عروسیمه...حالم خرابه..خیلی خرابم...شدم یه مترسک خیمه شبازی..دارم با

زندگیم بازی میکنم..تو این دو هفته اتفاقای زیادی افتاد..اولیش پیشنهاده میترا به منو ارمینو

متین بود..فقط براشون شرط گذاشتیم که شنود نداشته باشیم..با بدبختی قبول کردن..ولی به

هر سه مون بهمون رد یاب وصله..مژگانو مژده الان همه چیزو میدونن..باندا ی دستم باز

شده..شروینم الان تحت مراقبته شدیدیه..ولی من واسش برنامه ها دارم..قراره با ارمین بریم

تو یکی از واحدا ی برجه بابا زندگی کنیم..عجیب ترین اتفاقی که افتاد این بود که وقتی

یزدانی خبره ازدواجمو شنید فرداش استفا نامشو نوشت..منو صدف و ارمین و متینم دیگه

اجازه رفتن به دانشگاهو

نداریم..امشب پدرم با تغییر چهره وارده مهمونی میشه..قراره تو خونه ی ارمین اینا مراسم برگزار شه..

امروز ارمین منو گذاشت دمه ارایش و خودش رفت..الان اترینم پیشه منه..وقتاشون پر بود..اترینم به خاطره پول هایی که بهشون داد دهنشونو بست....هر روز حسم داره به ارمین بیشتر و بیشتر میشه و من اینو نمیخوام..

ارایش گره با دیدنم فقط به یه جمله اکتفا کرده

-این دختر محشر میشه..

هیچ عکس و العملی نشون ندادم..برام مهم نبود..چرا باید باکسی ازدواج کنم که کوچکترین حسی بهم نداره؟

لباس عروسم یه لباسه مدل پرنسسی محشره..دکلته با یه دنباله ی بلند..

نمیدونم چند ساعته زیره دسته ارایش گرم که با صداش به خودم میام..

-پاشو..پاشو که امشب میخوای اقا دامادو دیوونه کنی..خدا بهش رحم کنه...

میخواستم خودمو ببینم..ولی نمیذاشت...لباسم و چون از پایین باید تن میکردم اخر پوشیدمش..

بعد از پوشیدنه لباس بالاخره گذاشت برم جلوی آینه..با دیدنه خودم مات موندم..

این منم؟

چهرم خیلی تغییر کرده بود..ابروهام نازک شده بود..پوستم خالی از هر مویی شده بود..ارایشی که به چهرم نشونه بود محشر بود..

دره اتاقو باز کردم و رفتم بیرون..همه کسانی که اونجا بودن مات شدن روم..

اترین اومد پیشم و گفت ۵

-خانوم خیلی خوشگل شدید..عروسه ما هم به خوشگلیه شماس

فکر کردم داره نمک میریزه..

-جمع کن خودتو بابا اترین..انگار تحفه ام..

یهو چشماش گرد شد..

-مروارید.....د؟توی سی؟ حالا من

چشمام گرد شد..

-پس کیه؟

میخواست بغلم کنه که با اختاره ارایش گره کنار کشید..

-باورم نمیشه..خیلی خوشگل شدی..خیلی..

ارایش گره با یه دوربین اومد سمتم و گفت ۵

-میشه واسه ارایشگاه ازت عکسه پوستری بگیرم؟

با زدن لبخندی اجازه ی خودمو صادر کردم..

بعد از گرفته عکسا اعلام کردن ارمین اومده دنبالم..

تصمیمو گرفته بودم..باید شاد باشم..اگر ارمین دوستم نداشته باشه باید کاری کنم که عاشقم شه..

همه پشتته دره ارایشگاه بودن..مادره ارمین..مژده..مژگان..صدف حتی میترا رو هم دعوت کرده بودم..همه بچه های دانشکاه دعوت بودن..

اترین پول میریخت رو سرم..

رفتم سمت ارمین...حتی پلکم نمیزد..دستمو جلوی صورتش تکون دادم..

-ارمین..

بازم به خودش نیومد..

بلند تر گفتم ۵ -

ارمین؟

به خودش اومد و دسته گلو به سمتم گرفت..

با لبخند ازش گرفتم و اروم بهش گفتم ۵-

پیا نری تو دیوار..

اونم اروم گفتم ۵

-شب که منو تو تنها میشیم ببینم اون موقعه هم بلبل زبونی میکنی یا نه..

دوباره پاشو لگد کردم که قهقهش رفت هوا..

زمزمه کردم ۵

-هناق..

بعد از انجام دادنه حرکاته فوق مزخرفی که فیلبردار میگفت به سمته اتلیه حرکت کردیم که

عکس بگیریم..

بعد از گرفته عکسا با ژستای مختلف به سمته باغه ارمین اینا حرکت کردیم..

با ورودمون هلله ی همه بلند شد..

بعد از سلام کردن با همه به سمت سالن عقد رفتیم..

بعد از نشستن تو جایگاه عاقد شروع کرد به خوندن صیغه.. اشکام شروع به باریدن کرد.. دسته خودم نبود.. مثله سیل اشک میریختم ولی چون سرم پایین بود کسی نمیدید..

بی پدر مادری سخته.. خدا هیچ کسو گرفتارش نکنه.. حسه یه بچه یتیمو داشتم...

بار اخر تازه گوشام شنید که چه قدر مهرمو گفتم.. حالا خوبه من یه چیز دیگه گفته بودم.. یادم باشه گوشه این ارمینه خرو بکشم..

دوشیزه مکرمه مروارید سینایی ایا به بنده وکالت میدید شما را با مهره ۴ هزارو ۸۴ سکه ی تمام بهاره ازادی به اضافه ی یک ویلا در شمال کشورمون به عقده آقای ارمین کسری دریارم... ایا بنده وکیلیم..

کلی واسه عاقد توضیح داده بودیم فامیلیه خودمونو نگه... یعنی التماسش کرده بودیم...!!!

بالاخره سرمو اوردم بالا.. تو اون جمعیت دنباله بابا بودم.. چشمش به چشمای زمردیه مردی افتاد که اشکی بود.. مگه میتونستم صاحبه این چشمارو نشناسم؟

با علامته سرش رضایتشو اعلام کرد.. شونه هاش تکون میخورد.. همه از چهره ی اشکیم تعجب کرده بودن..

همون طور که گریه میکردم گفتم ۵

- با اجازه ی همه بزرگترا.. ب.. له

صدای هلهله ی جمع تو صدای هق هقه من گم شد..

ارمین دستشو گذاشت رو دستم و با نگرانی گفت ۵

-مروارید..چرا گریه میکنی..اروم باش..

با گریه دفتر و امضا کردم..دوستام اومدن پیشم..کم کم گریم بند اومد اما وقتی دوباره

رفتم تو اغوشمه متین اشکام شروع به باریدن کرد..بابا نمیتونست بیاد سمتم..

ارمین با خنده منو از متین جدا کرد و گفت ۵

-اه..اه..بسه..حالمو به هم زدید..هی ابغوره میگیرید چرا..

روشو کرد سمت منو گفت ۵

-تو الان باید قهقهه بزنی که منو تور کردی دختر خانوم..میدونی چند نفر ارزو داشتن

جای تو باشن؟

میونه گریه خندیدم..

زدم بهشو گفتم ۵

-بیشعور..

-خندیدی..بسه دیگه..افتخار بدید بریم تو باغ..

همه از سالنه عقد خارج شدن..فقط من موندمو ارمین..

ارمین او مد سمتو صورتمو قاب گرفت ۵

-دیگه گریه نکن..خواهش میکنم..دیگه گریه نکن..

این قدر ملتسمانه گفت که فقط تونستم بگم -

باشه..

بوسه ای روی پیشونیم زد و دستمو گرفت و

گفت ۵ -روئه ی لباسه تو مرتب کن ببینم..

پامو کوبیدم زمینو گفتم ۵

-ارمین گیر نده..

چهرش رفت توهم با حرص گفت ۵

-مروارید یه امشبو با من یکی به دو نکن خواهشا..

منم با حرص گفتم ۵

-ارمین تو ام یه امشب به منه بدبخت گیر نده..

این دفعه دیگه قاطی کرد..

-نذار نذارم بری تو باغ مروارید..

جونم جذبه..دیگه این دفعه رو استثنا لال شدم..

دندون قروچه ای کردم و گفتم ۵

-ای تو روحت..

بعدم روئمو مرتب کردم..

لبخنده پیروزی زدو گفتم ۵

-دیگه بنیم رو حرفه من حرف بزنی ضعیفه..

میخواستم بگم ضعیفه باباته که جلو خودمو گرفتم و به همون بیشین بنیم بابای خودمون

اکتفا کردم...

تو جایگاهه مخصوصه عروس داماد نشستیم..

اهان یه چیز یو یادم رفت بگم..تو این چند وقته متین از اترین خواستگاری کرد و الانم

نامزدن..

به رقصنده ها نگاهی انداختم..

ما که فامیله زیادی نداشتیم..بیشتر فامیلای ارمین اینا بودن..همه لباسا یه زور فکر کنم نیم

متر پارچه میبردن..اینجا رو با باغه وحش عوضی گرفته بودن..قیافه ها این قدر عجب و جق

بود که با دیدنشون باید کفاره میدادی..خدایا توبه..نگاهم افتاد سمت میتر که داشت با یه

لبخنده ژکوند میومد سمتہ ما.. عزیزم فقط تو رو کم داشتم که بیای رو اعصابہ من میوہ بخوری و اشغالاتو پرت کنی زمین..

رسید بهمون..

-وای مروارید جون تبریک میگم.. اقا ارمین به شمام تبریک میگم.. خیلی خوش به حالتون شد که مرواریدو تور کردین..

بعدم یه چشمک به من زد.. از میترا بدم نمیومد.. خیلی مهربون بود ولی ای کاش هیچ وقت به این راه منحرف نمیشد..

ارمین با محبت نگاهم کرد و رو به میترا گفت ۵

-بر منکرش لعنت.. ما چاکره مروارید خانوم هستیم..

همون موقع اترینو متینم سر رسیدن.. متین کوبوند تو سرہ ارمینو

گفت ۵ -ای زن زلیل بدبخت..

ارمین سرشو گرفت و گفت ۵

-بشکنه دستت.. نه که خودت زن زلیل نیستی.. دیگ به دیگ میگه روت سیاه..

-اه بابا.. حالا ضایعمون نکن توام دیگه رفیق.. من یه چیزی گفتم به دل نگیر تو... ولی این کارا

واسه روزای اوله الان که خرہ تو از پل گذشته بشین سروری کن.. زن زلیلی واسه قبله عقده..

یهو اترین براق شد سمتش ۵ -

چی گفتی؟

متین گفت ۵

-هیچی هیچی اشتباهه لپی بود..ارمین تو به خواهرت توضیح بده..

ارمین خندیدو گفت ۵ -

اترین بر من ببخش..

اترین پشته چشمی نازک کردو گفت ۵

-فقط به خاطره داداشم..

متین نفسه راحتی کشید و به ارمین گفت ۵

-دمت گرم بابا..

بعدم رو کرد به سمته منو گفت ۵

-ما بریم برقصیم دیگه..مراحم نمیشیم..

بعدم دسته اترینو گرفت و برد..

میترا گونمو بوسیدو اروم گفت ۵

-توام خوب تیکه ای رو تور کردیا..روزه اول چشمه همه ی بچه هارو گرفته بود..حتی منو..

خیلی خودمو کنترل کردم نکوبم تو دهنش..جلو خودم داره میگه به شوهرم چشم
داره..غیرتم زد بالا..

با افتخار نگاهی به ارمین کردم..واقعا تو اون کتو شلوار ماه شده بود..نگاهه خیره ی خیلی از
دخترامشب روش بود..

پسری اومد سمتمون..چهرش اشنا بود..فکر کنم از بچه های دانشگاه بود ولی تو کلاسه ما
نبود..

متواضعانه سلام کرد و میترا اونو برادرش معرفی کرد..پس اینه میلاد مشرقی..نیم نگاهی به
ارمین انداختم و در برابره نگاهش سر تکون دادم..یعنی اره همونیه که نوشته بودم برادره
میتراس..

بعده اشنایی با اونا هم رفتن وسط که قر بدن..

بعدهش صدف و مژگان و مژده رو سرم نازل شدن که بعده کلی چرت و پرت گفتن
همون جا نشستن بقله من..بابا نمیگید شاید من بخوام دو کلمه حرفه خصوصی با شووم
بزنم اخه؟ چه شوهر شوهر راه انداختم..

اووووووه چشمم به مادره فولاد زره افتاد که داشت میومد سمته ما..کیمیا رو میگم..اینو

کدوم وره دلم جا بدم؟ گزینه ۸=سمته راست گزینه ۲=سمته چپ

اودم گزینه ی بعدیو بگم که با صداش پارازیت انداخت..هاچم بقلش بود..رهشادو میگم..

فقط باهاشون خیلی خشک و رسمی دست دادم..

کیمیا با نفرت نگاهم میکرد..

رو به من گفت ۵

-مردم شانسون زیادها..با این که برو رو ندارن ولی یه ادمه خوب نصیبشون میشه..

یعنی این حرفش نشون دادنه اوجه احمقیش بود..من زشتم؟

مژگان پوزخندی بهش زد و گفت ۵

-اون وقت زیبایی از نظره شما یعنی چی؟

مژده ادامه داد۵شاید منظورش بینی عملی و گونه و لبای پروتزیه..

صدف ادامه داد ۵

-شاید مشکل از چشمات باشه عزیزم چون هر کس مروارید و میبینه بهش میگه یه اسفند

واسه خودش دود کنه چشم نخوره..

ارمین ضربه ی اخرو زد و گفت ۵

-شاید از حسادت باشه..

از حمایتشون غرق لذت شدم..ای ول حمایت..

پوزخندی رو به کیمیا که از خشم میلرزید زدم و گفتم ۵

-خوردی؟نوشه جونت...جوابتو دادن میتونی شرتو کم کنی..

پاشو به زمین کوبید و از مادور شد..

تا رفت بچه ها ترکیدن..رهشادم داشت میخندید..

ارمین رو بهش گفت ۵

-احمق مثلا خواهرت بود..یه حمایتی چیزی..

رهشاد با بیخیالی گفت ۵

-حرفه حق جواب نداره اقا ارمین..مروارید خوشگل ترین دختریه که من دیدم..خدا قسمت کنه..

بعدم نگاهمه عمیقی بهم انداخت..

خجالت کشیدمو سرمو انداختم زیر..

ارمین عصبی شده بود..اینو از نفس کشیدنش فهمیدم..رو به رهشاد با لحنه عصبی

گفت ۵ -اره دیگه خدا درو تخته رو با هم جور کرده..از این چیزا به تو نمیرسه پس

زیادی جوش نزن..مروارید یه دونسو الانم صاحب داره..

بیشعور..انگار سگشم..صاحب داره صاحب داره میکنه..

رهشاد جا خورد..ولی با خند گفت ۵

-بله..بله..حق باشماست برادره من نزن منو..

بعدم با اجازه ای گفت و ازمون دور شد..

مژگانو مژده صدفم رفتن که برقصن..فقط من موندمو ارمین..

ارمین هنوزم عصبی بود..رو به من عصبی گفت ۵

-روئه لباستو درست کن..

خیلی عصبی بود..فکر کنم میخواست رو من خالی کنه...

نمیخواستم سربه سرش بذارم واسه همین مرتب که بود ولی مرتب ترش کردم..

دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم ۵ -ارمین

اروم باش..بریم برقصیم؟ اول نگاهی به

خودم کرد بعد به دستام..

بعدم دستمو گرفت و روس بوسه ای زد و گفت ۵بریم..

رفتیم وسط..

کلی رقصیدیم با هم..کلی با دوستانم رقصیدم..حتی با بابای ارمنو مامانم رقصیدم..کلا سرخوش بودم..

نوبت رسید به شام...فیلم برداره کلی اذیتمون کرد ولی وقتی به این فکر میکردم که اینا یه روز خاطره میشه لبخند میومد روی لبم..

نوبته تانگوی اخره عروسه داماد بود..

دستم و انداختم دوره گردنه ارمن..اونم دستشو دوره کمرم حلقه کرد..

از این بیراهه ی تردید..از این بنبست میترسم..

من از این حسی که بینه ماست هنوزم که هست میترسم..

ته این راه روشن نیست منم مثله تو میدونم

نگو باید برید از عشق نه میتونی نه میتونم..

نه میتونیم برگردیم نه رد شیم از این بنبست..

منم میدونم که این احساس نباید باشه اما هست..

داشت حرفه دله منو میزد..زل زده بودیم تو چشمای هم..ارمین نگاهش درخششه خاصی داشت..

دارم میترسم از خوابی که شاید که دومون دیدیم..

از این که هر دومون با هم خلافت کعبه چرخیدیم..

واسه کندن از این برزخ گریزی غیره دنیا نیست

نمیدونم ولی شاید بهشت اندازه ی مانیت ته

این راه روشن نیست.. منم مثله تو میدونم..

نگو باید برید از عشق نه میتونی نه میتونم..

نه میتونیم برگردیم نه رد شیم از این بنبست..

منم میدونم که این احساس نباید باشه اما هست..

خدایا یعنی راهه من درسته؟ انتخابم درسته؟ جسم درسته؟

صدای سوت و دست بلند شد اما ما هنوز داشتیم به هم نگاه میکردیم..

به سختی نگاهمو ازش گرفتم..

باورم همیشه الان تو خونه ی ارمینم...بعده کلی گریه و زاری امیدم خونه..

هی خدا...با اون لباسه بلند درست وسطه خونه ایستادم و دارم دوره خودم میچرخم..

دستای ارمین دورم حلقه شد..منو اون..تنها..اینجا..یه ذره ترسناکه..

همچين ميگم ترسناك انگار سوسك ديدم..

-خانمي داري به چي فكر ميكني؟ چرا دوره خودت

ميچرخي؟ با بغض گفتم ۵

-دلم واسه خونه ي خودمون تنگ ميشه..واسه ادماش..باروم نميشه عروس شدم ارمين..

-عزيزم تو كه هميشه ميري بهشون سر ميزني ميپنشنون..غصت چيه اخه؟ الانم كه با پدري تو
يه برجيم..

همچين حرف ميزنه انگار هيچ قرار بينه ما نيست..انگار قراره تا هميشه پيشش باشم..

كاش اينطوري بود..

از جا بلندم كرد..جيغي كشيدم و گفتم ۵

-ارمين..وايسا..منو بذار زمين..

ولي اون عينه خيالشم نبود من دارم گلوي خودمو پاره ميكنم..

جيغ كشيدم ۵

-ارمیسن بذارم زمین..

ولی اون اصلا به جیغای من اهمیت نمیداد و در کماله خونسردی دقیقا منو تو اتاق خواب گذاشت زمین..

وسطه اتاق ایستاده بودم و با حیرت به همه جا نگاه میکردم..واقعا زیبا بود..

همه ی اتاق طلایی و نقره ای بود..واقعا چشم گیر بود..تخته سلطنتیه وسطه اتاق چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد..

با صداش به خودم اومدم..

-میپسندی؟ با تعجب

گفتم ۵-اینا جهازه

منه؟؟؟ خندید و گفت ۵

-بله خانوم..خودتون که افتخار نداده بودید برید بخريد همش سلیقه ی پدرته...

از اون همه سلیقه دهنم باز موند..بابا هم بلایی بوده رو نمیکرده ها..

لبخنده محوی زدمو گفتم ۵

-عالیه...

اونم لبخند زدو گفت ۵-از

خونه خوشت اومد؟ تازه

فهميدم كه من اصلا به

خونه اهميت نداده بودم..

پريدم رو هوا و گفتم ۵

-نه..الان ميرم دقت ميكنم..

به دنباله اين حرف اومدم از اتاق برم بيرون كه ارمين دستاشو دوره كمرم قفل كرد..

دمه گوشم زمزمه كرد ۵

-اين خونه موقتيه..نميخواه بهش دقت كني..همش ۳۱۱ متره..بيخيالش..

نفساش كه ميخورد به گوشم قلقلكم ميومد..

منم كه قلقلكي بودم شديـد..

بلند خنديدمو گفت ۵

-ارمين نكننن..سرتو ببر اونور..ولم كن..

منو به سمت خودش برگردوند و گفت ۵

-بهت گفته بودم تلافی میکنم نه؟ پای منو لگد میکنی؟ منو عصبی میکنی؟ با من کل
میندازی؟ به دنباله این حرف کتشو در آورد و با یه حرکت کرواتشو از گردنش کشید
بیرون و با فیگوره خاصی شروع کرد به باز کردنه دکمه های پیرهنش..

با چشمای گشاد شده از ترس نگاهش میکردم..این قراره ما نبود..خشک شده بودم..

نگاهش که به چهره ی رنگ پریده ی من خورد زد زیره خنده منم داشتم تک تک
فامیلاشونو از خاک میکشیدم بیرون و فوش کششون میکردم..بیچاره ها..

میونه خندش گفت ۵

-قیافشووو..نترس من با تو کاری ندارم..مرده و قولش..این چیزا همه فورمالیتش..بهش دل
نبنده..تو خواب بینی بتونی با هوریه زیبایی مثله من تا اخره عمر زندگی کنی..فقط میخوام
لباسامو عوض کنم جوجو..

پسره ی پرو..جیغ کشیدم ۵

-تو هم تو خواب بینی من لحظه ی به این که تا اخرش با تو زندگی کنم فکر کنم..بعدم
میمیری بگی من از اتاق برم بیرون بعد اون لباساتو بکنی؟ نه میمیری؟

-خوب حالا که دیدی دارم عوض میکنم..روتو کن اونور..میتراسم نتونی دووم بیاری و بیای
منو یه لقمه ی چپ کنی..

اومدم برم سمتش تا بزنم تو سرش که با یه حرکت پیرهنشو از تنش در آورد... منم سریع
رومو کردم اونورو جیغ کشیدم ۵

-حیف که لباستو درآوردی بی حیا و گرنه یه دونه مو هم رو سرت نمیداشتم..

با لحنی که بوی تحدید میداد گفت ۵

-ای ای جوجو حواست باشه منو تو.. تو این خونه.. تنها.. نفره سوم شیطونه ها.. اینو قبلا هم بهت
گفتم.. حالا هم میتونی برگردی.. لباسامو عوض کردم.. الانم بیا بشین کمکت کنم این همه گیره
میره ای که رو سرته رو دربیاریم که تا صبح کچل میشی..

حرفه حق جواب نداشت..

نشستم رو صندلی میز ارایشتم.. ارمین اومد پشتت سرم و با حوصله گیره های موهامو باز
میکرد.. داشت زیره دستاش خوابم میبرد بس که با ملایمت کار میکرد.. وقتی همه ی گیره
ها رو درآورد گفت ۵

-بیا یه حموم برو مروارید... همه چی تو حموم هست.. بذار زیپه لباستو باز کنم..

با این حرف جیغی کشیدم و پریدم بالا..

-نه.. مگه خودم چلاغم.. بیا برو بیرون...

ارمین خونسردانه شونه ای انداخت بالا و گفت ۵

-باشه.. منتظرم صدام کنی..

بعد از در رفت بیرون...متوجه حرفش نشدم..یعنی چی الان منتظرم صدام کنی..

شونه ای انداختم بالا و سعی کردم زیپه پشته لباسو باز کنم..یعنی داشتم جون میکنم..مگه

لامصب باز میشد؟حتما باید یکی کمک میکرد..تازه منظوره ارمینو از این که منتظرم صدام

کنی فهمیدم..

پوفی حرصی کشیدم و داد زدم ۵

-ارمین..

صدایی نیومد..

بلند تر داد زدم ۵ -

ارمین

ارمین پرید تو اتاق..منتظر و پیروز مند نگاهم میکرد...سرمو انداختم زیرو شرمنده نگاهش

کردم..

-میشه کمک کنی؟

لبخندی زد که دلم واسش ضعف رفت..اخه تو چرا این قدر خوشگلی عوضی؟

حالا خوبه خودم رو لپم چال داشتم وگرنه از حسودی اینه ارمین داره من ندارم دق میکرد..

بی حرفی اومد پشته سرمو زیپو اروم اروم شروع به پایین کشیدن کرد..از تماسه انگشتاش با پوسته کمرم گر گرفتم..قرمز شدم..لعنتی چرا این قدر لغتش میدی..انگار داره عروس میبره بس که اروم کار میکرد..افکار دخترم میگفت دستشو از قصد میکشه رو کمرم...

بعده قرنی زیپو کامل کشید پایین..

سریع به سمتش چرخیدم و گفتم ۵ -

م..مرسی...میتونی بری..

شیطون خندیدو گفت ۵

-و اگه نرم؟

وااااای..خدایا خودش یه کاری کن برهههه..

با دستام جلوی لباسمو گرفته بود که از تنم نیوفته پایین..

ارمین داشت با یه لبخنده شیطانی نزدیکم میشد که صدای زنگه موبایلش بلند شد..کاش یه چیزه دیگه از خدا خواسته بودم..چه زود ارزومو برآورده کرد..خدا جون گیو می فایو..

ارمین یه نگاه به من کرد و لبخنده موزی زد و رفت سمت دره اتاق و ازش خارج شد..تا رفت بیرون پریدم دره اتاقو قفل کردم..خدا خیر بده اونبو که بهش زنگولیده بود..

لباسو دراوردمو یه بلیز استین کوتاهه سفید با یه شلواره صورتی و لباس زیر برداشتمو پریدم تو حموم..

موهام قشنگ به هم چسبیده بوداااا..بعده این که اول ارایشمو پاک کردم پریدم زیره دوش و تا میتونستم خودمو شستم..کلیم اب بازی کردم..اخراشم همون تو با حوله خودمو خشک کردم لباسامو پوسیدم و حولمو پیچیدم دوره سرم و اومدم بیرون..الان باید حسابی قرمز شده باشم..داشتم به این فکر میکردم که شبو باید کجا بخوابم که صدای در بلند شد..بی حرف درو باز کردم..

ارمین اومد تو و یه نگاهی بهم کرد و گفت ۵

-بخوابیم؟

جانم؟یعنی من باید پیشه این بخوبم؟من از اونام که تو خواب مثله عقربه ی ساعت میچرخم سرم میره جای پام بعدم پام از رو بالشتم درمیاد..بعدم جدا از اون من روم نمیشه...اره جونه خودت تو روت نمیشه؟...باشه اصلا نمیگه دختره چه پروئه اومده پیشه من؟نمیگه از خداهش بود؟نمیگه جدی گرفته؟

یک صدای مبهم تو مغزم گفت اخه احمق اون ۴ روزم که تو بغله ارمین بودی خجالتو کوفت..بعدم الان خوده ارمین داره میگه بخوابیم..بخوابیم یعنی پیشه هم بخوابیم..اصلا از کجا معلوم شاید منظورش این بوده شرتو کم کن میخوام بکپم..

یه نگاهه مضطربی بهش کردم و گفتم ۵

-چیز..چیزه..من کجا بخوابم؟ یهو

چشاش درشت شد..بلند گفت ۵ -

چی؟ یعنی چی کجا بخوابم؟ نگو

میخواهی امل بازی درازی مثله دیوونه

ها بری تو به اتاق دیگه ها.. فکر کنم

زیادی رمان خوندی.. بیا برو بخواب

بینم..

-باشه بابا.. من فقط سوال پرسیدم.. نزن منو.. بریم..

راستش از ارمین خجالت نمیکشیدم.. نمیدونم چرا جدیدا این قدر بی حیا شده بودم.. البته

این حسو فقط به ارمین داشتم..

خودمو شوت کردم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم.. صدای خنده ی ریزه ارمینو

شنیدم.. حتما داره با خودش میگه این دختره فقط منتظره یه اشاره بودا..... وا مگه دروغ

میگه... مری جان خف لال بمیر شوما لطفا..

چراغه اتاق خاموش شد.. حس کردم تخت رفت تو.. خیلی خسته بودم.. اصلا دیگه به ارمین

توجهی نکردم به سرعت خوابم برد...

تو خواب و بیداری بودم که حس کردم چراغه اتاق روشن شد.. یکی داشت تکونم میداد..

-مروارید.. مروارید..

چشمامو باز کردم و با گنگی گفتم ۵

-هوم؟

هنوز موقعیتمو تشخیص نداده بودم..

یه تکونه محکم تر بهم داد و گفت ۵

-هی مروارید حواست هست..هنوز خوابی؟ به

خودم اومدم..من کجام؟این جا کجاس؟این کیه؟

چشام گشاد شد..با ترس تو جام پریدمو گفتم ۵

-حمله شده؟زلزله؟سونامی؟

بعد انگار داشتم با خودم حرف میزدم ادامه دادم ۵

-نه اینجا که نمیتونه سونامی اومده باشه..وای خاک بر سرم..ای خدا من جوونه ناکامم..به من

رحم نمیکنی به این ارمینه مرغ رحم کن..

یهو دیدم ارمین زد زیره خنده..این چرا میخنده؟

ولی یهو خندش بند اومد و گفت ۵ -به من میگی

مرغفغ؟ با گنگی گفتم ۵- من گفتم مرغ؟ با

خنده گفت ۵

-هنوز خوابی..اشکال نداره..پاشو بینم..

بازومو گرفت و بلندم کرد منم با چشمای بسته دنبالش میرفتم..

منو نشوند رو صندلی میز ارایشم..

حوله رو از رو سرم برداشت و سشوار رو زد تو برقو شروع کرد به خشک کردنه موهام...

دیگه نتونستم بیشتر از این هوشیار بمونم و چشمامو بستم

ارمین داشت موهای مرواریدیو که الان خواب بودو بهش تکیه داده بودو خشک میکرد..از سره شب نگران این بود که سرما نخوره..اخرم طاقت نیاوردو بیدارش کرد..چه قدر دوست داشت امروز مثله همه ی زن و شوهرای دیگه با مروارید باشه..حس میکرد قلبش برای اولین بار برای دختری تپیده..اون هیچ وقت به دختری دل نبسته بود..همیشه واسه تفریح باهاشون بود..اما مروارید..این دختر مثله اهن ربا بود..ارمین حتی نمیتونست فکرشو از سرش بیرون کنه..موهای بلندش مثله ابریشم بود..تا حالا فقط موهای خواهرشو سشوار کشیده بود..این دختر از هر نظر همه چی تموم بود..

بعده خشک کردنه موهاش بلندش کرد و گذاشتش روی تخت بعدم چراغو خاموش کردو کنارش خزید و در اغوشش کشید..مقاومت دربرابره مروارید خیلی سخت بود..خیلی...

چشمامو به سختی باز کردم..موقعیتمو به یاد نداشتم..سعی کردم تکون بخورم اما نتونستم..بازم تلاش کردم اما بی فایده بود..نگاهم به ارمین افتاد که با پاهاش پاهامو و با دستاش بدنمو احاطه کرده بود...وا!!!این چرا این جوری منو چسبیده؟ نکنه ترسیده در برم؟
یه ذره خودمو تکون دادم بلکه ازاد شم..ازاد نشدم هیچ حلقه ی دستاش سفت تر شد...مثله این که آماده بود تکون بخورم سفت کنه دستاشو..

اروم صداش کردم ۵ -

ارمین..ارمین..

تکونی خورد ولی بیدار نشد..نفساش میخورد به گردنم...مورمورم شد این

دفعه یه تکونه محکم به خودم دادم و پش بندش اسمشو بلندتر گفتم ۵ -

ارمین..له شدم پاشو..

حس کردم دستاش باز شد..به سمتش چرخیدم که دیدم چشماش بازه..

با خوشرویی گفتم ۵ -

سلام صبح بخیر..

با صدای دورگه ای گفتم ۵

-سلام..

یاده این افتادم که داشت منو له میکرد.. با تعجب گفتم ۵

-ارمین چرا اون جوری منو گرفته بودی؟ یهو قیافش

رفت تو هم.. با اخم گفتم ۵

-دیشب تا صبح یه روده ی راست تو شکمه من نداشتی.. بس که جفتک پروندی.. تو چرا این جوری میخوابی.. اخرم مجبور شدم به زور سرجات نگهت دارم.. کلیم کتک خوردم از دستت.. در جالی که از جام بلند میشدم زدم زیره خنده و گفتم ۵

-شرمنده.. من خیلی بد خوابم..

بعدم پریدم تو دستشویی همون جور که میخندیدم مسواک زدمو صورتم خشک کردم و وارده اشپزخونه شدم.. از حمومه سمته حال صدای اب میومد.. پس رفته حمام..

چای دم کردم صبحونه رو آماده کردم که با موهای خیس اومد نشست سره میز..

-دستت مرسی... راستی کارت دارم.. بیا بشین میخوام حرف بزنی باهات..

کنجکاو نشستم کنارش..

-بفرمایید..

وقتی لیوانه اب پرتقالشو کامل سرکشید رو کرد به سمت منو

گفت ۵-میدونی که نباید بریم دانشگاه..نبايد بریم اداره و اینا..

مکثی کردو ادامه داد ۵

-راستش من رئیس ۲ تا از کارخونه های بابام..خودش به نامم زده..خودش دیکه
نمیتونست همشونو با هم اداره کنه..اینه که من روزا میرم اونجا..نمیخوام فکر کنن من از
صبح تا شب تو خونه ام و بی کار..میدونی که کشیکمونو میدن..

سری تکون دادمو گفتم ۵

-درسته..

ادامه داد و اما نکته ی دوم ۵

-یادته تو گزارشت نوشته بودی مژده و مژگانو همون دوستات و میگم با چند نفر دیگه از بچه
ها تو سایته دانشگاه رو اسمشون خطه نارنجی خورده بود؟ سرمو تکون دادم..

-خوب میدونی یعنی چی؟ ما فهمیدیم..این یعنی این که اونا به زودی کشته میشن..

با این حرفش چایی رو که داشتم مینوشیدم پرید وسطه حلقم و شروع به سرفه
کردم..ارمین سریع زد پشتم تا حالم جا اومد..در حالی که پشتمو میمالید گفت ۵

-چته عزیزم..بابا نگران نباش..همشون تحته مراقبته شدیدہ پلیسن..خودشون تا دیروز
نمیدونستن..ولی امروز قراره پلیس بهشون همه چیزو بگه بعدم همشونو تا اتمامه عملیات تو
یه خونه خارج از شهر میبرن که تحتہ امنیتہ شدیدہ..نمیشہ ریسک کرد..

سرفه ای کردم و گفتم ۵

-خیلی خوبه..خدا رو شکر..

ادامه داد ۵

-میدونی که با یزدانی همسایه ایم..حواستو خیلی جمع کن مروارید..فهمیدی؟خیلی حواستو
جمع کن..

سری تکون دادم و گفتم ۵

-نگران نباش..

چند تا لقمه خورد و دوباره شروع کرد صحبت کردن ۵

-شروین تحتہ مراقبته شدیدہ پلیسه..الان کسی جرئته نزدیکی بهشو نداره..ولی قراره اونم
همراه دوستات دوستاتو بقیه بچه ها انتقال بدیم تو همون خونه..به زودی باید خودمونو واسه
رفتن تو گروهشون آماده کنیم..

از جاش پاشد و گفت ۵

-من برم حاضر شم..باید برم کارخونه..

-باشه..

بعده از رفتنه ارمین به کارخونه همین جور رفتم نشستم روی مبلو tv رو روشن کردم و شروع کردم به بالا پایین کردنه کانالا...

صدای زنگه خونه بلند شد..فکر کردم شاید ارمین باشه که چیزی جا گذاشته و اومده بر داره..

همین جوری درو باز کردم که با دیدنه شخصی که جلو در بود دو تا سگته رو با هم رد کردم و با چشمای گشادشده خیره شدم بهش..

این قدر شوکه شدم که اصلا یادم رفت با چه لباسی جلوش ایستادم..تا به خودم اومد سریع ببخشیدی گفتم و درو بستم..

خاک برسرم این چه کاری بود که کردم..

از پشتته در اهسته گفتم ۵ -

الان خدمت میرسم..

میدونستم که شنیده.. به سمتہ اتاق رفتم و یه مانتو و شال همین جور علکی انداختم رو سرم و سریع به سمتہ در پرواز کردم.. پشتہ در ایستادمو یه نفسہ عمیق کشیدم و درو باز کردم..

پشتش به من به بود و کلافہ داشت تو موهاش دست میکشید.. صدامو پیدا

کردم ۵- سلام دکتر یزدانی...

به سمتم برگشت.. نگاهی بهم کرد کہ تا اعماقہ وجودمو سوزوند.. سرمو انداختم پایین..

صداش زمزمہ گونه بود ۵

-سلام..

سرمو بردم بالا.. به چشماش نگاه کردم..

-اومده بودم تبریک بگم.. مکثی کرد و ادامه داد ۵

-برای ازدواجتون..

انگار به سختی داشت این کلماتو ادا میکرد... یه غمی تو صداش بود..

به خودم اومدم.. از جلوی در رفتم کنار..

-بفرمایید تو خواهش میکنم..

سریع گفت ۵

–نه..نه من فقط اومده بودم ازدواجتونو تبریک بگم و تو عالمه همسایگی خوشامدی بهتون گفته باشم...

از کجا فهمید ما اومدیم اینجا زندگی کنیم؟ و مهم ترین مسئله اینه که از کجا فهمید تو کدوم واحد ساکنیم..

لبخندی به روش پاشیدم..

–شما لطف دارید..اما اگه قابل میدونید بیاید تو..

نگاهه دودلی بهم کرد که بالبخند جوابشو دادم..

از جلوی در رفتم کنار..اومد تو..

کفشاشو درآورد و داخل شد..

به سمت پذیرایی راهنماییش کردم..نشست..با اون شلوار خونه ی صورتی و مانتوی سفید و شاله قرمز تیپی زده بودما...یعنی خز تر از من خودم بودم..برم فشن تی وی یه خودی نشون بدم...ولی دیگه خیلی ضایع بود اگه میخواستم برم لباسامو عوض کنم..

رو کردم بهش و با لبخنده ژکوندی گفتم ۵

–چای یا قهوه؟

انگار تازه نگاهش به تیپه خوشگلم افتاده بود..با لبخندی که سعی در جمع کردنش داشت

گفت ۵ –چای..

زیره لب یه نیشو جمع کن گفتم و به سمتش اشپزخونه حرکت کردم..خدارو شکر چای آماده بود..سریع چای ریختمو گذاشتمش تو سینی و یه ظرفه پر از شکلاتم گذاشتم کنارش..

اروم وارده سالن شدم..داشتم به دقت اطراف و بررسی میکرد..

یه اهمی کردم که حواسش بهم جمع شد و منم وارد شدم..

چای و به سمتش گرفتم و گفتم ۵ -

بفرمایید

تشکری کرد و برداشت..

خودش سکوتو شکست ۵

-چرا این جا رو برای سکونت انتخاب کردید؟ به خاطره دوسته

پدرتون؟ از سوالش جا خوردم..انتظار نداشتم..

سعی کردم به خودم مسلط باشم..

-خوب هم اره هم نه..میدونید ایشون حقه پدری به گردنه من دارن..واقعا بعده پدرم از هیچ کمکی به من دریغ نکردن و من واقعا دوستشون دارم...ایشون اینجا رو پیشنهاد کردن منم به

ارمین گفتم اونم قبول کرد..دلیله خاصی نداشت فقط همین بود جرعه ای چای نوشید و گفت ۵
-خدا براتون حفظشون کنه..

لبخندی زدم و گفتم ۵

-متشکرم..

دوباره سکوت شد..این دفعه من سکوتو شکستم..

-استاد چرا استفا دادید؟من خیلی دوست داشتم شما هم تو عروسیم باشید..ولی متاسفانه نه
شماره ای ازتون داشتم نه دانشگاه اطلاعات میداد..اصلا یادمم رفته بود شما تو این برجین
وگر نه حتما خدمت میرسیدم واسه دعوتتون..

نگاهش جوری بود که انگار میگفت نمیخواستم ۲۱ ساله سیاه تو عروسیت باشم..

با حرص گفت ۵

-دلیله استفا دادنه من به خودم مربوطه..ضمنا متشکرم..اگه شما حتی منو دعوت میکردید
من نمیومدم..معمولا تو مراسمای دانشجوهام من شرکت نمیکنم و شما هم با سایرین
فرقی ندارید..الانم با اجازه من باید رفع زحمت کنم ..کاری داشتید در خدمتم..
این قدر بی پروا حرفشو زد که مات موندم..

از جاش پاشد و بی معطلی به سمته در رفت و ازش خارج شد و درو محکم به هم کوبید..

با صدای در از بهت درومدم و پریدم بالا..این چرا همیچین کرد؟

خشمگین شدم...مردک پرو..یه ذره بیشتر مونده بود حقشو میداشتم کفه دستش...نکبت..

با حرص لباسمو در اوردم و پرت کردم روی مبل..

خودمو پرت کردم رو کانپه..حرصم گرفته بود ای حرصم گرفته بود..

اصلا من چرا باید حرص بخورم؟ایششش..

رفتم یه سی دی اوردم و گذاشتم تو دستگاہ و صداشو بردم بالالالالالالالالالالال...

ای جونم اهنگ..شروع کردم با اهنگ بلند بلند خوندنو قر دادن...

وا کن اون اخماتو اون

جفته چشماتو..

نمیخوام که بریزه اشکت..

تو حرفت تردیده انگار که چیزی دیده..

بلند بلند داد میزدم و میخوندم..اصلا دیگه این یارو یادم رفته بود...

وسطای اهنگ بود که حس کردم یکی داره میکوبه به در..دستشم گذاشته بود رو زنگ..همونم به سختی شنیدم بس که صدای اهنگ بالا بود..

صداشو کم کردم و رفتم سمت در..این دفعه دیگه اول از چشمی نگاه کردم بینم کیه..

یه دختره بود..وا..این جا چیکار داره؟؟؟

درو باز کردم..دختره سرشو آورد بالا..با دیدنه من جا خورد..وا..این چرا این جوری به من

مینگرد؟ دختره با تته پته گفت ۵ -تو..تو کی هستی؟

چشمام گرد شد..ببین کی داره از کی این سوالو میکنه..

-فکر کنم من باید این سوالو از تو کنم..

دختره نازی بود..موهای بلوندش از زیره شالش بیرون ریخته شده بود و یه شلواره

معمولی و مانتوی ساده تنش بود..فکر کنم برای واحد بقلی بود..

-من..من تازه امروز از سفر اومدم...قبلا این جا یه اقای مجردی زندگی میکرد..فکر کردم

پارتی گرفته..اخه صدای اهنگ خیلی بالا بود..

یه نگاهه مشکوکی به من کرد و گفت ۵ -

شایدم تو دوست دخترشی؟هان؟ با

بیخیالی گفتم ۵

-به من از این وصله ها نچسبون خانوم..من تازه ازدواج کردم و با شوهرم اومدیم

اینجا..اونم همین دیشب..الان بهتره تا انگه دیگه ای بهمون نچسبوندین برم..

اومدم درو ببندم که درو نگه داشتو سریع گفت ۵

-ببخشید..به خدا منظوره بدی نداشتم..اخه این اقا ارامشو از من گرفته..

درو ول کردم و مشکوک گفتم ۵

-چطور؟

-اخه من پدرم مادرم رفتن اتریش تا ۶ ماه دیگه هم نمیان..رفتن دیدنه بچه ی داداشم..اخه اونجا زندگی میکنن..الانم داداشم یه سفره کاری رفته تا یه چند وقتی نیست و فقط من خونه ام..

اخى طفلى تنهاست..

لبخندی زدمو گفتم ۵

-اشکال نداره من به دل نگرفتم که..

نگاهه دودلی بهش کردم و گفتم ۵

-بفرمایید تو..

دختره ی پرو نه گذاشت و نه برداشت گفتم ۵

-حتما..

و منو زد کنار و داخل شد..من مونده بودم این دختره چه رویی داره به خدا!!!

رفت نشست رو مبله نشیمن..منم روبه روش نشستم..

نگاهی به اطراف کرد و گفتم ۵

-چه باسلیقه..

-لطف داری..چیزی میخوای بیارم بخوری؟

-زحمتت نشه..

-نه بابا چه زحمتی؟ اروم

زمزمه کردم

-فقط کوفت شه جیگره پرو..

رفتم تو اشپرخونه یه لیوان چای ریختم و براش بردم اونم خیلی شیک برداشت...

-خوب عزیزم از خودت بگو؟

-چی بگم؟

چای رو گذاشت زمینو دستاشو به هم کوییدو گفت

-خوب من سمانه هستم ۲۱ سالمه لیسانسه معماری دارم و الانم تو یه شرکت مشغول

به کارم..مجردم هستم..

از دختره خوشم میومد..

-منم مرواریدم ۲۲ سالمه خونه دارم دانشگاه میرم ولی الان مدتی به خاطره کارای

ازدواجم مرخصی گرفتم..

نمکی خندید و گفت ۵

-خوشبختم..از دیدنت خوشحال شدم..

منم به روش خندیدمو گفتم ۵

-منم همین طور..

-خیلی دوست دارم ببین تو که این قدر خوشگلی شوهرت چه شکلیه..

تو دلم گفتم پرفکت..هلو..باقلوا..

با شیطنت گفتم ۵

-به پای من نمیرسه که..

خندید و گفت ۵

-ای کلک..پس رفتی یه خوشگلشو شکار کردی..

مگه حیوونه؟ وای..پرنده؟ خزندس؟ د

وزیسته؟ پستانداره؟ ماهیه؟ -ایششش نخیرم اون منو تور

کرده...

یه شکلات گذاشت دهنشو گفت ۵

-اعتماد به به سقفیا..

-کجاشو دیدی..

بعده مدتی که حسابی با هم صمیمی شدیم شمارمو گرفت و رفع زحمت کرد..احساسه
خستگی میکردم..

همون جا روی مبل دراز کشیدم..

میدویدم..فقط میدویدم و اسمه بابامو فریاد میزدم..بارون تو صورتم میخورد..برام هیچ چیز
مهم نبود..فقط بابامو میخواستم..با دیدنه جسده خونینش فریادی زدم و یهو از جایی سقوط
کردم..

با وحشت چشممو باز کردم..

از روی مبل افتاده بودم پایین..

این چه خوابی بود من دیدم..میگن خوابه زن چپه پس عمره بابا طولانیه..اره باید خوب
تعبیرش کرد..

عرق از سرو روم میچکید..

هوا تاریک شده بود..چه قدر خوابیدم..ساعت چنده..ساعت ۱ شبه؟؟؟؟؟وای!

اومدم از جام پاشم که دوباره معدم تیر کشید..لعنتی..من که حالم خوب شده بود..

کشون کشون خودمو تا اتاق رسوندم و از تو کیفم یه قرص برداشتم و بی اب خوردم..خونه تو تاریکی فرو رفته بود..

همون جا تو تاریکی نشستم..اشک از رو گونه هام جاری شد..یه لحظه هم جسمه بی جونه بابا تو خواب از یادم نمیرفت..زانو هامو بغل کرده بودم و اروم اشک میریختم..چه قدر حساس شده بودم..از این صحنه ها زیاد دیده بودم..اونم حقیقشو نه رویاشو..ولی این ادم بابام بود..زندگیم بود..

قسم میخورم اگه این ماموریت تموم شه دیگه ازش دور نشم..ولی ارمین چی؟

چی میگی مروارید چرا خودتو گول میزنی..ارمین کسی نیست که دل بینده..اون دورو برش پر از دخترای رنگ و وارنگه..تو رو میخواد چی کار..

با این حرفا اشکام با سرعتی بیشتری رو گونه هام نشستن..

صدای چرخیدنه کلید اومد..

صدای ارمین بلند شد...

-مروارید..

درو بست و قدماشو سریع تر برداشت و بلند تر داد

زد ۵- مروارید..

به سمت اتاق دوید و سریع چراغو زد..

منو دید که گوشه ی دیوار کز کرده بودم و چشمام اشکی بود..

نگاهش رنگه نگرانی گرفت..

کنارم زنو زد..

-مرواریدم چی شده؟

این قدر از این حرفش شوکه شدم که راحت منو کشید تو بغلش..

اروم کمرمو نوازش کرد و گفت ۵ -

نمیخواهی بگی چی شده؟ اروم

زمزمه کردم ۵ - خوابه بد دیدم..

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت ۵

-ایشالله که خیره..بابا یه خواب بود تموم شد رفت...

منو از خودش جدا کرد و با شسته انگشتاش اشکامو پاک کرد..

دستمو گرفت و از جا بلندم کرد..

تو چشمام زل زدو گفت ۵

-دیگه نبینم گریه کنیا..ادم وقتی پیشه یه پسر به این خوشگلیه که گریه نمیکنه..تازه باید
لبخندم بزنی..میدونی چند نفر ارزو دارن جای تو باشن؟ عوضیه پرو..تو این مواقع هم دست بر
نمیداره..

حرفی بهش گفتم ۵

-تو چی؟ تو میدونی چند نفر ارزو دارن جای تو باشن حضرت عاقا؟

اونم حرفی گفتم ۵ -اونا غلط میکنن..

منم بی حواس گفتم ۵ -پس

اونام غلط میکنن..

یه لبخنده شیطون نشست رو لبش..

ای خاک تو سرت مری که اخر این زبونت رسوات میکنه..

اومدم مثلا ماس مالیش کنم..

-اوم چیزه..یعنی..اصلا به من چه..برو کنار ببینم..

-نه تو الان یه چیزی گفتی..خوب عزیزم راحت بگو ارمین خوشگله دوست دارم..

صورتمو جمع کردم و گفتم ۵

-اوققق..اونم هیچکی نه و تو!!!نچایی یه وقت..رو دل نکنی..بیا برو فانتزیات قشنگه...

صورتشو نزدیک صورتم کرد جوری که نفسای گرمش به صورتم میخورد..

زمزمه کرد

-اره فانتزیه من تویی..

بعدم سریع از اتاق خارج شد..

میخکوب شده بودم..یعنی چی فانتزیه من تویی..یعنی من رویاشم؟ارزوشم؟

تکونی به خودم دادم..مروارید خاک بر سرت که با یه حرفه ارمین این جوری از خود بی

خود شدی..اون همین جوری این حرفو زد..تو چرا جدی گرفتی..اون داشت باهات

شوخی میکرد..

دلخوشیم از بین رفت..

هنوز لباسای صبحم تنم بود..با ناراحتی رفتم سره کمد لباسام و یه شلواره ابی تیره با یه

تونیکه راه راه ابی سفید پوشیدم..موهامم بردم بالاسرم جمع کردم یه برقه لبم به لبام زدم و

رفتم بیرونه اتاق..

از حمومه بیرون صدای اب میومد..پس رفته حمام..

غذا هم که نداریم..خودمم گشمنه..سریع دو تا ماهیتابه برداشتم و تو یکیش سوسیس خورد

کردم و تو یکی دیگس ناگتو و شنیسل انداختم..

تو همین حین که اینا داشت سرخ میشد سبب زمینیه اماده رو هم انداختم تو سرخ کن..
دیگه باید همینارو با نون بخوریم من کاره بیشتری بلد نبودم تو این زمان انجام بدم..

خیارشورو گوجه هم خورد کردم گذاشتم سره میز.. نون باگت و سسم خدا رو شکر داشتیم
که اونا رو هم گذاشتم..

سوسیسا و شنیسلا و ناگتا رو تو ظرف چیدم منتظره ارمین شدم..

ارمین با حوله ای دوره گردنش وارده اشپزخونه شد و نشست سره میز..

در حالی که داشت برای خودش سوسیش میداشت تو ظرفش گفت ۵

-چرا زحمت کشیدی؟ دیدم غذا درست نکردی.. خوب زنگ میزدم میاوردم..

با لحنه سردی گفتم ۵

-زحمتی نبود..

بعدم از جام پاشدم و رفتم از تو یخچال نوشابه اوردم و بعدم دو تا لیوان برداشتمو گذاشتم
سره میز..

ارمین نگاهی مشکوکی بهم کردو گفت ۵

-چیزی شده؟ نشستم

سره میز..

با بیخیالی گفتم ۵

-نه..مثلا چی میخواد بشه..

جرئه ای نوشابه نوشید و گفت ۵

-آخه مثله همیشه نیستی..

چی میگفتم بهش..میگفتم چون دوستم نداری ناراحتم؟ همینم مونده...

سعی کردم مثله همیشه باشم..

-یعنی همیشه باید بزنم ضایعت کنم تا بفهمی خوبم؟

ارمین که دیگه خیالش راحت شده بود گفت ۵

-اره به خدا..یه بار که سر به سرم نمیداری فکر میکنم یه چیزیت هست..

باگتی و که لقمه کرده بود به سمتم گرفت و گفت ۵

-بیا بخور که هیچی نخوردی..

با پرویی ازش گرفتم و شروع به خوردن کردم که باعث شد لبخنده محوی بزنه..

-راستی امروز یزدانی اومده بود تبریک بگه..

ارمین که کنجکاو شده بود گفت ۵

-خوب؟

-گفته بودم که تو این برجه..هیچی دیگه اومد تبریک بگه منم تعارفش کردم بیاد تو..یه

جوری شده بود..اصلا قاطی کرده بود..

ارمین با اخم گفت ۵

-تو بیخود کردی دعوتش کردی بیاد تو..

با تعجب گفتم ۵

-وااا چه حرفا..ارمین استادمون بودها..ادب حکم میکرد تعارفش

کنم با اخم گفت ۵

-دیگه ار این کارا نکن الانم تا دعوامون نشده بحثو عوض کن..

شونه ای بالا انداختم و گفتم ۵

-باشه حالا چرا میزنی..بیخیال اصلا..امروز با این همسایمونم دوست شدم..دختره

خوبیه.. ۲۱ سالشه..معماری خونده..

ارمین با شیطنت گفت ۵ -

خوب خوشگل بود؟ با اخم

گفتم ۵

-به تو چه؟ خندیدو

گفت ۵

-باور کن امره خیره..

با این که شوخی میکرد ولی من نمیدونم چرا ناخداگاه ناراحت شدم...

نمیخواستم ناراحتیمو ببینه.. بنابراین از جام پاشدم و همین طور که ار دره اشپزخونه میزدم

بیرون گفتم ۵

-اره خیلی خوشگل بود..ماله تو..البته اگه قبول کنه زنه توئه گلابی شه..ظرفتا با تو خسته ام..

بغضم گرفته بود..ارمین و دوست داشتم..خیلی دوست داشتم..خدایا اخر عاقبت من چی

میشه..

رفتم نشستم رو مبل و گوشیمو برداشتم..

اس ام اس داشتم از طرفه صدف..

اوه اوه این ساعتش واسه ۸۸ صبحه که..بیچاره ۶ بارم زنگ زده بوده..

بهش اس ام اس دادم

-سلاممم عخشه اتشینم..میدونم میخوای خرخرمو بجوی..ولی دلت میاد منه تازه

عروسو بخوری؟

طولی نکشید که اس ام اسش اومد ۵

-سلام خله دیوونه ی زنجیری..ای که جنازت تو گور جا نشه..اخه نکبت من کی اس دادم تو

کی دادی..

-ببخش عخشم دیگه..سرمون گرمه اقامون بود..

-اقات بخوره تو سرت..

-چه خبرا؟

-بیکاره بیکار..حوصلم پکیده..

-می تو هانی..فردا برنامه میزارم بریم بیرون..

-خدا خیرت دو عالم بده بهت باقلوا..خوب دیگه من برم بکپم فردا سر حال باشم..

-برو بکپ..بای کوشولو

-بای چشم رنگی..

چشممو از رو گوشی برداشتم و به ارمین که کنارم نشست نگاه کردم..

-بفرما بیا پیشه من یه ذره بشین..این همه جا هستا...بیا برو اون ور..تو رو ول کنن پامیشی میای تو بغله من میشینی..کنه ای دیگه..

ارمین خیلی خونسر اومد جلو و منو کشید سمته خودش و منو کشید تو بغلش..

یعنی از این همه پرویی مونده بودم چی بگم..

در حالی که تقلا میکردم گفتم ۵ -

ولم کن..اییی..ارمین ولم کن..

-هیشش بابا بذار فیلمونو ببینیم دیگه..تو که جات راحتی..

راست میگفتا..پس دیگه چیزی نگفتم و سرمو گذاشتم رو سینهش که باعث شد لبخنده محوی بزنه..

غرقه فیلم بودیم که رسید به جای حساسش..یارو اومد دختره رو بوس کنه..سریع از جام پاشدم و تی وی رو خاموش کردم..

داده ارمین بلند شد ۵ -

مروارید

-مرگ با

حرص گفت ۵

-چرا خاموشش کردی؟

-صحنه ی مثبته ۸۱ داشت نمیشد شما ببینی..

از جاش پرید و گفت ۵

-همین الان کنترلو میدی به من..

با لودگی گفتم ۵

-نمیدممم..بیا بگیرش..

ارمین زیره لب سرتقی گفت و با یه جهش افتاد دنبالم..دوره خونه رو داشتیم

میدویدیم..

جوری قرار گرفته بودیم که من اون وره مبل بودم ارمین اون یکی ورش..

-مروارید پیشه یه دکتر برو..به خدا تو مشکل داری..

-اره از وقتی با تو گشتم مشکلات به من سرایت پیدا کرده اخه واگیر دار بود..

همین طور که دور مبل میچرخیدیم گفت ۵

-بابا تو رو خدا جدی باش..چرا تی و ی رو خاموش کردی؟مردم

ازاری؟ بی حواس گفتم ۵

-ترسیدم منم دلم بخواد حسودیم شه..

یهو ارمین ایستاد..منم از ایستادنه اون ایستادم..

تازه به عمقه ماجرا پی بردم..من چی گفتم؟؟؟

ارمین از بی حواسیم استفاد کرد و با یه جهش از مبل پرید و به شدت منو گرفت..

از ترس جیغی کشیدم که باعث خنده ی این گلابی شد..

با خنده گفت ۵

-که دلت میخواد نه؟

خودمو زدم به بیخیالی..

-من چی دلم میخواد؟ منو

برگردوند سمته خودش..

چشماش هم جدی بود هم شیطون..

اروم گفت ۵-

اینو..

بعدم لباشو روی لبام گذاشت..لباش داغه داغه بودن..

یعنی شوکی بهم وارد شد که قدرته هیچ کاریو نداشتم..مسخ شده بودم..فقط میدونم که داشتم از بوسه ی ارمین لذت میبردم..

ارمین با ولع لبامو میبوسید و من خشک شده داشتم نگاهش میکردم...

به خودم اومدم و سعی کردم از خودم جداش کنم..دستمو گذاشتم رو سینهش سعی کردم کنارش بزنم که باعث شد محکم تر منو بگیره و دستاشو دوره کمرم حلقه کنه..

با لذت و حریرانه منو میبوسید..داشتم ارادمو از دست میدادم..میخواستم دستامو دوره گردنش حلقه کنم و همراهیش کنم..من عاشقه ارمین بودم..اما اون چی؟

به خودم اومدم..این بوسه از سره عشق نیست مروارید اون دو روز دیگه تو رو مثله یه دستمال ول میکنه و میره دنباله یکی دیگه..اون فقط قصدش سواستفاده از توه..

اشک تو چشمم جمع شد..لباش داغه داغ بودن..با هر بوسش به من جون تازه میداد..حس کردم لبام دارن کنده میشن..نه مروارید ارمین واسه تو نیست..نذار ازت سواستفاده کنه..

با تمومه قدرتم به عقب حولش دادم که باعث شد از لبام دل بکنه..و چشماشو باز کنه و نگاهه خمارشو بهم بدوزه..

خودمو از دستش ازاد کردم و ازش فاصله گرفتم..

من میخواستم اولین بوسم با عشق باشه نه هوس..ارمین عشقه منو به هوسه خودش
الوده کرد..غرورمو شکست..

نگاهه اشک الودم و بهش دوختم و به طرف اتاق پرواز کردم و خودمو انداختم توشو درو
بستم..

هق هقم اوج گرفت...

ارمین نیومد سراغم..اره اون دیگه استفادشو کرده بود..ناراحتیه من مگه

مهمه؟ ای خدا..لعنت به من ..لعنت به تو ارمین..لعنتیییی..

ارمین کاش میشد تا همیشه ماله من باشی..کاش..کاش...

چشمامو که باز کردم دیدم همون جور پشتته در خوابم برده..کمرم خشک شده بود..به
سختی از جام پاشدم..خودمو که تو ایینه نگاه کردم از دیدنه خودم وحشت کردم..این منم؟
چشمام به حدی پف کرده بود که خودم داشتم سکت میزدم..لبام یه ذره کبود شده بود..

با یادآوری دیشب اوه سوزناکی کشیدم..

با این که لذت بردم ولی این بوسه عشقه ارمینو کم داشت..من نمیخواستم بازیچه باشم...

ساعت ۸۸ رو نشون میداد..ارمین تا الان باید رفته باشه..

درو باز کردم و رفتم تو اشپرخونه..چه مهربون برام چای دم کرده..پوزخندی رو لبام نشست..

یه لیوان چای تلخ خوردم..تلخیش به زندگیه مزخرفه من میومد..ارمین کاش هیچ وقت نمیدیدمت..

واسه ظهر قیمه درست کردم..چند تا قاشق بیشتر ازش نخوردم..دلم برای بابا تنگ شده بود..میخواستم برم پیشش..ولی به چه بهانه ای؟؟؟ شروع کردم به درست کردنه حلوا..از بی کاری که بهتر بود..

صبح صدف اس داده بود که کاری براش پیش اومده نمیتونیم بریم بیرون..خودمم حالو حوصلشو نداشتم..

حلوا رو که درست کردم یه ظرف واسه یزدانی یکی بابا و یکی هم واسه سمانه کنار گذاشتم..

بقیشم گذاشتم واسه خودمون..بعده تزیینه ظرفا رفتم یه مانتو و شلواره سفید باشاله ابی سرم کردم که درست با رنگه چشمام ست بود..

اول ظرفه سمانه رو برداشتم و رفتم دمه خونشون و زنگو زدم..هر لحظه منتظر بودم که سمانه درو باز کنه ولی با صدای مردونه ای رومو به سمته در کردم..

این کیه...

با تعجب گفتم ۵

-شما؟

درحالی که خیره نگاهم میکرد لبخنده مهربونی زد و

گفت ۵-پسره صاحبه این جا..

||| نبابا من فکر کردم دختره صاحبه این جایی..مردکه مزخرف خیلی اعصاب دارم..بزnm

املتش کنم؟ نه بزnm؟ سرد گفتم ۵ -سمانه هست؟

بازم خندید و داد زد ۵ -

سمانههههههه؟

کر شدم یعنی..یعنی بلند گو قورت داده بود|||..مردشوره چشمای طوسیتو بیرن..چرا این قدر هلو زیاد شده؟ تا ما شوهر کردیم هلو زیاد شد؟ اخه خدا این انصافه؟ هر چند این به پای

ارمینه من نمیرسه!!

یادم افتاد این سمانه گفته بود داداش داره..لابد اونه..

سمانه اومد دمه در و تا منو دید گل از گلش شکفت و

گفت ۵ -مریییییییی..

بعدم منو انداخت تو بغلشو چلونند..

همون طور که داشتم له میشدم گفتم ۵

-سمانه جان یه لحظه..

سمانه ازم جدا شد که نگاهش به طرفه حلوا افتاد..

-فدات شم برای من حلوا آوردی؟

لبخنده محوی زدم و گفتم ۵

-اره..ولی فاتحه یادت نره..

سمانه یه ذره من و من کرد و گفت ۵

-میشه بگی برای کی؟ لبخنده

غمگینی زدمو گفتم ۵

-مادر و پدرم..

بی توجه به نگاه کنجکاو شون خداحافظه زیره لبی گفتم و وارده خونه شدم و درو

بستم..حالا نوبته بابا بود..سواره اسانسور شدم و بعد از رسیدن به طبقه مورد نظر از

اسانسور پیاده شدم و زنگو زدم..

دیگه داشتم از حضوره بابا ناامید میدم که درو باز کرد..

چشمام لبالب پره اشک شد..ولی ممکن بود تحته مراقبت باشم..

-سلام آقای ..سپهری..

حاله بابا هم دسته کمی از من نداشت..بمیرم برات..

-سلام دخترم..

ظرفه حلوا رو دادم دستشو گفتم ۵

-خیراته واسه مادر و پدرم..این قسمته شما بود..

حلوا رو از دستم گرفت..چند لحظه به هم خیره شدیم که زیره لب خداحافظی گفتم و
وارد اسانسور شدم..

وارده خونه که شدم بغضم ترکید..بمیرم واسه بابام که این قدر لاغر شده بود..من باید
قوی باشم..اره من دختره سپهریه بزرگم..اره من میتونم..

ظرفه یزدانی و برداشتم و دوباره سواره اسانسور شدم..

احتمال میدادم نباشه ولی با این حال زنگو فشردم..

دقیقه ای طول کشید که در باز شد..از دیدنه دختری که درو باز کرد شوکه شدم..مگه این
تنها زندگی نمیکرد..

برعکسه من اون دختره به شدت ارایش کرده بود..لباسی که تنش بود بی شباهت به لباس
خواب نبود..

با عشوه گفت ۵ -

جونم عزیزم؟

والا زبونم بند اومده بود..صدای یزدانی بلند شد..

- گیتی کیه؟؟؟

بعدم اومد جلوی در و دختره رو کنار زدو منو دید..

به وضوح شکه شد..

دکمه های پیرهنه اونم باز بود..

خیره خیره داشت نگاهم میکرد..

ازش بدم اومد.. بی دلیل مری؟ باز زود قضاوت کردی؟

اخره چه قضاوتی دارم سرو وضعشونو میبینم دیگه..

بی سلام با لحنه سردی که مخصوصه سروان مروارید سپهری بود

گفتم ۵ - اومده بودم اینو بدم.. با اجازه

حلوا رو گذاشتم تو دسته دختره و سریع به سمته اسانسور رفتم و سوارش شدم..

وقتی وارده خونه شدم همون جوری روی مبل ولو شدم..

وقتی حالم جا اومد رفتم لباسامو تعویض کردم.. نمیخواستم با ارمین رو به رو شم..

دیگه نزدیکای اومدنش بود..

خیلی خسته بودم.. با این حال شروع کردم به تمیز کردنه خونه.. میخواستم فکر مو آزاد کنم.. دیگه داشتم جارو برقیو جمع میکردم که ارمین وارده خونه شد.. یه نگاه به من کرد یه نگاه به خونه...

درست نبود بهش سلام نکنم.. زیر لبی سلام کردم که جوابمو مثله خودم داد ... جارو برقی و بلند کردم و بردم گذاشتم سره جاش..

غذاشو گرم کردم و میزو براش چیدم.. همیشه هر موقع میومد میرفت حموم..

تو همین حین رفتم تو اتاق و زیره پتو خزیدم .. خیلی خسته بودم بنابراین زود خوابم برد..

با تکون خوردنه تخت چشمامو باز کردم.. لعنت به من که یادم رفت درو ۶ قفله کنم.. پسره ی پرو.. خیلی شیک منو از پشت کشید تو بغلش..

از جام پاشدم..

جدی گفتم ۵ - ارمین

بیرون..

ارمینم جدی گفت ۵

-نمیرم..این جا اتاقه منو و توئه..نه فقط تو..اینو تو اون کله ی کوچیکت فرو کن..

با حرص گفتم ۵

-من به تو اعتماد ندارم بروووو بیرون..

یهو خشمگین شد..اوه اوه خشمه ازدها که میگن اینه؟

بازوهامو گرفت و با خشم تکونم داد ۵

-لعنتی من اگه میخواستم جسمتو صاحب بشم تا حالا صد دفعه شده بودم..دیشبم نمیدونم

چی شد که بوسیدمت..واقعا نمیدونم..هیچ دختری توانایی اینو نداره که منو به کاری وادار

کنه که نمیخوام..اما تو دیشب منو وادار کردی..خودت نه..نگاهت..وجودت

..حرفات..شیطنتات..من دربرابره تو بی اراده ام لعنتی..بی اراده..

زیر لب زمزمه کرد ۵ -

چه کردی با من..

بعدم به سرعت از در بیرون رفت و منو با دهنه گشادم تنها گذاشت..

از اون شب به بعد سعی میکردم کمتر با ارمین برخورد داشته باشم..راستش ازش خجالت

میکشیدم..یه حسی بهم میگفت ارمینم نسبت به من بی تفاوت نیست..به زودی باید وارده

گروه میشدیم و کمی اضطرابم داشتم..راستش از صبح تا شب تو خونه بودم و این یه کمی

کسل کننده بود..با ارمینم که قهر بودم نمیتونستم بگم بیا منو ببر بیرون..ارمین هر شب میاد

پیشم میخوابه ولی رفتار هر دومون با هم خیلی جدیه.. بعضی شبام دیر وقت میاد خونه.. معلوم نیست کدوم گوری میره...

الان دقیقا سه روز از اون موقع میگذره.. یعنی سه روزه که شب تا صبح تو خونه ام.. ارمینم صبح میره شب میاد..

امروز دیگه زدم به سیمه اخر.. بابا خسته شدم.. رفتم تلفنو برداشتم..

یه بوق.. دو بوق.. سه بوق.. بردار دیگه.. چهار بوق.. اوخیش بالاخره برداشت...

-بله؟

-سلام صدف دیوونه..

-سلام مری خله..

-صدف حوصلم سر رفته..

-خوب درشو بر دار سر نره..

-مسخره جدی گفتم..

صدای صدفم ناراحت شد..

-منم همین طور مروارید.. به خدا دارم میپوسم.. از صبح تا شب تو خونه ام.. دانشگاهم که نمیریم..

-صدف بیا اینجا.. بعدش میریم بیرون..

صداش هیجان زده شد..

-وایی راست میگیا..من تا حالا خونتم ندیدم..

خندیدمو گفتم ۵

-بیا منتظرم..

-ادرسو اس کن..

-باشه..بابای

-بای..

تلفنو قطع کردم و نفسه راحتی کشیدم..اینم از امروز..

رفتم رو مبله دلتنگیام لم دادم و طبق عاده این چند روز کنترلرله تی وی رو برداشتم تا روشنش

کنم که یه از خدا بی خبر ناکام گذاشت منو..

کیه داره زنگ میزنه..ایششش

ناچارا کنترلرلو گذاشتم روی میز و رفتم سمته در.

بنده زخم خورده ام پس دوباره از چشمی نگاه کردم ببینم کیه..به به سمانه جون..شما کجا این

جا کجا..کم کم فکر کردم ظرفه جهازمو خورده..خاک بر سرت مری اون پشتته دره تو داری

حرصه جهازتو میزنی..

در و باز کردم..

-فدات جیگر..

مرده شوره حرف زد نمو بیرن که ابروی هر چی پلیسه بردم..بعد از چند روز خنده اومده بود رو لبم..اونم به خاطره سمانه بود..

همین جور که تند تند نون برنجی میذاشتم دهنم

گفتم ۵-چه خیرا؟

سمانه شونه ای بالا انداخت و گفت ۵ -

هیچی..یه مدت نمیرم سره کار..

نون برنجیمو قورت دادم و گفتم ۵

-وا..چرا؟

-خسته ام مری..چند وقت مرخصی گرفتم..

از جام پریدم و دستامو به هم کوییدم و گفتم ۵

-هورااااااا

سمانه با خنده از جاش پاشد و گفت ۵ -

چی شد؟؟؟

دستشو گرفتم از اشپرخونه کشیدمش بیرون و بردمش تو حال و نشستیم تو مبله
مخصوصه گوگولیه خودم..

-سمانه دوستم داره میاد اینجا با هم بریم بیرون پاشو برو تو هم حاضر شو بریم.

سمانه هم نه گذاشت و نه برداشت ذوق کرد و گفت ۵ -

وای مری عاشقتم.. الان میرم حاضر میشم جتی میام..

بعدم سریع از جاش پاشد و رفت واحده خودش.

بین اینم مثله من چه ذوقی کرد..

منم رفتم تا حاضر شم..

یه مانتوی ابی روشن که جلوهاش بلند تر از پشتش بود و جلوشم کلا باز بود و دکمه نداشت

تنم کردم با یه شلواره سفید و شاله ابی.. اصلا کلا عاشقه رنگه ابی بودم من..هه..

جلوی مانتومو با یه سنجاقه خوشگل بستم که اذیتم نکنه..

بعدم یه مقدار زیمل به مژه هام زدم که زیبایی چشمامو دوبرابر کرد و یه رژه لبه مایع صورتی

تیره هم زدم..

دیگه شوهر کردم نباید میشه دختر بچه ها برم بیرون..والا!

موهامم از پشت گیره زدم و جلوشو طبقه عادتتم یه ذره ریختم بیرون..خوب چیکار کنم مدله موهامه..ولی زیاد نبود که..یه کمی ریختم بیرون..اقا اصلا نخواستیم..ایشش..کله موهامو کردم تو گیره و شالمو سرم کردم و کیفه سفیدمم برداشتم و رفتم بیرون.. همون لحظه زنگه تلفنو زنگه خونه با هم خورد..

نمیدونستم برم سمته کدوم..گیج شده بودم..ولی سریع دویدم سمته تلفن که نگهبان بود و گفت که صدف اومده گفتم بذاره بیاد بالا..بعدم رفتم سمته در و بازش کردم..سمانه بود. از جلو در رفتم کنار و گفتم ۵

-بیا تو..

اومد تو..یه چرخ جلوم زد و گفت ۵

-خوبه؟

-ترشی نخوری یه چیزی میشیا..

خدایی خوب شده بود..یه شاله قرمز و شلواره قرمز و مانتو مشکی..ارایشمم کامل و بی نقص بود..

سمانه خندید و گفت ۵ -تو

هم هلویی شدیااا..

با عشوه گفتم ۵

-خوش به حاله اقامون..

دوباره زنگ و زدن که رفتم درو باز کردم..صدف جونم بود..

بعده این که حسابی همو چلوندم از هم دل کندم..صدف و سمانه رو هم با هم آشنا کردم..

صدف نگاهی به خونه انداختو با تحسین گفت ۵

-چه کردی..خیلی خوشگله خونت..خیلیم بزرگه..بابا واسه دوتا ادم این زیاده به خدا..

نیشخندی زدمو گفتم ۵

-تازه ارمین میگه کوچیک هست..

صدف چشماشو گرد کرد و گفت ۵

-باید با اون خونشون و اون دکو پزیش اینا رو بگه..

سمانه هم خندید و گفت ۵ -پس

اقتون بچه مایه داره..

زیز لب زمزمه کردم ۵

-پولشو میخوام چی کار وقتی خودش برام از همه چی مهم تره..بعدم یه اه کشیدم..

اونا که این زمزمه ی منو نشنیدن و اه اخر و فقط شنیدن به حساب راضی و خوشحال
بودنم گذاشتن..

از خونه خارج شدیم و سوار ماشینه من شدیم.. صدف بغله من نشست و سمانه رفت
پشت نشست..

با سرخوشی گفتم ۵ -

خوب کجا بریم؟ سمانه

سریع گفت ۵

-اول بریم یه رستوران غذا کوفت کنیم..

با تکون دادنه سرم رضایتمو... خودمم گشتم بود..

صدف صدای اهنگو برد بالا.. ای خاک تو سرش.. منم که چیزی نمیتونستم بگم.. همین مونده
بود بگن پلیسه جماعت مطربه!

منم که جو گیر پامو گذاشتم رو گاز و سرعتو بردم بالااااا..

صدف همین جور که میخندید گفت ۵ -

ای جوووووونم.. بگاز مری بریمممم...

حالا خوبه فراری ارمین گلابی دستم نیست و گرنه بی جنگیم در صدش از این میرفت بالاتر..

همین جور می‌گازیدم که دیدم پلیس علامت داد و ایسم ..ای خدا!!!!!!!!!!!!

ناچاراً و ایسادم و یه جریمه تپلم شدم و حرکت کردیم..این دفعه دیگه مورچه ای میرفتم اینام جیکشون در نیومد..همچین مظلوم شده بودند و خودشونو جمع کرده بودند که یاده این پرنده کپلا میافتادی...دیگه نتونستم طاقت بیارم و ترکیدم از خنده..

همون طور که میخندیدم گفتم ۵

-جمع کنید خودتونو عینه کبک مچاله شدید تو خودتون..چشم ارمین کور دندشم نرم باید جریمه ماشینه زنشم بده..

سمانه از پشت زد رو شونم و گفت ۵

-ای ول داری..

صدفم با عشوه گفت ۵

-خدا بده شانس..کاش از این شوهرها نصیبه ما هم بشه..

با خنده گفتم ۵

-آخه کی میاد تو رو بگیره..

صدف یه دونه کوبوند تو سرم که جیغم بلند شد..

-روا!!!!انی دارم رانندگی میکنم..حالا من به درک خودتو سمانه کوچ میکنید آخرت..

صدف با بیخیالی گفت ۵

-اشکال نداره ماشین کیسه هوایی داره نمیپریم..

سمانه گفت ۵

-پس فکره اونجاهاش کردی..

صدف پشت چشمی نازک کردو گفت ۵

-پس چی فکر کردی..ایشش..

این قدر با حال این جمله رو گفت که منو سمانه ترکیدیم از خنده..

بالاخره رسیدیم به رستورانه مورد نظر و پیاده شدیم..

همین طور که به منو نگاه میکردم گفتم ۵

-چی میخورید؟ هر چی بخورید منم میخورم..نمیتونم انتخاب کنم..

صدف با شیطنت گفت ۵

-سمانه جون مهمونه جیبه شوهره مایه داره ایشونیم تعارف نکن هر چی عشقته سفارش

بده..

یه چشم غره به صدف رفتم..فکر کرده ارته باباش تو جیبه منه..حاتم بخشی میکنه..

سمانه با خنده گفت ۵ -

من شیشلیگ..

صدفم منو و گذاشت رو میز و با خنده گفت ۵

-منم..

شونه ای بالا انداختم و گفتم ۵

-پس منم..

بعد از سفارش دادنه غذاها رو کردم به سمت صدف و

گفتم ۵ -صدف خیلی دلم میخواد برم شهره بازی..

-مگه بچه شدی؟

-مگه فقط بچه ها دل دارن؟

سمانه هم با سرخوشی گفت ۵ -

منم خیلی دلم میخواد بریم..

صدفم با لحنه بچه گونه ای گفت ۵ -

باجه بریم من دوس میدالم..

همون موقع غدامونو آوردن..

مشغوله خوردنه غذا بودیم که یاده متین افتادم..خیلی دلم براش تنگ شده بود..الانم مطمئنم تحته نظریم..فقط نمیدونم کی کارشون شروع میشه و وارد گروه میشیم..

بعده خوردنه غذا سمانه اصرار کرد که حساب کنه ولی نذاشتم..

به سمته شهره بازی حرکت کردم..اصلا برام مهم نبود که ارمین ازم بی خبر باشه..مگه اون وقتی شبا دیر میومد به من میگفت کدوم گوری بوده؟

وارده شهره بازی که شدیم مثله بچه ها پریدم بالا پایین و گفتم ۵

-اول سینما سه بعدی..

صدف دلش برام ضعف رفت و گونمو بوسید و

گفت ۵ -الهی قربونت برم مری..

منم لپشو بوس کردم و با لحنه بچه گونه گفتم ۵

-منم همین طور صدف جونم..

با خنده وارده سینما سه بعدی شدیم...بعد خارج شدن از سینما سه بعدی که رسما دلو رودمو آورد تو حلقم تصمیم گرفتیم همه بازی ها رو بکنیم..

نمیدونم ساعت چند بود ولی میدونم هوا تاریک شده بود..تقریبا همه بازی ها رو سوار شده بودیم..

داشتیم اب میوه و میخوردیم و میخندیدیم که یهو یه پسره خودشو از قصد زد به من که کله لیوانم خالی شد روم..

یه همین بلند گفتم و سرمو اوردم بالا که دیدم دو تا پسر مثله ستونه معبد ایستادند و به من میخندن..

صدف و سمانه سریع اومدم سمتم..

صدف با هول گفت ۵-اوه

مری چی شدی..

سمانه هم سریع گوشه مانتومو گرفت و گفت ۵ -

اوه..لک شد مری..بدو برو بشو تا جاش نمونه..

سرمو بلند کردم نگاه تیزمو گرفتم سمته اون دو تا..

یکیشون گفت ۵

-اوه چشماش چه سگی داره..مجید پاچه میگیره چشماش بدو در بریم..

کصافط یه عذر خواهیم نکرد..خونم به جوش اومد..مطمئن بودم از قصد خودشو زد

بهم..اگه نمیفهمیدم که دیگه اسمم مروارید نبود..

یعنی آماده ی حمله بودم...

دستامو زدم به کمرمو گفتم ۵

-هر هر هر نمک دون..این قدر نمک نپاش..

دوسته یارو برگشت سمته دوستشو گفت ۵

-فرید نمکدونم شدی؟ من نفهمیدم ولی مثله این که این خانوم دقتش خیلی رو تو بالائه
که فهمید..

صدف با عصبانیت گفت ۵

-نیشتونو جمع کنید..سریع عذر خواهی کنید بینم..

فرید با حالته مسخره ای اومد جلو و درست رو به روم ایستاد..دستشو آورد بالا..مونده بودم
میخواه چیکار کنه..

دیدم دستش داره میاد سمته صورتم..سریع مغزم فرمان داد..

وقاحت تا چه حد..

حتی نمیخواستم دستم به دستش بخوره پس سریع با پام کوبوندم تو شکمش جوری که
رو شکمش خم شد..از چشمام اتیش میزد بیرون..

اون سمت تقریبا خلوت بود ولی کسایی که اون سمت بودن توجهشون به ما جلب شد..اکثرا دختر پسرای جوون بودن..

با همون صدای سروانیم داد زددم

-بین کوچولو پاتو از گلیمت دراز تر نکن وگرنه بد میبینی..

اون یکی پسره دوید به سمت دوستش و از رو زمین بلندش کرد..ضربمو جدی بهش نزدم وگرنه بلندم نمیتونست بشه..

سمانه و صدف کپ کرده بودن..جیکشون در نمیومد..

دوستش اومد سمتم و گفت

-دختره احمق هاری داری نه؟فکر کردی چه خری هستی؟اگه بخوام میتونم کاری کنم از رو زمین بلندم نشی..

اومدم به سمتش حمله کنم که صدف و سمانه گرفتند..

جیغ کشیدم

-ولم کنید..بذارید حسابشو برسم..

دیگه همه اومده بودن داشت به ما نگاه میکردن..از شفته عصبانیت میلرزیدم..

پسره با حالته مسخره ای دستاشو زد به کمرش با پاش رو زمین ضرب گرفت..

با مسخرگی گفت

-ول کنید خانوم کوچولو رو بینم چی کار میتونه بکنه...

یه دختر پسره جوون اومدن جلو ما ..پسره رفت سمته اون پسر و رو بهشون

گفت ۵ -داداش بسه دیگه..شما کوتاه بیا..

دختره هم اومد سمته ما و رو به من گفت ۵

-اروم باش عزیزم ..تو که زورت به اون نمیرسه اخه..میری سمتش خدایی نکرده میزنتت
اون وقت اسبیم میبینی..

پسره جمله اخره این دختره احمقو شنید و زد زیره خنده..

با خنده گفت ۵

-کوچولو به حرفه خانوم گوش کن..میتروسم جوری بزنت که بلند نشی..

بعضیا خندشون گرفته بود..

این قدر عصبی بودم که به شدت دسته صدف و سمانه و کنار زدم و خیز گرفتم به سمته
پسره..

پامو اوردم بالا و اول یکی کوبوندم تو شکمش بعدم با همون پا کوبوندم تو شونش..

اومدم ضربه ی بعدیم بزدم که دیدم یه پسره اومد سمته منو سفت منو چسبید.. که باعث
شده ضربه ی جبرانی اون پسره به این بخوره..

شوکه شده بودم..من الان تو بغله کیم؟؟؟؟؟؟؟؟

پسره داد زد فرید..مجید جمع کنید این مسخره بازیارو...

یعنی همه تو شوک بودن..صدای دست و سوته دخترا بلند شد.. صدای یکیشونو شنیدم که گفت ۵

-بالاخره یه دختره مبارزم پیدا شد که جلو این پسرا کم نیار و ابروی مارو بخره...هورااااا

به شدت پسری رو که بغلم کرده بود و زدم کنار و اومدم هر چی از دهنم در میاد بهش بگم که دیدم این چه قدر آشنا میزنه..تو چهرش دقیق شدم و ناخداگاه زمزمه کردم ۵ - رهشاد..

رهشاد لبخنده اشنایی زد و رو به بقیه گفت ۵

-پراکنده شید..خانوما اقایون پراکنده شید..

جمعیت که انگار مشتاقه بقیه دعوا بودن با غرغر محیط و ترک کردن..

فرید و مجید داشتن با چشماشون برام خط و نشون میکشیدن..

رهشاد برگشت سمتشون و گفت ۵

-احمقا این مرواریده..زنه ارمین..

یهو دهنه هر دوشون شد اندازه غار توحید!

رهشاد چشم غره ای به اونا که لال شده بودن رفت و برگشت به سمت منو

گفت ۵ - مروارید خانوم چرا این قدر خشن.. از شما بعیده..

تیز شدم سمتش و گفتم ۵

-چی بعیده از من؟ دفاع از حقم؟ ارررره؟

رهشاد جا خورد..

تازه نگاهم به دخترایی که کنارمون بودن افتاد..

پس اکیپی اومدن.. لابد اون خواهره سیریششم اومده دیگه.. ولی این که کجاس خدا عالمه..

رهشاد گفت ۵

-اینا نمیدونستن که شما مرواریدی بابا.. من عذر خواهی میکنم از طرفشون..

یکی از دخترا گفت ۵

-ولی خوب زدیا.. رزمی کارم که هستی..

با بی تفاوتی نگاه ازشون گرفتم و رو به صدف و سمانه که موش شده بودن

گفتم ۵ - برم گنده اقایونو درست کنم..

و به مانتوم اشاره کردم..

صدف سریع گفت ۵

-وایسا ما هم بیایم..

منم سریع گفتم ۵ -

نمیخواه..زود میام..

بعدم سریع ازشون فاصله گرفتم..

همین جور با خودم غر غر میکردم و دنباله دستشویی میگشتم..

اهان..پیدا کردم بالاخره..هی یاده وقاحته اون دوتا میافتادم و اتیش میگرفتم..

وارد دستشویی شدم..

حالا مگه این لکه پاک میشد..اب البالو ریخته رو مانتوی ایبه من اونوقت توقع دارم پاک

شه..اوه اوه شالمو ببین..رسم گند زده شده به من دیگه..

با دیدنه شلوارم اه از نهادم براومد..به اونجام رسیده بود..

تلاش من بی نتیجس چرا دارم خودمو حرص میدم واقعا نمیدونم..

یه بدرک زیره لب گفتم و شیره ابو بستم..

از دست شویی اومدم بیرون که دیدم بغله دیواره دستشویی یه دختر و پسر.. دختره چسبیده بود به دیوار و پسره دستشو از سره دختره رد کرده بود و گذاشته بود رو دیواره پشته سرش..

چهرشون معلوم نبود..

دختره حسابی خودشو جمع کرده بود و چسبیده بود به دیوار..

با غرغر گفتم ۵

-اخه دمه دستشویی هم جای لاو ترکونده..

یهو برگشتن سمتم.. اوه.. اوه شنیدن..

سعی کردم با یه لبخنده ژکوند ماس مالیش کنم ولی با دیدنه چهره ی دختر پسره جای لبخند اشک تو چشمام جمع شد..

چی میدیدم..؟ ارمین.. ارمین و کیمیا.. باورم نمیشد.. چند بار چشمامو باز و بسته کردم تا شاید خیالی توهمی چیزی باشه.. ولی نه حقیقه حقیقی بود..

چشمام لبالب پره اشک بود.. یه لبخنده دردناک زدم و با یه ببخشید به طرفه مخالف دویدم و به صدای ارمین که مروارید مروارید میکرد اهمیتی ندادم..

ازشون که دور شدم به اشکام اجازه ی باریدن دادم..

مروارید تو مگه نمیدونستی ارمین واسه تو نیست؟ چرا بهش دل بسته بودی؟ اونم یکی مثله بقیس.. فقط بازیت داد.. ازت استفاده کرد و مثله یه دستمال انداخت اونور..

وقتی به صدف اینا رسیدم اول محکم با دستام رو چشمام کشیدم تا اشکام پاک شه..میخواستم تنها باشم..من پلیسم اره پلیسم..ولی منم دل دارم..همش نباید سفت باشم که..من یه پلیس با قلبیم که الان از عشق لبریزه..

صدف و سمانه مشغوله خنده با رهشاد اینا و دوستاشون بودن..با لبخنده ظاهری رفتم سمتشون و رو به صدف گفتم ۵

-صدف جان..سمانه جون..من یه ذره حالم بده..باید برم..سوییچ و میدم به شما..نمیخوام خوشیتون به خاطره من از بین بره..
صدف با نگرانی نگاهی به چشمای سرخم کرد و

گفت ۵ -مروارید چته؟ تند تند گفتم ۵

-هیچی صدف..بیا این سویچ و بگیر..

رهشاد سریع گفت ۵

-مروارید خانوم این چه حرفیه ما میرسونیمشون به اندازه کافی جا داریم..

شما مطمئنید خویید؟ اخه کجا میرید؟

نگاهم به ارمین افتاد که داشت از دور به این سمت میومد..توانایی رودر رو شدن باهاشو نداشتم..میدونستم بغضم میترکه و رسوا میشم..

سریع گفتم ۵

-معذرت میخوام..پس من برم..جبران میکنم..مرسی..

سریع به سمت دره خروجی شهره بازی دویدم..دوبار نزدیک بود با سر برم رو زمین..

بالاخره به ماشینم رسیدم و سوار شدم..

وقتی سوار شدم به اشکام اجازه باریدن دادم..ارمین از امشب برام فراموش شده

میشی..متروکه میشی..تو ماله من نیستی..

دیگه این اشکا برات نمیریزه مطمئن باش..

نمیدونستم کجا دارم میرم...فقط داشتم میرفتم...

موبایلم زنگ زد..ارمین بود..چرا نباید بر میداشتم؟

برداشتم..برداشتم که ثابت کنم دیگه برام یه مهره ی سوختس..

-بله؟

ارمین داشت نفس نفس میزد..با صدایی که سعی میکرد بلند و عصبانی نباشه گفت ۵

-کجایی؟کجا

رفتی؟پوزخند زدم ۵

-چه فرقی داره؟ فکر کنم میخوام برم دنباله دوست پسرم با هم

بریم گردش.. به شما هم خوش بگذره..

این دفعه دادش بلند شده

-مروارید داری اون رومو میاری بالا.. گفتم کدوم گوری هستی..

صدامو بردم بالا

-یعنی چی که کجام؟ نکنه تو واقعا باورت شده شوهرمی... برو بابا.. اومدم بگردم تو هم هر جا دوس داری برو با هر کی میخوای بگرد مگه امشب با کیمیا جونت بودی من چیزی گفتم..

اروم تر گفتم

-خوش باش ارمین.. میرم خونه.. نمیخواد نگرانه امانتیه بابام باشی..

بعدم گوشیه اروم قطع کردم و گذاشتم رو سایلنت..

چرا خوشیه ارمین و خراب کنم؟ من کی باشم که خوشی عشقمو خراب کنم..

من که نابود شدم.. ولی نمیخوام اون نابود شه..

مسیره ماشینو به سمت خونه کج کردم غافل از اتفاقی که قرار بود برام بیوفته و زندگیمو تغییر بده..

کلید انداختم و دره خونه رو باز کردم...بعد از روشن کردنه چراغا وارده خونه شدم و درو پشته سرم بستم...احساس پوچی میکردم...احساسه اضافی بودن..رفتم تو اتاقم و لباسامو با بی حالی عوض کردم...چه خوش خیال بودم که فکر میکردم ارمین به خاطره من دوستاش یا کیمیا جونشو ول میکنه...رفتم تو اشپزخونه و قهوه جوشو زدم به برق...باید هر چی زودتر این بازی تموم شه..دیگه تحمل داره تموم میشه..منی که از هر جنسه مذکری بی زار بودم دست گذاشتم رو کسی که تو زندگیش پر از دختر بوده و نمیدونم رابطش با اونا تا چه حد بوده.. قهومو ریختم تو لیوانه مخصوصم و از اشپزخونه خارج شدم..جرعه ی اولو نوشیدم..از تلخیش یه لحظه لذت بردم..منی که تا یه بشکه شکر تو قهومم خالی نمیکردم قهوه نمیخوردم حالا کارم به جایی رسیده که از تلخیه قهوم لذت میبرم..ارمین چه کردی با من..

بعده این ماموریت میرم..میرم جایی که هیچ وقت دستش بهم نرسه..چه قدر عذاب بکشم..اخه چه قدر..

دوباره به اشکام اجازه دادم رو گونه هام جاری بشن..

تکیمو دادم به دیوار..کله بدنم از گریه میلرزید..قهوه ی داغ از کناره لیوانم میریخت رو دستام..اما من داغیشو حس نمیکردم..

لیوانه قهومو بردم بالا و با تمومه قدرتم کوبوندمش به دیوار و بعده اون کناره دیوار سر خوردم..

با صدای زنگه در هق هقم بند اومدم..چه قدر ضعیف شده بودم..

با کرختی از جام پاشدم..مطمئن بودم ارمین نیست چون اگه اون بود کلید مینداخت..

بی ان که بینم کی پشته دره درو باز کردم..

بازم یزدانی..ای بابا..

بی توجه به ظاهرم بهش گفتم ۵

-سلام آقای یزدانی..

یه نگاه عمیق بهم کرد و سرش و انداخت پایین و گفت ۵

-سلام خانومه سینایی..

با سردی گفتم ۵

-امرتون؟

بهم نگاهی کرد و گفت ۵ -

ظرفتون و اوردم..

بعدم به سمتم گرفتش..ظرفوازش گرفتم و گفتم ۵

-ممنون..

با لحنه ی نگرانی گفت ۵

-گریه کردی؟

این قدر تابلو شده بودم یعنی؟ یا این خیلی دقیقه؟

-نه..چرا گریه کنم..

-شوهرت خونس؟

با بی تفاوتی گفتم ۵

-نه..نیست..الانا پیداش میشه..

بعدم گفتم ۵

-من باید برم زیره گاز روشنه امری ندارید؟

یه نگاهی بهم انداخت که به معنیه همون خر خودتیه خودمون بود..به درک بفهمه دارم از

سرم بازش میکنم..با اون گیتی جونش..اصلا فکر نمیکردم همچین ادمی باشه..

-نه..خدافظ..

بعدم بدون اینکه منتظره جواب باشه عقب گرد و به سمت اسانسور رفت و سوارش شد..

با بی خیالی شونه ای بالا انداختمو وارد خونه شدم..روی کاناپه دراز کشیدم..سعی کردم واسه

چند لحظه هم که شده این زندگیه نکبتمو فراموش کنم..طولی نکشید که خواب چشمامو

ربود..

با صدای در از خواب پاشدم..سریع از جام پاشدم و ایستادم...

ارمین و با ظاهری اشفته جلوم ظاهر شد..کرولاته شل..چند تا دکمه ی اوله پیرهنشم باز بود..
وا..چرا این ریختی شده..

اومد سمتم..ترسیدم..مبل و دور زدم و عقب عقب رفتم..

واقعا ترسناک شده بود..چشماشم سرخ شده بود..

این قدر عقب رفتم که خوردم به دیوار..

دستشو گذاشت رو دیواره پشته سرم..با چشمای ترسیده نگاهش میکردم..نگاهش یه
جوهره خاصی بود..

فرصته تفکره بیشتر و نکردم چون ارمین با یه حرکت ناگهانی لب هاشو گذاشت رو لب
هام..دوباره داغ کردم..

خشن و حریصانه منو میبوسید...این قدر هنگ کرده بودم که فرصت هیچ
اعتراضی نداشتم...چشمام بسته شد..تنم کرخت شد..احساسه خوشایندی بود..

یاده کیمیا افتادم..حتما باز میخواد ازم سو استفاده کنه..اشکام از پلکای بستم رو گونه هام
چکید...

دستامو گذاشتم رو سینش و با تمامه قدرتم فشار دادم...ولی ولم نکرد..عوضش محکم تر
منو میبوسید..

ازم جدا شد..هر دومون نفس نفس میزدیم...

اشکامو دید..نگاهش متعجب و نگران شد..

نالیدم ۵

-چرا..چرا میخوای ازم سواستفاده کنی نامرد..

صدام رفت بالا..با گریه در حالی که مشتامو رو سینش میکوییدم گفتم ۵

-مگه من چی کارت کردم که میخوای با احساساتم بازی کنی؟هان؟دخترای دیگه بس

نبود برات سراغه منم اومدی؟اخه لعنتی مگه من چه قدر تحمل دارم.؟

دیگه برام مهم نبود بفهمه دوشش دارم..تو اون لحظه این قدر حالم بد بود که به هیچی

فکر نمیکردم..

تو چشمات زل زدم و گفتم ۵

-میرم..از زندگیت میرم بیرون..میرم جایی که دستت بهم نرسه..جایی که ادمای امثال تو

نتونن ازم سواستفاده کنن بعدم مثله یه اشغال پرتم کنن اونور..

منو میبینی لعنتی؟داری نابودم میگنی..

داشتم گوشه ی دیوار سر میخوردم..با یه حرکت ناگهانی منو گرفت و سفت تو اغوشش
فشرده..

زمزمه هاشو میشنیدم ۵

-الهی من قربونت برم..مرواریدم..

با بغض اشکاری گفتم ۵

-چرا روح این همه پژمرده شده..همش تقصیره منه..گریه نکن ..گریه نکن عشقه من..

با شنیدن حرف اخرش هق هقم بند اومدم..سرمو از رو سینش برداشتم و با بهت نگاهمو به
چشمای خیسش دوختم..

لبخنده دردناکی زد و گفتم ۵

-دلمو به یه دختره چشم ابی باختم...تموم شد..مروارید دوست دارم..

باورم نمیشد..زبونم بند اومده بود..

یاده کیمیا افتادم..پس اونی که با چشمای خودم دیدم چی..

با صدای گرفته گفتم ۵

-ک..یمیا..

نذاشت حرفمو ادامه بدم دمه گوشم زمزمه کرد ۵

-هیششش..من امروز داشتم تحدیدش میکردم..اگه دقت کرده باشی قیافش ترسیده بود..گفتم اگه به پرو پای خودم یا تو بیچه از شکایت میکنم..
نگاهشو دوخت تو چشمامو دستشو نوازش گونه کشید رو گونم..
از لذتش چشمامو بستم..

سرشو آورد نزدیک..نفس های داغش به صورتم میخورد..

در چشم یک چشم به هم زدن گرمیه لب هاشو رو لب هام حس کردم..
این دفعه منم میخواستم..ارمین عشقه من بود..

دستم انداختم دوره گردنش و لبام هامو به لب هاش فشردم..با عطش همو میبوسیدیم..داغ کرده بودم..بیشتر خودمو چسبوندم بهش..

ارمینم کمرمو بیشتر فشردم...سرش رفت تو گردنم.. گردنمو با عطش میبوسید..

نمیدونم کی ارمین از رو زمین کندم..نمیدونم کی خودمو تو تخت خوابم پیدا کردم..خودمو به دسته بوسه های بی امانه ارمین سپردم و باهاش یکی شدم..با شوهرم..با کسی که از هر محرمی بهم محرم تر بود..

با درده زیاد از خواب بیدار شدم..از درد عرق کرده بودم..

دسته ارمین دوره شونم حلقه شده بود و نفس های منظمش نشون میداد که خوابیده..

لرز کرده بودم.. عرق سر تا سره صورتمو پوشونده بود..

با تیره شدیدی که زیره دلم کشید نا خداگاه جیغی کشیدم..

ارمین سراسیمه از خواب بیدار شد..

با نگرانی گفت ۵

-مروارید.. مروارید درد داری؟

هنوزم از اش خجالت میکشیدم.. ملافه رو بیشتر دوره خودم پیچیدم و سرمو تکون دادم..

سریع از جاش پاشد و تند تند لباساشو پوشید..

گیج شده بود بیچاره...

با قیافه ی زاری گفت ۵

-من الان باید چی کار کنم.. پاشو بریم دکتر.. مروارید پاشو..

اومدم سمتم تا کمکم کنه.. سریع گفتم ۵

-نیا.. جلو نیایا

بعدم چهرمو در هم کردم.. باز دلم درد گرفت.. هی میگرفت هی تیر میکشید..

فکر نمیکردم مشکله زیاد جدی باشه..

ارمین وسطه راه خشک شد..

با نگرانی گفت ۵ -

اخه چرا؟

همون طور که از جام پامیشدم گفتم ۵

-میرم حمام حالم بهتر میشه..تو هم برو واسم صبحونه درست کن..

ارمین با شیطنت گفت ۵

-میخوای منم باهات پیام کمکت کنم عزیزم؟

بزنم املتش کنما.....

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم ۵ -

لازم نکرده..بفرمایید بیرون..

سرخوش گفت ۵

-من که دیشب همه چیو دیدم..لازم نیست قایمش کنی

بعدم سریع از اتاق خارج شدو درو پشته سرش بست و بالشتی که به سمتش پرتاب کردم به

در برخورد کرد..

با یادآوری دیشب لبخندی رو لبام شکل گرفت.. دیشب بهترین شبه زندگیم بود.. زمزمه های عاشقونه ی ارمین واقعا منو به یه دنیای دیگه میبرد به دنیایی پر از عشق.. با لبخند وارده حموم شدم.. آب گرم حالمو بهتر کرده بود... ارمین ملافه ها رو هم عوض کرده بود..

لباسامو پوشیدم و حولمو دوره سرم پیچیدم و رفتم بیرون و وارده اشپزخونه شدم.. به به اقا ارمین چه کرده.. صبحونش تو حلقم.. این بلد نبود نون تست کنه که!

با لبخنده مهربونی گفت ۵

-بیا عزیزم..

انگار به خر رانی دادن من همون اندازه ذوق کردم!

نشستم رو صندلی.. چند وقتی بود معدم خیلی اذیتم میکرد.. میت رسیدم در دسر شه ولی بازم نمیخواستم حرفی بزنم..

اون روز ارمین حسابی بهم رسید.. ظهرشم کلی بهم جیگر داد که شخصا دیگه داشتم میاوردم بالا...

-ارمینِ حالم داره به هم میخوره.. مگه من خرسم..

ارمین با خنده لقمه رو به طرفم گرفت و گفت ۵

-بخور حرف نباشه..

با غر لقمه رو گرفتم و همون جور که میخوردم سوالی که خیلی وقت بود ذهنمو به خودش مشغول کرده بودو ازش پرسیدم ۵

-ارمین؟

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد ۵

-جانم؟

اگه بگم کارخونه ی قند سازی تو دلم راه افتاده بود دروغ نگفتم..

دو دل بودم پیرسم یا نه...

فهمید دو دلم..گفت ۵

-عزیزم پیرس..میدونم یه چیزی تو اون ذهنه کوچولوت هست..

ای ناقلا!

تصمیم گرفتم حرفمو بزنم..با من من گفتم ۵

-راستش..راستش من میخواستم بدونم رابطتت با دخترا تا چه حد بوده..

بعد از گفتنه حرفم سریع سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم..

حس کردم ارمین از جاش پاشد..گفتم حتما ناراحت شده...چشمامو باز کردم که ارمین و

مقابله خودم دیدم..

جلوم روی دوزانوش نشست و دستشو گذاشت زیره چونم و سرمو بلند کرد.. با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت ۵

-قسم میخورم.. قسم میخورم که من تا حالا هیچ رابطه ی نامشروعی با هیچ دختری نداشتم.. من با اون دخترا فقط واسه تفریح و خوش گذرونی بودم..

با گفتم این حرف انگار یه بار ۸۱۱ تنی از دوشم برداشته شد.. نفسه راحتی کشیدم و بهش گفتم ۵ -خدا رو شکر..

چند روزی میگذره... ارمین هر روز بهتر از روزه قبلش میشه.. واقعا هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل عاشقش میشم.. تو این چند وقت فقط این معدمه که خیلی اذیتم میکنه...

دلم واسه بابا تنگ شده امروز میخوام برم ببینمش... اونم به بهونه ی این که دوسته بابامه و منم باید یه حالی ازش پپرسم.. پانچومو انداختم رو شونم و یه شالم همین جوری سرم کردم.. نمیدونم چرا دلم شور میزد.. درو که باز کردم برم بیرون با چهره ی ارمین رو به رو شدم..

خندون گفت ۵

-کجا خانوم؟ تا من اومدم تو میخوای بری؟

خندیدمو گفتم ۵

-اول سلام بعد کلام..بعدم دارم میرم دوسته بابا رو بینم..دلم براشون تنگ شده..

ارمین سریع گرفت چی میگمو گفت ۵

-باشه عزیزم..برو زود بیایااا..

باشه ای گفتم و به سمته اسانسور حرکت کردم و سوارش شدم..هر طبقه ای که بالاتر میرفتیم

دل شوره ی من بیشتر میشد و درده معدم بیشتر..میدونستم معده دردم عصبیه..

با پاهای لرزون از اسانسور پیاده شدم..

جلوی واحده بابا ایستادم..در نیمه باز بود..

با کنجاوی سرکی به داخله خونه کشیدم..اما چیزه زیادی معلوم نبود..بابا چرا درو باز

گذاشته..

شونه ای بالا انداختم و زنگو فشردم..دو دقیقه ای منتظر بودم جلوی در..

آخر سر با صدای لرزون گفتم ۵

-اقای سپهری؟عمو؟

صدایی نیومد..دلم گواهییه بد میداد..

اروم درو هل دادم و نگاهی به داخل کردم..چیزه زیادی معلوم نبود..بدونه این که کفشامو

دریبارم با پاهای لرزون وارده خونه شدم..

جلو رفتم..جلوتر..بازم جلو تر..هر چی جلوتر میرفتم معدم بیشتر تیر میکشید..

آخرین قدمو برداشتم.. سرمو گرفتم بالا تا چیزی که مقابله چشمه رو هلاچی کنم..

چشمامو بیشتر باز کردم... فرمان به مغزم رسید...

با تمومه وجودم جیغ کشیدم.. دو دوزانو افتادم... دستمو گرفتم رو معدم... خودمو میزدم و جیغ میکشیدم..

رفتم سمتش.. دستمو کشیدم رو خون های رو سرش..

زار میزدم جیغ میزدم خودمو میزدم و زجه میزدم ۵

- تو رو خدا بیدار شو.. بیا بگو اینا همش دروغه..

هنجرم داشت پاره میشد.. تا جایی که تونستم تکونش دادم و با تمومه وجود داد

زدم ۵ - بیدار شو..

صدام تو این قدر بلند بود که سریع همسایه ها ریختن تو خونه..

بابای من غرقه به خون جلوی من بی جون افتاده بود..

هیچی نمیفهمیدم.. فقط خودمو میزدم.. نمیدونم کی سعی داشت نگه داره منو.. نمیدونم کی

سعی داشت بلندم کنه چون بعدش همه جا سیاه شد..

اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد..معدم بالاخره خون ریزی کرد..تو این چند وقت همش تو بیخبری و خواب بودم..زمان و مکان از دستم در رفته بود..نمیدونستم چند وقته تو این بیمارستانه کوفتیم..فقط میدونم با یه مرده هیچ تفاوتی ندارم..

حتی نداشتن سره خاکه بابام باشم...

نمیدونستم روزه چندمه..نمیدونستم ساعت چنده...چشمامو که باز کردم هوا روشن بود...

نگاهمو دوختم به پنجره..

وجودم پر از نفرت بود..

در باز شد..حتی به خودم زحمت ندادم سرمو بچرخونم..

ارمین بود..حتی دیگه نمیتونستم گریه کنم..

با خنده اومد سمتم..سعی میکرد ناراحتیشو پشتش لبخندش پنهون کنه..

با دیدنه لباس های سیاهشم اشکم درنیومد فقط کینم بیشتر شد...

-سلام خانومه خواب الود خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم..

با خنده گفت ۵

-زبونتو موش خورده؟

حتی لبخندم نزدم..

با صدای خش خشی گفتم ۵ -

کی مرخص میشم..

اهی کشید و گفت ۵

-مروارید میدونی چند وقته این جایی؟معدت خون ریزی کرده..چه کردی با خودت..

دستمو به نشونه ی تموش کن اوردم بالا..

نمیخواستم چیزی بشنوم..فقط ماموریت و انتقامم برام مهم بود..

-نمیخوام بشنوم..جوابه سواله منو بده..

عمیق نگاهم کرد..

-هر وقت که بخوای..

سرمو تکون دادم و گفتم ۵

-سریع تر برو کارامو بکن...نمیخوام تو این بیمارستانه کوفتی باشم..

سری تکون داد و گفت ۵

-باشه عزیزم..

بعدم از در خارج شد..

از جام پاشدم..لباس هامو عوض کردم..

وسایلمو جمع کردم و نشستم رو تخت..

ارمین وارد اتاق شد و نگاهی به من که حاضر و آماده نشسته بودم کرد و

گفت ۵- صبر میکردی میومدم کمکت میکردم..

خیلی سرد گفتم ۵ -

احتیاجی نبود..بریم..

وقتی سواره ماشین شدیم اولین چیزی که گفتم این بود که منو ببر بهشت

زهرا...

اونم فهمید خیلی مصمم بدون حرفی به سمت بهشت زهرا راه افتاد..

نشسته بودم سره قبره بابا و فقط بهش نگاه میکردم..دریغ از یک قطره

اشک..

ارمین نشست کنارم و گفت ۵

-مروارید بین..بابات این زیر خوابید..نمیخوای گریه کنی؟

بدونه این که بهش نگاه کنم گفتم ۵

-اون این تو نخواییده..جاش تو قلبه منه...اون تو همیشه زندس..نمیخواه یادآوری کنی که

یتیم شدم..خودم میدونم دیگه کسیو ندارم..دیگه هیچی برام مهم نیست..هیچی..

بعدم بدونه حرفی از جام پاشدم و به سمت ماشین حرکت کردم..وسطه راه ایستادم و به

پشته سرم نگاهی انداختم اهسته گفتم ۵به سزای عملشون میرسونمشون..

درو باز کردم و سوارش شدم..

تو راه مصمم ازش پرسیدم ۵ -

کی ماجرا شروع میشه..

شوکه گفتم ۵

-مگه میخوای تو هم بیای؟با این حالت؟

پوزخندی زدم..تا پای جونم واسه انتقامم ایستادم..

-حاله من طوریش نیست..از تو بهترم..نگران من نمیخواه باشی..تو این مدت چه

اتفاقایی افتاد؟تو این مدتی که منو خواب کردید..هه..

ارمین سری از رو تاسف تکون داد و گفتم ۵

- مروارید عوض شدی.. صدف از ماجرا خبر نداره.. گفتیم معدت خون ریزی کرده بستری شدی..

میترا میدونه.. همه فکر میکنن با دیدنه اون صحنه شکه شدی.. یعنی اون قدرام برات مهم نبوده.. تو این مدت همه اومدن بهت سر زدن ولی همش خواب بودی.. حتی متین..
با بغض گفتم ۵ -

کی.. کی کشتتش؟ اهی

کشید و گفت ۵

- گلوله به سرش اصابت کرده و درجا تموم کرده.. نقشش حساب شده بوده.. هیچ سرنخی به جا نداشته شده..

بمیرم برات.. بمیرم برات که تو هم قربانی شدی..

- کی.. کی ماموریت شروع میشه؟

- به احتمال زیاد پس فردا باید حرکت کنیم..

- نقشه چیه؟

- اون پسره.. چی بود اسمش.. اهان شروین.. همون پسر نخبه هه.. قراره وارده بازی بشه.. بهش آموزش های لازم داده شده.. این جور که معلومه اینا میخوان یه دارویی رو تو

جهان پخش کنن که در حال حاضر هیچ پادزهری نداره..شاید شروین بتونه کمکشون کنه..اون پادزهر باید ساخته بشه..

-چطوری قراره شروین و مثلا گیر بندازن؟

-سادس..یه رد یاب تو دندونه شروین جا سازی میشه..از مخفی گاه به خونشون منتقل میشه..دورادور مراقبش..بعدش اونا خیلی راحت شروین و میگیرن..

سری تکون دادمو گفتم ۵

-خوبه..بعده بابا کی مسئوله پروندس؟

-من..

-متین خوبه؟

-خیلی نگران بود دیدتم اومد..

-کسی که شک نکرد؟

-نه خوشبختانه..

-وسایلو جمع کردی؟

-نه این مدت همش پیشه تو بودم..

وقتی رسیدیم خونه تنها کاری کردم این بود که اول دوش بگیرم..خسته بودم..روحم افسرده شده بود..

از حموم که اومدم بیرون خودمو تو ایینه نگاه کردم..

این چشمای سرد و یخی که خالی از هر احساسیه ماله منه؟ قسم

میخورم اونو و که بابامو کشت هیچ وقت نبخشم..هیچ وقت..

ارمینه بیچاره از قیافش خستگی میبایرد..معلوم بود خیلی به خاطره من سختی کشیده..

به درک وظیفش بوده..وجدانم سرم فریاد کشید مروارید بی انصاف نباش اون محبت کرده

این جوابش نیست..

از اتاق خارج شدم..ارمین روی مبل خوابش برده بود..

به من چه..

اه مروارید لعنت بهت..

دوست داشتم بشینم یه جا و به یک نقطه خیره بشم...میخواستم خاطراتم با بابامو مرور کنم..

رفتم نشستم تو گوشه ترین بخش پذیرایی...

خاطراتم اومد جلو چشمام..

از بچگیم تا به آخرین روزی که دیدمت..تا جسمه بی جونش..یاده خوابم افتادم..پس

حقیقت بوده..خدایا یتیم بودم یتیم ترمم کردی..اخه این انصافه؟درسته یه دختر ۲ بار

یتیم شه؟ پدر و مادری واقعیمو ازم گرفتگی لاقل عمومو که حکم پدری به گردنم داشت و
واسم حفظ

میگردی..نمیدونم چرا نسبت به ارمین سرد شدم..ولی اون گناهی نداره..تو این مدت خیلی
سختی کشیده..امشب باید برایش جبران کنم..امشب آخرین شبیه که میخوام با ارمین
باشم..بعده ماموریتم ازش جدا میشم..میدونم دیوونه ام..اره احمقم..ولی میخوام تا آخره عمرم
تنها باشم..تحمل ندارم بینم اونم مثله بابا با اون وضع از دست میدم..شاید افسرده شدم..شاید
دیوونه شدم..نمیدونم ولی توانایی اینو ندارم درست تصمیم بگیرم..
ارمین ..ارمین ..ارمین..

ذهنم فقط یه واژه رو فریاد میزد..ارمین..خوشیه ارمین..امشب و برایش خاطره میکنم..آخرین
شبه بودنه من باشوهرم...هر چه قدرم سخت باشه باید بتونم...

اگر تو این ماموریت مردم حداقل بدونم به یه دردی خوردم و ارمینم و شاد کردم..

تو این ماموریت نمیذارم برای ارمین اتفاقی بیوفته..قربانیه بعدی منم..من..

نمیدونم چه قدر تو فکر بودم..نمیدونم ساعت چند شده بود..فقط میدونم هوا تاریک شده..

با تکون دادنه دستی جلو روم ترسیدم..دستم و گذاشتم رو قلبم و

گفتم ۵-هین..

ارمین بود..جلوم بود با همون لبخنده مهربونش..

امشب شبه توئه ارمین.. واسه خوشیت عذاب میکشم ولی آخرین خاطره از من باید برات خوش ایند باشه..

به سختی لبخندی زدم.. لبخندی که فقط خودم میدونستم از هزار بار گریه کردن درد ناک تره..

دستمو دوره گردنش حلقه کردم..

متعجب نگاهم کرد..

لبامو چسبوندم رو لباش.. تکون خوردش نشون داد که چه قدر از این کار شوکه شده..

به خودش اومد.. انگار اون خیلی تشنه بود.. حریص.. زیبا.. گرم.. منو میبوسید..

دست انداخت دوره کمرم از رو زمین بلندم کرد.. خودمو بیشتر چسبوندم بهش..

لباشو از لبام جدا کرد و با چشمای خمار شده تو چشمام نگاه کرد و گفت ۵

-نه مروارید.. تو حالت خوب نیست.. نمیخوام عذاب بکشی..

باورم نمیشد ارمین این قدر خوب باشه.. کاش میشد پیشت باشم تا ابد.. ولی طاقت از دسته

دادنه تو رو هم ندارم.. شاید دیوونه شده باشم.. شایدم افسرده.. نمیدونم هیچی نمیدونم..

تو چشمات زل زدم و گفتم ۵

-حالم خوبه ارمین.. بهتر از همیشه.. خیلی عذابت دادم منو ببخش..

با قرار گرفتن لب های ارمین رو لبام صدام تو گلو خفه شد..

اونشب همون طور که میخواستم رویایی شد..

من بودم و بوسه های ارمین و نوازش هاش..

بالاخره روزه موعود فرا رسید..میدونستم شروینو دزدیدن..یکی به عنوانه دوسته ارمین
واره خونمون شد و ردیابامونم رو دندان هامونم نصب کرد..همه چیز آماده بود..

طبقه قرارمون باید میرفتیم سره کوچه و سواره ون سبز رنگی میشدیم که مثلا تاکسیه..

با ارمین سر کوچه ایستادیم..ونی که گفته بود با همون مشخصات جلومون ایستاد..سریع
سوار شدیم و سوار شدنمون مساوی بود قرار گرفتنه دستمال رو دهنمون و بیهوش
شدنمون..

چشمامو که باز کردم تو یه اتاقه شیک رو یه تخت کناره ارمین بودم..ارمین هنوز به هوش
نیومده بود..

از جام پاشدم و اطراف و بررسی کردم..باید مطمئن میشدم این جا دوریین داره یا نه...

بعده یه گشتنه طاقت فرسا فهمیدم که دوریینی در کار نیست..خدا رو شکر..ولی بازم باید
احتیاط کرد..ممکنه شنود کار گذاشته باشن..

ارمینو تکون دادم ۵

-ارمین..ارمین..پاشو دیگه..

ارمین به سختی چشماشو باز کرد..هنوز هوشیار نشده بود..

دوباره چشماشو بست و گفت ۵

-مری..فقط یه ذره دیگه..خواهش..

با حرص تکونش دادم و گفتم ۵

-ارمین ما الان تو مخفیگاهه اوناییم دیوونه نه تو خونه..

ارمین با این حرفم سریع از جاش پرید..بیچاره شوک شده بود..

ارمین سریع از رو تخت پاشد و گفت ۵

-چرا زود تر بیدارم نکردی؟

-هیشش..اروم باش ارمین..

با دست اشاره کردم بیاد سمتم..با کنجکاوی نشست کنارم رو تخت..

دهنم و چسبوندم به گوشش و با اروم ترین صدای ممکن

گفتم ۵ -دوربین نداشتن..مطمئنم..ولی شنود و نمیدونم..

سرشو به نشونه ی تفهیم تکون داد..

صدای در بلند شد..

گفتم ۵

-ارمین جان برو درو باز کن..

مطمئن بودم اتاق شنود داره که به این زودی از بیداری ما باخبر شدن...

ارمین بلند شد و در باز کرد..

یارو گفتش که تا ۱ دقیقه دیگه آماده باشیم میان دنبالمون..

صدف و متینم صد در صد این جان..

بعد از رد کردنه یارو ارمین نشست کنارم و گفت ۵

-مروارید جان آماده باش ۱ مین دیگه میان دنبالمون..

-باشه..

هنوز همون لباسای صبح تنمون بود..

ساکمونو باز کردم..به به این تورو هم که گشتن..با این که خیلی تلاش کردن معلوم نباشه اما

من خودم این ساکو با دفته تمام چیده بودم پس فهمیدنش اسون بود...

دیگه حال نداشتم لباس عوض کنم به همونایی که تنم بود راضی شدم و درست بعده ۱ دقیقه

در به صدا در اومد..با اشاره ی ارمین از جا پاشدم و به سمت در رفتیم و درو باز کردیم..

مردی که پشته در بود گفتش دنبالش حرکت کنیم..راهروی بزرگی که سراسر پر از دوربین

بود و رد کردیم..فضای راهرو تقریبا تاریک بود..ویلایی که توش بودیم به جرئت میتونم بگم

خیلی عظیم بود..بعد از طی کردنه مسافته زیادی جلوی یه دره بزرگ توقف کردیم..درو
برامون باز کرد..نگاهی به هم کردیم و داخل شدیم..

واو!!!

سالنی که واردش شدیم خیلی بزرگ بود..یه میزه کنفرانسه بسیار شیکم وسطش بود..
دور تا دوره سالن پر از نگهبان بود..

نگاهم به متین و صدف افتاد که کناره هم پشته میز کنفرانس نشسته بودن...

نگاهم بهشون افتاد..بی تفاوت نگاهشون کردم..زیره نظر بودیم..

با اشاره نگهبانا پشته میز نشستیم..

چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم تا در باز شد و ۲ مرد و ۲ زن وارد شدن..یکی از زن
هاش میترا بود و یکی از مرد هاش برادرش بود..زن و مرده دیگه چهره هاشون برام آشنا
نبود..

بی حرف پشته میز رو به روی ما نشستن..

با شنیدنه هر کلمه که از دهنشون خارج میشد حالم بدتر و بدتر میشد..پستی و رذالت در چه

حد؟ هنوزم با یادآوری حرفاشون حالم بد میشه...

ذهنم رفت حرفاشون ۵

-هدف ما سلطه بر کله جهان...با استفاده از ماده ی ویروسی که ساختیم میتونیم بر کله جهان سلطه کنیم...به این دلیل انتخاب شدید که انسان های باهوشی هستید یا بهتره بگم نسبته به بقیه باهوش تر..میخواستیم سایر دانشجوها رو با منفجر کردنه دانشگاه به قتل برسونیم ولی تغییر نقشه دادیم..وظیفه ی شما اینه که در ساخته این ماده به ما کمک کنید..آموزش های لازم بهتون داده میشه...بعده اون باید در پخش این دارو در هوا به ما کمک کنید..هنوز پادزهره این دارو ساخته نشده ولی به زودی خواهیم ساخت..حتما دارید میپرسید چرا شما رو انتخاب کردیم با این که میتونستیم از نیروهای متخصص استفاده کنیم..در جواب باید بگم که این نیروهای متخصص هم از جایی شروع به فعالیت کردن..این قدر با شما کار میشه که در نهایت بتونید در حده اونا بشید و ما میتونیم در آینده های نزدیکم از شما استفاده کنیم... از فردای اون روز آموزش های ما هم شروع شد...سخت کار میکردیم..هنوز موفق به دیدنه شروین نشده بودیم..حتی نمیتونستیم با صدف و متین صحبت کنیم...
بعده یک ماه آموزشه متداوم موفق به یادگیری فرمول و ساختن دارو شدیم..ترکیبه پیچیده ای که دنیا رو به نابودی میکشوند..باید هر چه زود تر همه چیو گزارش میکردم...اما نیاز به سیستمه کامپیوتری داشتم...

همه جا پر بود از دوربین..واقعا نمیدونستم چی کار کنم..باید از جایی میرفتم سروقته سیستمه که دوربین نباشه..

شب که ارمین خوابید نشستم به فکر کردن...چند وقتیم بود مدام حالت تحو و سرگیجه داشتم و واقعا نمیدونستم چم شده..

داشتم تو اتاق دنباله یه سوراخ سنبه ای میگشتم که بتونم ازش خارج شم چون اگه از در میرفتم بیرون کله دورینا فیلمو میگرفت..

دوباره حالم بد شد و دویدم سمت دستشویی و هر چی خورده بودمو نخورده بودم بالا اوردم..

دستمو گذاشته بودم رو معدم..خیلی میسوخت...داشتم بالاسرمو نگاه میکردم که چشمم به دریچه ای در بسته افتاد!

چه قدر نامحسوس بود..چرا تا الان بهش دقت نکرده بودم..رفتم یه صندلی برداشتم و گذاشتم زیره پام و رفتم روش...

با بدبختی درشو باز کردم..حسابی سفت بود...کلی گردو خاکم ریخت رو سرم که ندیدم گفتمشون..نمیدونستم این راه به کجا میرسه..ولی باید ریسک میکردم...از تو کشو چراغ قوه ای برداشتم و خودمو از دریچه کشیدم بالا و داخلش شدم..خوشبختانه زیاد تنگ نبود داخلش..

گرد و خاکی که داخلش بوود داشت حالمو به هم میزد..شالمو جلوی دهن و بینیم گرفتم و راهو در پیش گرفتم داشتم هی پایین و پایین تر میرفتم..

ترس افتاده بود تو جونم..دلشوره داشتم..

تاریکه تاریک بود با چراغ قوه به زور جلومو میدیدم...بعده طی کردنه مسافتی راهم به انتها رسید و دریچه ی دیگه ای جلوم نمایان شد...دعا میکردم این یکی دریچه به سخته اون قبیله باز نشه که خدا دعامو شنید و درش با یه تقه باز شد.. اروم از توش بیرون اومدم ..

تمومه هیکلم خاکی بود.. اتاقه تاریکی جلوی روم بود.. وقتی نوره چراغ قوه رو دوره اتاق چرخوندم از تعجب دهنم باز موند.. دور تا دوره اتاق پر از مانتور هایی بود که قسمت های مختلفه اونجا رو که دوربین گذاشته بودن نشون میداد..

کامپیوتری که گوشه ی اتاق بود توجهمو به خودش جلب کرد..

سریع پشتش نشستم و روشنش کردم... رمز میخواست.. باز کردنه رمزش زیاد کاره سختی واسم نبود..

خیلی سریع تمامه اطلاعاتو که تا به امروز فهمیده بودم و میل کردم و بعدش تمامه اثارشو پاک کردم و کامپیوترو خاموش کردم و خیلی سریع از جام پاشدم.. نگاهی مانیتور های توی اتاق انداختم.. فکر نمیکنم عیبی داشته باشه یه دست کاریه کوچیک بکنمشون!

خیلی راحت تمومه دوربین هارو از کار انداختم.. تا بخوان بفهمن مشکل از کجاس کلی زمان میبره..

مرض دارم! خودم میدونم!

بعده انجام دادنه همه این کارها دوباره وارده دریچه شدم و بعدم پشته سرم بستمش..

بعد از رسیدن به اتاقه خودمون خیلی سریع لباسای گرد و خاکیمو در اوردم و شروع به شستنشون کردم.. چون لباس های کثیفمون رو هر روز میومدن جمع میکردن و میبردن تا بشورنشون..

بعد از تموم شدنه کارم رفتم کناره ارمین دراز کشیدم.. چه قدر ناز خوابیده.. دلم براش ضعف رفت.. خم شدم پیشونیشو بوسیدم و خواستم کنار بکشم که دستم و کشید و منم

محکم تو اغوشش افتادم.. دوباره حالت تهو گرفتم.. سریع دستاشو کنار زدم و خودمو به دست شویی رسوندم .. ولی این دفعه فقط اب بالا میاوردم چون چیزی تو معدم نبود..

ارمین بیرون در دستشویی هی به در میزد..

-مروارید چت شد؟ درو بااااز کن...

بعده این که یه مشت اب به صورتم زدم از دستشویی بیرون اومدم که با چهره ی مضطرب ارمین مواجه شدم..

بازو هامو گرفت و نگران گفت ۵

-مروارید.. حالت خوبه ؟ چت شد اخه؟

چهرمو در هم کردم و گفتم ۵

-ارمین بوی عطرتو دوست ندارم..

ارمین خشک شد..

با بهت پرسید ۵

-یعنی چی؟ تو که میگفتی خیلی دوشش داری؟

دستمو جلوی بینیم گرفتم و گفتم ۵ -ولی الان

نظرم عوض شده..

ارمین دستی تو موهاش کشید و گفت ۵

-اخره.. خیلی خب باشه عزیزم بیا بریم بخوابیم من فردا عوض میکنم..

سریع گفتم ۵

-نه.. همین الان برو حمام..

ارمین واقعا متعجب شده بود ولی بی حرف وارد حمام شد و من خودمو روی تخت رها کردم.

واقعا نمیدونستم چم شده..

با فکری که به سرم زد سری تو جام نیم خیز شدم.. نه.. نه.. این امکان نداره..

با یه حساب تقریبی متوجه شدم چند روزی از عادت میگذره.. اه از نهادم برخواست..

دستم گذاشتم رو شکمم.. از فکره این که یه بچه داخله بدنه من داره رشد میکنه یه لحظه به

خودم لرزیدم.. سالم موندنش فقط به خدا بستگی داشت.. ولی ارمین اگه میفهمید دیگه

نمیداشت منم تو این ماموریت باشم.. ولی من باید انتقامو میگیرفتم..

از یادآوری بچه ی احتمالی که داخله شکمم ممکن بود وجود داشته باشه لبخندی رو لبام

نشست..

این بچه ی ماست..

واسه خاطره این بچه هم باید زنده بمونم..

این قدر تو خیالاتم غرق بودم که متوجه نشدم ارمین از حموم بیرون اومده و داره به منی که با
یه لبخند دستمو گذاشتم رو شکمم خیره شده..

سریع به خودم اومدم و دستمو برداشتم..

از جا پاشدم و گفتم ۵-الان

برات لباس میارم..

وقتی داشتم از کنارش میگذشتم دستمو گرفت و زمزمه

کرد ۵-خوبی؟

به ارومی یه بار پلک زدم..

به آینده فکر میکردم به آینده های نزدیک..هیچ وقت فکر نمیکردم آینده ای که این همه
بهش امیدوارم بودم با یه برخورد اشتباه از بین بره...

یک ماهه دیگه گذشت و تقریبا همه کارا رو کرده بودیم..همه ی ماده ی ویروسی مورد نیاز
آماده و آزمایش شده بود..

تا امروز همه اطلاعاتو برای پلیس میفرستادم...

ارمین هنوز از بچه ی داخله شکمم خبری نداشت اما یه شکی کرده بود..اما من محال بود
بذارم بفهمه..

داشتم به طرفه اتاقم میرفتم که دو تا هرکول جلوم سبز شدن..

سرمو انداختم پایین و گفتم ۵ -

برید کنار....

ولی اونا تو یه حرکت دستامو گرفتن و منو دنباله خودشون کشیدن..شکه شده بودم...

داد زدم ۵

-ولم کنید..چتونه..

این قدر پایین رفتیم تا به یه زیرزمین تاریک رسیدیم..دره یکی از اتاق ها رو باز کردن و منو

شوت کردن توش ولی خدا رو شکر تعادلمو حفظ کردم و نخوردم زمین...

سریع دویدم به سمته در ولی اونا سریع درو بستن..کوییدم به درو

گفتم ۵ -چتووووووونه..درو باز کنید..لعنتیا..

رفتم گوشه ی دیوار و کنارش کز کردم..

ذهنم رفت سمته احتمالاته بد..اگه فهمیده باشن چی؟

ارمین کجاس؟سریع از جام پاشدم و از اضطراب شروع کردم به راه رفتن..

اخه چطور ممکنه فهمیده باشن..

سرمو گرفتن به سمت بالا و نالیدم ۵ -

خدایا...

از شدت اضطراب حال تحو گرفته بودم..

نمیدونم چه قدر گذشته بود که در با صدای خیلی بدی باز شد...

سریع از جام پریدم و با چشمای گشاد شده به ارمینی که سرو صورتش خونی بود نگاه کردم..

ارمین و پرت کردن رو زمین و درو بستن..

سریع از بهت خارج شدم و به طرفش رفتم و کنارش زانو زدم..

اشکی نداشتم که بریزم ولی بغضه گلوم داشت خفم میکرد..

دست کشیدم به صورتش..

صورتش در هم شد.. حالش خیلی بد بود..

پر بغض گفتم ۵

-چه بلایی سرت اومده؟ اصلا چرا ما اینجاییم؟

ارمین لبخنده پر دردی زد و گفت ۵

-گیر افتادیم..فهمیدن منو تو پلیسیم..ولی به صدف و متین شکی نکردن..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

با تته پته گفتم ۵

-ح ح حالا چی میشه؟ تو چرا این قدر اسیب دیدی؟

ارمین چهرشو در هم کرد..فکر کنم از درد بود..

-شکنجم کردن..فهمیدن واسه پلیس اطلاعات میفرستادی...من حرفی بهشون نزدم..هر چه

قدرم شکنجم کنن حرفی نمیزنم..

سرشو آورد بالا و با تمومه عشقش تو چشمام خیره شد و گفت ۵

-ولی نگرانه توام..میتراسم..از این میتراسم که بلایی سرت بیارن..من به درک تو مهمی...

دلم لرزید..

بی حرف تو اغوشش خزیدم و زمزمه کردم ۵

-ارمین..من همیشه باهات میمونم..اگه قرار باشه بمیریم با هم میمیریم...

ارمین منو محکم به خودش میفشرد.

بعده مدتی از اغوشش بیرون اوادم و تیکه ای و از مانتوی نخیمو پاره کردم و شروع به

پانسمانه زخم هاش کردم..

دلم ریش ریش شده بود..

الهی براش بمیرم..

یه صدایی تو سرم گفت ۵

-به زودی خودتم شکنجه میشی و شایدم بیشتر از اینا آسیب ببینی..

یهو وحشت کردم..از ترس سره جام سیخ شدم..بچم..اصلا یاده اون نبودم..اگه اون آسیب

ببینه چی؟

ارمین چشم هاشو بسته بود..

تکونش دادم..

داشتم سکنه میکردم..

-ارمین..ارمین..

با بیحالی چشماشو باز کرد..

نالیدم ۵

-ارمین باید بریم..باید از این جا فرار کنیم...اونو به زودی تغییره مکان میدن..مارو هم میکشن و دارو رو تو هوا پخش میکنن..اونوقته که همه چی نابود میشه..همه چی..

با کرختی گفت ۵

-عزیزم نگران نباش...ما هنوز ردیابای تو دهنمون هست...

با این حرف کور سوی امیدی تو قلبم تایید...

با خوشحالی گفتم ۵

-این عالیه ولی بهتره تا قبله این که بلایی سرمون بیارن خودمونم فکری بکنیم..

ارمین سری تکون داد و دوباره چشماشو بست...

از جا بلند شدم تا دنباله راهه فراری بگردم...

باید برای حفظ جونه بچم تلاش میکردم..

تو اون انباریه تاریک دری بود که نمیدونم به کجا باز میشد..درش قفل بود..ولی معلوم بود قفلش سادس..

سنجاقی از تو سرم در اوردم و شروع کردم به تلاش برای باز کردنه در..انتظارم زیاد طول نکشید چون قفل ساده تر از اونی بود که فکرشو میکردم..

به ارومی در و و باز کردم و داخل شدم...

با داخل شدنم موجی از گرد و خاک بهم رسید که سریع دستمو جلوی بینیم گرفتم..

اتاق تاریک بود ولی پنجره ای که اون بالا بود باعث شده بود اتاق تا حدی قابله دیدن بشه..
با دقت داشتم دنباله یه راهه فرار میکشتم...

ولی هیچی نبود..

با ناامیدی اهی کشیدم..

یه لحظه چشمم افتاد به همون پنجره..فکر کنم تنها راه همینه..

با این حالم سختم بود که به پنجره برسم ولی با هر سختی که بود پامو تو بریدگی دیوار
گذاشتمو خودمو کشیدم بالا و به بیرونش نگاه کردم..

پر از درخت و بوته بود..یعنی به کجا میرسه؟

دوباره اومدم پایین و از اون اتاق بیرون اومدم و دوباره برگشتم پیشه ارمین..

به زودی منو شکنجه میکنن..این اتفاق نباید بیوفته..چون هم خودم و هم بچم از
بین میریم...ارمین نباید بفهمه...

نمیدونم چند ساعت بود که همون جوری نشسته بودمو داشتم فکر میکردم..

با صدای ناله ی ارمین به سمتش برگشتم و اروم به سمتش خم شدم...

صورتش از درد تو هم رفته بود..

اروم دستی به صورتش کشیدم..صورتش خیسه عرق بود..مسلمه اگه بیشتر این جا
میموندیم دووم نمیاورد..

دلم بر اش ریش شد..

همین امشب باید از این جا بریم..

ما دیگه کاری اینجا نداریم..

بقیش با پلیسه..

به زودی دستگیر میشن..

ولی چه قدر دوست داشتم رئیسه کثافتشونو ببینم..

حیف..

با مهربونی ارمین و صدا کردم..

چشمای قشنگشو باز کرد و میونه اون همه درد لبخند زد..جوابه لبخندشو دادم و گفتم ۵

-باید هر چه زودتر از اینجا بریم ارمین...من یه راهی پیدا کردم..

سعی کرد از جاش بلند شه ولی تا تکون خورد نالش به هوا رفت..

سریع دوباره نشوندمش و گفتم ۵

-تکون نخور..اروم باش..هنوز چند ساعتی تا صبح وقت داریم...به زودی میریم..

با درد گفت ۵

-من نگرانه توام..خودم به درک..نمیخوام اتفاقی برای تو بیوفته..

با نگراهی مملو از عشق بهش نگریستم...کاش میشد تا ابد با هم باشیم..ولی از زندگیت
میرم بیرون تا شاهد از دست رفتنه تو هم نباشم..

بوسه ای روی پیشانیش زدم و گفتم ۵

-نمیخواه نگرانه من باشی من حواسم به همه چیز هست..تو فقط اروم باش..

لبخندی به روم پاشید و گفت ۵

-من حالم خوبه..بهتره دست به کار شیم..

و تو یه حرکتی ناگهانی از جاش پاشد...

من نمیدونم با اون همه درد چطوری تونست از جاش پاشه..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

کمی چهرش تو هم رفته بود..

-ارمین..تو حالت خوب نیست..

سعی کرد لبخند بزنه..

-نه عزیزم من حالم خوبه بهتره عجله کنیم..

بالاخره با هر زحمتی که بود از اون پنجره ی زپرتی فرار کردیم.....

با زحمت میدویدم..

حالم اصلا خوب نبود..

خیلی سریع متوجه فرارمون شده بودن و الان دنبالمون بودن..

ارمین در حالی که نفس نفس میزد فریاد زد ۵

-مروارید عجله کن الان بهمون میرسن..

صدای شلیک میومد..

دیگه نمیتونستم ادامه بدم..حالم بد بود..سرم گیج میرفت..دل درد امونمو بریده

بود..

با سوزشه وحشت ناکی تو کتفم یه لحظه توقف کردم..اشک تو چشمام جمع

شد..

این اخره خطه..

الان فقط ارمین مهمه..اونو باید فراری بدم..

ارمین به شدت سرشو برگردوند..

فریادش زمینو لرزوند..

-مروارید..

سعی کردم به خاطره بچم شده حرکت کنم..

در حالی که از درد داشتم فرو میریختم گفتم ۵

-چیه.. چیزی نشده که..عجله کن..

میخواست به سمت بیاد که داد زدم ۵

-نیا.. الان میرسن..

ظاهرا باور کرد که اتفاقی نیوفتاده..

دوباره شروع به حرکت کرد...

به قدم بیشتر نرفته بودم که سقوط کردم..

شدت برخورد با زمین به حدی زیاد بود که هجوم مایعی و رو لای پام حس کردم..بچم..

ارمین با بهت به سمت برگشت..باور نمیکرد صحنه ای رو که میدید..

ارمین با بهت به سمت مروارید برگشت..مرواریدی که چهرش به شدت رنگ پریده

بود..چشمش به خونه زیره پاهای مروارید افتاد..

این امکان نداشت.. تو این چند وقت به بارداری مروارید شک کرده بود.. ولی هر بار خودش را به گونه ای قانع کرده بود..

به سمته مروارید دوید.. مرواریدی که رو زمین افتاده بود..

ولی با فریاد مروارید سر جاش ایستاد

- برو.. برو لعنتی.. بچمون پر پر شد.. اگه بیای پیشم هر دومون با هم میمیریم ولی اگه بری میتونی نجاتم بدی.. برووووو... التماس میکنم به پات میوفتم خودتو نجات بده..

لحظه ی اخر نگاهش به کتفه ی خونی مروارید افتاد..

اشکاش شروع به باریدن کرد..

گریه میکرد.. برای کسی که عاشقش بود.. واسه بچه ای که هیچ وقت پاشو تو این دنیا نداشت.. مروارید بهش زل زده و بود و داشت اشک میریخت.. دلش لرزید.. چطور میتونست

همه وجودشو بزاره و بره.. مرواریدی که اشکش دوباره راه باز کرده بود.. مرواریدی که

واسه بچش اشک میریخت.. مرواریدی که واسه نجاته ارمین التماسش کرده بود..

مرواریدش التماسش کرده بود.. باید میرفت تا جونه همسرشو نجات میداد..

با صدای ضعیفی گفت

- برمیدم..

و شروع به دویدن کرد.. به پشته سرش نگاهش انداخت.. مروارید با خیاله راحت چشمانشو بست و فرو ریخت..

گویی خیالش راحت شده بود..

ارمین هر قدم که دور تر میشد قلبش بیشتر تیر میکشید.. مرواریدش تیر خورده بود.. بچه اش را از دست داده بود.. از خود گذشتگی کرده بود..

با درد شاهده رفتنه ارمین بودم.. میخواستم مطمئن شم که میره.. هر قدم که میرفت دردم بیشتر میشد.. چشمم داشت بسته میشد.. اما باید مطمئن میشدم رفته..

لحظه ی اخر دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمم بسته شد.. مروارید فرو ریخت.. نابود شد..

با درد چشمامو باز کردم.. موقعیتمو به یاد نداشتم..

سرمو به سمت چپم چرخوندم..

میترا با چشمای اشکی بهم زل زده بود..

وقتی چشمش به چشمای باز من افتاد با بغض بغلم کرد و شروع به اشک ریختن کرد..

کتفم درد گرفت..

چهرم در هم شد.. ناله ای کردم.. همین ناله باعث شد به خودش بیاد و ازم جدا شه..

زمزمه کردم ۵-

بچم..

سرعتی اشکای میترا بیشتر شد..

از نگاهش همه چیرو فهمیدم..

چرا هنوز باهام خوب رفتار میکرد...

صداش گرفته و پر بغض بود..

-تو پلیسی؟

جوابی ندادم فقط قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد..

وقتی دید حرفی نمیزنم خودش ادامه داد ۵

-اولش باورم نمیشد.. مروارید تو میدونی اینا باهات چی کار میکنن.. ممکنه نذارن زنده

بمونی.. تو خیلی چیزا رو میدونی.. شوهرت فرار کرد.. به زودی شکنجه میشی... الانم که

نجاتت دادن میخواستن ازت اطلاعات دریارن.. حتی مکانه سکونتتونم تغییر دادیم..

با گریه گفت ۵

-برات نگرانم.. برات نگرانم.. نمیتونم بشینم و مردنتو تماشا کنم.. اینا بهت رحم

نمیکنن.. کاریم از دستم بر نیاد..

الان ۲ روزه بیهوشی..

پلیسا ریختن مکانه قبلیه سکونتمون..تونستن صدف و متین و ببرن..اما تو رو نه..شروینم

هنوز پیشه ماست..استراحت کن مروارید..سختیه زیادی در پیش داری..خیلی

زیاد..بخواب..حالت هنوز خوب نشده..

خواب کم کم چشمانمو ربود و به دنیای بی خبری رفتم..

ضربه های که بی رحمانه به بدنم وارد میشدن نفس کشیدنو از یادم برده بودن...

یک ضربه..دو ضربه...سه ضربه...ده ضربه..بیست ضربه...

بالاخره ولم کردن..

با بی حالی روی زمین رها شدم..این قدر از این ضربه ها خورده بودم که دیگه عادی

بود..نمیدونم چند وقته اینجام..هیچی نمیدونم..فقط ارزوی مرگ دارم..

تمومه تنم زخم و پر از خون بود..به زور خودمو روی زمین کشیدم و به دیوار تکیه دادم..

صداهاشون تو سرم بود...

چه چیزایی رو گزارش دادین؟نقشتون چی بود؟پلیس چی تو فکرشه؟حرف بزن لعنتی..حرف

بزن..

و ضربه های بی امانه شلاق به بدنم...

دیگه فولاده اب دیده شدم...

تو دهنم مزه ی خون و حس میکردم..

همه بدنم میسوخت..ولی بازم تحمل کردم...باید تحمل کنم...ارمین میاد..انتقامه منو
بچمو میگیره...

...

در دوباره باز شد..این یعنی باید منتظره ضربه های بیشتری باشم...باید منتظره چیزای
بدی باشم..باید منتظره عذاب باشم..

سرمو بالا اوردم تا چهره ی شکنجه گره جدیدمو بینم...

با دیدنه صحنه ی مقابلم فقط تونستم زمزمه کنم ۵

-ما..هان

ماهان همون پسری که باره اول سواره ماشینش شدم بعدش مزاحمه اترین شدن و من
تحویله پلیسشون دادم..

پس این لو داده...گفته بود انتقام میگیره و گرفت..

نگاهمو تو چشماش دوختم..

خندید..

با خنده گفت ۵

-هان؟ چیه؟ توقع دیدنمو نداشتی خوشگله؟

بعدش چهرشو جمع کرد و گفت ۵-ولی با

این وضعیتت..

مکثی کرد و ادامه داد ۵-

نمیشه گفت بازم زشتی..

سپس قهقهه ای زد و گفت ۵

-باید خودتو واسه مرگ آماده کنی..

سرنگی تو دستش بود.. حدس میزدم چی باشه.. داروی مخرب..

چی بهتر از مرگ؟

همین عالی بود..

لبخنده محوی روی لبم نشست که سریع با حرفی که زد جمعش کردم..

-بعدش یه حاله اساسی با هم میکنیم خانومی..

با چمای گشاد نگاهش کردم.. سریع به سمتم خیر برداشت و سرنگ و تو بازوم فرو کرد..

از دردش چشمامو لحظه ای بستم..

میدونستم دارو به این زودی اثر نمیکنه.. زجر کش میکنه بعد اثر میکنه..

ماهان قهقهه ای زد و گفت ۵

-خیلی خوشگل بودی حیف بود اسیره خاک بشی... ولی الان با هم حال میکنیم.. اولش که

اینجا دیدمت باورم نمیشد.. خیلی خوب نقش بازی میکردیاااا...

بدنم بی حال شده بود.. ولی فقط به فکره پاکیم بودم..

به سمتم خیز برداشت.. با تمومه وجودم فریاد زدم..

چیزه زیادی تنم نبود.. یه پیرهن استین سه ربع با یه شلوار.. دستام و بدنم و حتی صورتم

شرشار از زخم و خون بودن..

با ضربه ی محکمی که تو گوشم خورد گیج شدم.. منو به سمته تخته کنار اتاق برد و روم

خیمه زد..

فقط ارزوی مرگ میکردم..

بار اخر درحالی که داشتم از ترس از هوش میرفتم فریاد زدم ۵

کـ_____ک...

اما کسی واسه ی کمک به من نبود.. ماهان پیرهنشو از تنش در آورد.. دستم به سمت یقه ی من اومد که..

یهو در با صدای خیلی بدی باز شد و قامته یزدانی نمایان شد که با چشمای گشاد به صحنه ی مقابل خیره شده بود..

با صدای فریادش ماهان به سرعت از روم پاشد و پیرهنشو تنش کرد و سرشو انداخت پایین.. اما من هنوز ماته یزدانی بودم..

با صدای داده یزدانی کلی نگهبان وارد شدن..

یزدانی سره ماهان فریاد زد

کثافت چه غلطی داشتی میکردی؟؟؟؟

سپس رو به تمامی افرادش که همراه اون داخله اتاق شده بودن فریاد زد

احمقای بیشعور کی همیچین بلایی سرش آورده؟؟؟؟؟؟

صدای کسی که تمومه این مدت شکنجه گره من بود بلند

شد

-قربان این دختر پلیسه باید شکنجش میکردیم که به حرف بیاد..امروز ۴مین روزه..دیگه بهتر بود از شرش خلاص شیم برای همین بهش دارو مخربو تزریق کردیم و بعدش سپردیمش دسته ماهان..

با صدای تیر صدای یارو خفه شد..

با چشمای گشاد به یزدانی که به یارو شکلیک کرد نگاه میکردم..

یزدانی سریع یه گلوله دیگم تو سره ماهان خالی کرد و فریاد زد ۵ -

احمقا..مگه نگفته بودم با این دختر کاری نداشته باشید؟؟؟؟؟؟ همه

از ترس رنگشون سفید شده بود که یزدانی با صدای بلندی گفت ۵

-برید پزشک بیارید بی مصرفا!!!!!!..همتون گمشید از اتاق بیرون..

همه به سرعت اتاقو ترک کردن..با چشمای ترسان به یزدانی که نزدیکم میشد نگاه

میکردم..دیگه از همه چیز وحشت داشتم ..

کنارم رو تخت نشست و با صدای ارومی گفت ۵

-نترس ..اروم باش..

دستشو آورد نزدیک که اشکامو پاک کنه که به شدت دستشو پس زدم و با جیغ

گفتم ۵ - به من دست نزن..

یزدانی سریع گفت ۵

-اروم باش..اروم..من کاری باهات ندارم..

فقط دنباله جوابه یه سوال بودم..این که یزدانی پدر و کشته؟این که یزدانی رئیس اون بانده؟یعنی پدر یزدانی بابامو کشته؟یعنی این همه ادم به دستوره یزدانی کشته شدن؟یعنی

اون ادمه کثیفی که ارزوی انتقام ازشو داشتم یزدانی بوده؟؟؟؟؟؟ زمزمه کردم ۵

-تو کشتیش..سرهنگ سپهری و تو کشتی..

جا خورد...

ولی جواب داد ۵ -

مجبور بودم... جیغ

کشیدم ۵

-خیلی کثافه...تی..چطور تونستی؟؟؟؟؟بابای عوضیت پدر و مادرمو کشت..خودتم کسی که مثله پدرم بود..تو یه جانیه عوضی هستی که جز خودت به کسی فکر نمیکنی..چطور

تونستی اون دانشجوها رو بکشی؟فکره پدر و مادرشون نبود؟نمیدونستی بعده اونا چه

-بهت شک کرده بودم..نمیدونستم پلیسی..وقتی وارده این باند شدی و فهمیدم پلیسی انگار دنیا رو سرم اوار شد ولی بازم دستور دادم باهات کاری نداشته باشن ولی این اشغالا..

حرفشو قطع کرد دستاشو مشت کرد و چشماشو بست ...

نفسشو بیرون داد و گفت ۵

-دیگه هیچی مهم نیست..دارو و تو پخش میکنیم و تو هم میشی ملکه ی قصره من و بعدم از ایران میریم..ادمای این کشورم خیلی زنده نیمونن..

صداش تو مغزم اکو کرده

ملکه ی من..ملکه ی من...ملکه ی من...

با چشمای مملو از نفرت بهش زل زدم و گفتم ۵

-ازت متنفرم..ابروی هر چی مرده بردی..به یه زنه شوهر دار چشم دوختی؟؟؟؟اره؟؟؟؟اینه غیرت و مردونگیت؟؟ تو از مردونگی فقط اسمشو داری..

با کلافگی دست کشید تو موهاش و داد زد ۵

-نمیفهی..نههههه نمیفهمی لعنتی..نمیدونی در حسرته یه نگاه سوختن یعنی چی..نمیدونی

عشق یعنی چی ..نه نمییییییدونی...

با گریه گفتم ۵

-من میدونم عشق چیه چون عاشقم ..عاشقه شوهرم..مردی که بچش تو شکم بود و
شماها کشتینش ..شماها!!!!!!...

داد زد

-خفه شوووووو..اسمه اونو نیار...اون بچه نباید به دنیا میومد...

اشکم رو گونه هام چکید

-من ارزوم خوشبخیه عشقمه..حتی اگه با من نباشه..اما تو اگه عاشقه واقعی بودی سعی
نمیکردی به زور منو به دست بیاری..من شاید جسمم اینجا باشه ولی روحم همیشه پیشه
همسرمه..همسری که میدونم در به در دنبالمه و به زودی پیدام میکنه..

قهقهه ای زد و گفت

-شوهر جونت اگه میخواست بیاد تو این چند وقته میومد..تا نابودیه این کشوره نکبت چند
قدم بیشتر نمونده..امروز..اره امروز چند ساعته دیگه دارو تو به برج تو مرکز شهر کار
گذاری میشه و از اونجا به همه جا میرسه...

با گریه گفتم

-خدایه من بزرگتر از شیطان تو وجوده توه...ازت بدم میاد..ازت بدم میاد..همه چیمو ازم
گرفتی..حالا میخوای مردمه کشورمم ازم بگیری؟ تو ایرانی هستی؟ تو به عوضیه جانی
هستی..

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و گفت ۵

-مجبورم..

بعدم به سرعت از در خارج شد..رو دو زانو افتادم...حالم کم کم داشت خراب میشد..اون دارو الان تو تنه منه..

چند دقیقه ای گذشت که دیدم در با شدت باز شد و قامته شروین نمایان شد..

رنگش به شدت سفید شده بود..

سرنگی تو دستش بود..سریع به سمت اومد..

از جا برخواستم..

با سرعت گفت ۵ -

دستتو بده..

خودمو کشیدم کنار و گفتم ۵ -

چی میگی؟ چی شده؟ با شتاب

گفت ۵

- پلیسا سر رسیدن.. شنیدم بهت دارو تزریق شده.. باید این پادزهر و بهت بزخم تا خوب شی.. من به سختی فرار کردم و فقط تونستم یه سرنگ بیارم.. هر چند خودمم الوده به این دارو شدم..

از مهربونیش دلم لرزید...

سرنگو اروم از دستش گرفتم و گفتم ۵

- این برای خودت.. من به این اسونیا کم نمیارم..

با شتاب ازم فاصله گرفت و گفت ۵

- نه.. نه..

اروم گفتم ۵

- باشه.. نصف میکنیم.. دستتو بیار جلو..

دو دل بود..

با لحنه خر کننده ای گفتم ۵

- این طوری هر دومون سراپا میمونیم.. پلیسا به زودی به ما میرسن و ما هر دومون زنده

میمونیم خوبه؟

سری تکون داد و گفت ۵

- باشه..

دستشو داد بهم...

دره سرنگو برداشتم و با یه حرکت فرو کردمش تو دسته شروین...

همه ی محتویاته سرنگو تو دستش فرو کردم..

صدای دادش بلند شد..

با چشمای گرد شده نگاهشو بهم دوخت...

با تته پته گفت ۵ -

چی کار کردی؟

با چشمای مملو از اشک گفتم ۵

-کاره درستو...

اشکاش جاری شد و گفت ۵

-یه نگاه به ظاهر ت انداختی؟ میدونی چی به روزت اومده؟ بچتو از دست دادی... الانم با این

کار خودتو به کشتن دادی.. مروارید جون چه فایده داره قلبه مهربونی که از خودش

بگذره؟ هان؟ دستمو کشیدم رو گوشو گفتم ۵

-باید تا اوضاع خرابه فرار کنیم.. به این چیزا فکر نکن...

دستشو گرفتم و به سمت در کشیدم و ازش خارج شدیم..

کم کم چشمام داشت تار میشد..

مروارید باید دووم بیاری..به خاطره ارمین...

پشته یه دیواری مخفی شدیم...

شروین گفت ۵

-رنگت خیلی پریده ها..

با بی حواسی گفتم ۵

-خف باو..

یه نگاهی به من کرد منم یه لبخنده ژکوند زدم..

خندید و گفت ۵

-حالا باید چی کار کنیم؟ شونه

ای بالا انداختمو گفتم ۵

-باید از رو اون دیوار بپریم از باغ خارج شیم..البته جدا از این که باید از بینه این همه

ادم بگذریم..

با چشمای از حدقه درومده گفت ۵

-شوخی میکنی؟

منم مثله خودش چشمامو گرد کردم و گفتم ۵

-مگه من با تو شوخی دارم؟ یالله راه بیوفت تنبل...

میخواستم حرکت کنم که دستمو کشید و گفت ۵

-من میترسم..

با اطمینان نگاهش کردم و گفتم ۵ -

ترس نداره به من اعتماد کن...

انگار همین حرف کافی بود تا اروم شه...

نگاهی به تنو بدنه من کرد و با غرور گفت ۵

-نمیتونم اجازه بدم این طوری بیای...همه جای بدنت زخمه..با این لباسم اصلا مناسب

نیست.. بی اون که اجازه بده حرفی بزnm سریع دوباره وارده ساختمون شد...پسره ی

احمق... واسه من غیرتی میشه!داشتم با خودم نقشه میکشیدم که وقتی اومد چه طوری بزnm

پسه گردنش..با دسته راست؟دسته چپ؟اصلا بزnm تو گوشش؟خب با دسته راست یا

چپ؟راست..نه نه چپ...ای بابا چه میدونم بابا..اوف..

داشتم به خود درگیری با خودم ادامه میدادم که دیدم با افتخار یه مانتو و شال گرفت طرفم..

-پوش..

بی حال تر از اونی بودم که باهاش بحث کنم..

سریع پوشیدم و رو بهش گفتم ۵

-خیلی ممنون..راه بیوفت..

دستشو گرفتم و با احتیاط شروع به راه رفتن به طرفه دیوار کردم..شروینم دنباله

خودم میکشیدم...

همه مشغوله تیر اندازی بودن...

به دیوار رسیدیم..شروین و فرستادم بالا و از دیوار ردش کردم..

خودم رفتم بالای دیوار ولی همون لحظه صدای تیری که به بازوم خورد و شنیدم و

دردش تو تمومه وجودم پیچید..سریع خودمو از دیوار به پایین پرتاب کردم...

حالم قابله توصیف نبود..

شروین با وحشتناک نگاهی بهم کرد و گفت ۵

-یا خدا..چت شد؟ با صدای

ناله ماندی گفتم ۵

-من خوبم..کمکم کن بلند شم...

با احتیاط کمکم کرد...

رو بهش گفتم ۵

-عجله کن...بریم..

دستمو به بازوم گرفتم و شروع به حرکت کردیم ...

با ته مونده های جونم میدویدم...

صدای شروینو شنیدم که با صدای شادی گفت ۵

-وای ماشین پلیس...تا حالا تو عمرم از دیدنه ماشنی پلیس ذوق نکرده بودم که الان کردم..

به چهره ی احمقش نگاهی کردم و هر کاری کردم نخندم نشد و با صدای بلند زدم زیره خنده...

شروین سریع برگشت سمت منو با بهت گفت ۵

-دیوونه شد..

یه دونه کوییدم تو سرشو گفتم ۵ -

حرفه زیادی نزن حرکت کن...

کم کم داشتن متوجه ما میشدن..از همین جا هم تونستم چهره ی ارمینمو تشخیص بدم..

شروین با صدای بلندی گفت ۵ -

وا چه قدر ماشین پلیس...

با بی حالی گفتم ۵

-ندید بدید بازی در نیار...

شروین با صدای بلندی داد زد ۵ -

اقا!!!! ارمین زنتو آوردم...

ارمین با شنیدن صدای ارمین سریع به سمت ما برگشت...

اخی ته ریش در آورده بود..قیافش اشفته و جذاب تر شده بود..اخی شوهره خودمه...

ارمین با سرعت به سمت ما دوید..

پارچه قرمزم کوش!؟

ارمین سریع از من جدا شد و با چشمای گشاد نگاهی به چهره ی درب و داغونه من

انداخت ۵ - لعنتیییییییی... باورم نمیشه... مروارید به من نگاه کن...

با چشمایی که هر لحظه آماده ی بسته شدن بودم گفتم ۵

-حدوده ۸ ساعت دیگه تو مرکز شهر تو یه برج دارو و کار میزارن.. باید بهش برسیم....

اشکه ارمین جاری شد...

دوباره مرواریدشو به اغوش کشید.. این دختری که این جا روبه روش ایستاده بود دختریه که

با وجوده اون همه سختی که کشیده بازم سرسختانه ایستاده و وانمود به شاد بودن

میکنه... وانمود به این که هیچ اتفاقی براش نیوفتاده..

از این همه خوبی دلش ریخت... دلش برای بچه ای که نیومده رفت کباب شد...

هر چی بیشتر مروارید و تو بغلش فشار میداد بیشتر تشنه میشد...

با حسه این که مروارید سنگین شده به خودش اومد... سریع مروارید و از خودش جدا کرد

و با چشمای بسته و چهره ی رنگ پریدش رو به رو شد..

به سرعت جثه ی نحیفشو تو اغوش گرفت و به سمت امبولانس دوید... سریع شروع کردن

به رسیدن بهش... ارمین از دور نظاره گر بود...

یاده حرفه مروارید افتاد.. یه ساعت دیگه.. تو یه برج تو مرکز شهر...

نگاهی به چهره ی مروارید انداخت در دل بهش گفت ۵

-مجبورم تنهات بذارم عشقم منو ببخش...

همون لحظه متین و دید که با سرعت به سمتش میدوید...

با نگرانی رو به ارمین گفت ۵

-کوش ها کوش؟

ارمین اشاره ای به امبولانس کرد و گفت ۵

-مراقبش باش..من باید برم...

عده این حرف سریع بخشی از نیروها رو برداشت به راه افتاد..

با بی حالی چشمامو باز کردم...چند نفر بالا سرم بودن...با یه ذره دقت فهمیدم تو یه

امبولانسم ..هنوز صدای گلوله میومد...

از جا پاشدم..

یکی دستشو گذاشت رو شونه هامو دوباره منو خوابوند...

با دیدنه متین صدا تو گلوم خفه شد..

سریع از جا پاشدم و دستامو دورش گردنش حلقه کردم که باعث شد چهرم بره تو هم..دستم پانسمان شده بود و به نظر میرسید پادزهره دارو و بهم تزریق کردن...خوبیش این بود که سریع اثر میکرد..

متین دستاشو انداخت دورمو منو به خودش فشرد...

با بغض گفت ۵

-چه کارت کردن..این چه قیافه ایه...

ای جونم که چه تخریبه اعتماد به نفسیم میکنه منو نکبت..حالا مگه چه شکلی شدم؟!ارمین طلاقم نده یه وقت!

اروم گفتم ۵ -یالا

بریم..

سریع منو از خودش جدا کرد و عینه این منگلا گفت ۵

-هان؟

با این که حال خوب نبود اما گفتم ۵

-باید بریم مرکز شهر..میدونی که حرفم یه کلامه..اگه نبریم خودم میرم..

اومد اعتراض کنه که سریع گفتم ۵ -

هیش..هیش..هیچی نگو بدو بریم...

سریع سرمو از دستم جدا کردم که صدای اخم درومد...

کفشامو پام کردم و از امبولانس پریدم پایین...

اونایی که اون اطراف بودن با تعجب به من نگاه میکردن ولی من بیخیاله اونا رو به متین که خشک شده بود داد زدم ۵

-معطله چی هستیییییی؟ بدوووووووووو... سلحه ی منم بردار بیار با دستگاہه تنفسم..

با یه نگاهه جزئی متوجه شدم ارتفاع برج خیلی بالاست و تعداده وواحداش زیاد..مطمئنا الانم خالیش کردن و تحته محاصر س...

وقتی متین درگیره حرف زدن با پلیسا بود سریع وارد برج شدم ...

اوف چرا این قدر تعداده افراد کمه..لابد نیروها هنوز نرسیدن...اومدم برم به سمته اسانسور که جلومو گرفتن..

-کجا خانوم؟ با

اخم گفتم ۵

دیگه داشتم خمیده راه میرفتم.. نفس برام نمونده بود... خدا رو شکر دستگامو با خودم آورده بودم.. سعی کردم اروم اروم نفس بکشم...

یه ذره دیگه بیشتر نمونده.. باید برم اره... ارمین تنهاس.. باید به اون فکر کنم...

به آخرین طبقه که رسیدم دو تا در جلوم ظاهر شد..

وا پشت بومشونو نصف کردن؟ ای وای... این که خیلی بد شد.. ینی ارمین تو کدومشونه؟

اومدم داخله سمت راستی بشم که یه نفر سریع دستشو گذاشت رو دهنم و منو کشید به سمت خودش و منو تو درزه دیوار مخفی کرد..

به شدت ترسیده بودم.. این کیه...

همون لحظه ۳ نفر به همراه یزدانی تقسیم شدن و وارده درها شدن.. یزدانیو یه نفر دیگه رفتن تو در چپیه..

حس کردم دیگه دارم خفه میشم.. دسته یارو رو گازه محکمی گرفتم که سریع از رو دهنم برداشتش...

سریع سرمو برگردوندم تا چهرشو ببینم...

با دیدنه چهرش خشکم زد.. اون بدتر از من با چشمای گرد شده داشت نگاهم میکرد...

اروم زمزمه کرد ۵ -

مر..مروارید تویی..

نه روحه عموی خدا بیامرزم جلو روته..استغفرالله..

لبخندی زدم و گفتم ۵

-اره منم...نکنه انتظار داشتی یه دختر خانومه خوشگله دیگه باشه که ازش فیض

ببری؟ با بهت گفت ۵

-تو اینجا چی کار میکنی؟ نگاهی به

بازوم انداخت و گفت ۵

-با این وضعیت کدوم احمقی آوردت اینجا؟

به متین گفت احمق؟ یادم باشه بهش بگم..

حالا میتونستم رگه های خشمو تو چشماش ببینم...

شونه ای انداختم بالا که باعثه درده دستم شد ولی بی توجه به اون

گفتم ۵ -خودم اومدم چون باید میومدم..تو هم نمیتونی منو برگردونی..

این قدر لحنم قاطع بود که نتونست بگه نه..

اروم زمزمه کردم ۵

- همه چیزم و ازم گرفتن.. پدرمو.. مادرمو.. عمومو.. بچمو..

یه قطره اشک از چشمام چکید ۵ -

انتظار نداشته باش برگردم...

سرشو زیر انداخت.. حرفامو قبول داشت.. با بغض گفت ۵

- ولی اگه چیزیت بشه چی؟ من بی تو چی کار کنم؟

اشکامو پاک کردم... سعی کردم لبخند بزنم ۵

- تو چرا این قدر بدبینی اخه جناب سرگرد؟ ما هر دومون سالم برمیگردیم.. اگر بر

نگردیم مهم نیست چون واسه مملکتمون جون دادیم..

یه ذره نگاهم کرد.. بعدم به شدت منو تو اغوش کشید..

زمزمه کرد ۵

- چرا این قدر مهربونی؟ چرا این قدر صبوری؟ هز کی جای تو بود کم میاورد.. وقتی چهرتو

دیدم از تعجب کم مونده بود گریم بگیره.. ندیدی چه به سرت آوردن.. ولی هنوزم رو پاییی.. به

من امیدواری میدی... مروارید تو واقعا یه مرواریده نابی.. مگه یه دختره ۲۲ ساله چقدر تحمل داره.. چه قدر..

سعی کردم بغضمو از خودم دور کنم..

خودمو ازش دور کردم و گفتم ۵

-من میرم دره سمت چپ تو برو راست باشه؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت ۵

-نه..

-ولی..

-ساکت حرفی نشنوم...

باز عصبی شده بود..

از اغوشش خودمو کشیدم بیرون و جلوی در ایستادم..

بی اون که دوباره برگردم چشماشو بینم با بغض زمزمه

کردم ۵ -خدا حافظ..

و تو دلم گفتم شاید این آخرین باریه که میبینمت عشقه من...

اروم اروم وارده در شدم..شاید فکر نمیکردن کسی بخواد بیاد بالا! خودمو پشته ستون مخفی کردم...

با حسابہ سرانگشتی ۴نفر این جا بودن که ۲ نفرشون حواسشون به اطراف بود و ۲ نفرشون داشتن سیستمه پخشہ دارو رو نصب میکردن که کپسول ها رو بهش نصب کنن.. اسلحمو گرفتم دستم و اروم اروم قدم برداشتم...

اون دوتایی که داشتن سیستمو نصب میکردن فاصلشون با این دوتای دیگہ خیلی زیاد بود.. و همچنین فاصله ی اون دو تا محافظم از هم خیلی زیاد بود..

اروم اروم رفتم جلو تا رسیدم به نگهبانه اولی...

چون پشتش به من بود خیلی راحت با اسلحم کوبیدم تو گردنش که خیلی سریع بیهوش شد و هیکله گندش افتاد رو من...

بیا مروارید خانوم الان کتلت میشی...خدایی صورتم اون لحظه دیدنی بود..از فشاره زیاد سرخ شد بودم..اخرشم افتادم رو زمین اونم با من پهنه زمین شد...ای دستممم...

یعنی اخ کمرم..اگہ من شانس داشتم که اسممو میذاشتن شمسی خانوم..

با غر غر از جام پاشدم و این یارو رو کشیدم گوشه ی دیوار...دوباره اروم راه افتادم جلو و ترتیبه اون یکی هیکل گنده رو هم دادم...

اینا چرا این قدر تعدادشون کمه؟؟هه اون پایین همه فکر میکنن یه ایله خیلی بزرگ رو پشته بومه نمیدونن چند تا دونه ادم بیشتر نیست که...اوف...حتما قراره بعدم با هلیکوپر فرار کنن!

یهو حواسم رفت به اون دوتا دیدم سیستمو نصب کردن و دارن کپسولو میکنن توش..اگه نصب میشد کاره همه تموم بود...سریع اسلحمو برداشتم و نشونه گرفتم به سمته بازوی هر دوتاشون یکی به ادم چپیه زدم یکی به ادم راستیه..

بعدم دویدم سمتشون و با یه لگده جانانه نثارشون کردم که پایه خودمم درد گرفت چه برسه به اونا...میدونستم حداقل تا چند ساعت که پلیسا بریزن دستگیرشون کنن خواب تشریف دارن..

یاده ارمین افتادم..سریع دویدم به سمته در و ازش خارج شدم و وارده در چپیه شدم...از دیدنه چیزی که میدیدم شوکه شدم..این ور فقط دو نفر بودن که یکیشون غرقه خون رو زمین بود و چیزی که منو شوکه کرد این بود که یزدانی اسلحشو گرفته بود به سمته ارمین و قصده شکلیک داشت!

مغزم سریع فرمان صادر کرد..با تمومه وجودم دویدم به سمته ارمین...اونا به من دیدن نداشتن...سریع خودمو انداختم جلوی ارمین و تنها چیزی که بهش حس کردم درده شدیدی بود که تو کتفم حس کردم...حس میکردم نفس کشیدن و فراموش کردم...

از شدته درد سریع پرت شدم رو زمین و نفسم و رها کردم...

انگار دیدنه این صحنه این قدر براشون عجیب بود که هر دو هنوزم شوک زده بودن...ولی ارمین سریع به خودش اومد و به سمته یزدانی رفت و با لگد کوبید به دسته یزدانی که باعث شد اسلحه از دستش بیوفته..

یزدانی شوکه بود هیچ حرکتی نمیکرد..ارمین با لگد کوبید تو گردنش که باعث شد بیهوش بشه..

ارمین سریع به سمت منی که داشتم از درد به خودم میپیچیدم دویدم.. اشکام صورتمو پر کرده بود.. ارمین سریع رو دو زانو نشست و منو کشید تو بغلش...

در حالی که تکونم میداد گفت ۵

-مرواریدم.. خانومم.. ترو خدا چشمتو نبندم.. مرواریدم.. این چه کاری بود..

اشکاش از رو گونه هاش سرازیر شد...

میونه اون همه اشک لبخندی زدم و بریده بریده گفتم ۵

-اهای اقا پسر.. خج.. ا.لت بکش... مردم م.. مگه گریه میکنه؟

زمزمه کردم ۵

-من خوبم تو اروم باش همه چی تموم شد...

و بعده این حرف اروم چشمام بسته شد...

چشمای مروارید بسته شد.. ارمین شوک زده مروارید و تکون داد و فریاد زد ۵

-پاشوووو... مرواریدم.. اجازه نداری تنهام بذاری... پاشو نامردم.. تو قول داده بودی... چرا خودتو

انداختی جلوی تیره من؟؟ این همه رنج کشیدی بس نبود؟ اخرشم خودتو فدای من

کردی؟؟؟ ای خدا!!!!!! مرواریدم و از تو میخوام...

همون لحظه در به شدت باز شد همه ی پلیسا ریختن داخل اما ارمین مروارید و در اغوش کشید و بی توجه به اونا به سمته پایین دوید...الان فقط مرواریدش براش مهم بود..

اروم اروم پلک زدم..تو سرم حسه سنگینی میکردم..سرمو به سمته راست چرخوندم..نوره خورشید چشممو اذیت کرد..چشمامو بستم..

رو دستم حسه سنگینی میکردم..

چشمامو چرخوندم سمته چپم..یکی دستمو گرفته بود و سرشو گذاشته بود روش..

اروم دستمو تکون دادم..

تکونه ارومی خورد..بیشتر دستمو تکون دادم که باعث شد سرشو بلند کنه و چشمایی که هنوز معلوم بود خوابه رو به من بدوزه...

از دیدنه ارمین با این موهای اشفته لبخندی رو لبم نشست...

ارمین عینه این بچه های تخس شده بود که از خواب پاشده بودن و آماده ی گریه بودن...یه نگاهی به من کرد و دوباره سرشو گذاشت رو دستم و چشماشو بست..

با خودم گفتم ۸ ۲ ۳..

و همون لحظه ارمین با سرعته برق سرشو از رو دستم برداشت و چشمای گرد شدشو دوخت بهم..

حسابی خندم گرفته بود..

ارمین با بهت گفت ۵

-مروارید _____د؟؟؟؟؟ ای

ملض)مرض) خو کر شدم!

تو یه حرکتی ناگهانی منو کشید تو بغلش..

وقتی حسابی اب لمو شدم نگاهشو بهم دوخت و گفت ۵

-مروارید باورم نمیشه دارم چشمای باز تو میبینم..

خو به من چه باورت همیشه زور بزن شاید باورت شد!

یهو چهرش نگران شده

-مروارید چرا حرفی نمیزنی؟ صدای منو میشنوی؟ هم

لالم کرد هم کرم کرد! عیبه دیگه نبود روم بذاره!؟

تصمیم گرفتم یه ذره اذیتش کنم..

چهرمو در هم کردم و گفتم ۵ -

شما؟

ارمین به نگاهه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت ۵

-دیگه نگفتم که گوشمام مخملیه..تیر تو مغرت نخورده که بخوای فراموشی بگیری!

ضایع شدن چه حسه بدی داره!

خودمو از تکو تا ننداختم و بی حواس گفتم ۵

-ارمین خان من شما رو نمیشناسم دروغم نمیگم بهتره خودتونو معرفی کنید..اصلا تیر چیه!

یهو ارمین ترکید از خنده!

منم عینه احمقا داشتم نگاهش میکردم؟چی شد الان؟خل شده؟شماره ی تیمارستان چند بود؟!

ارمین بریده بریده گفت ۵

-اسمو میگی و بعد میگی خودمو معرفی کنم؟بابا تو دیگه کی هستی!

بعد دوباره شروع کرد خندیدن و من به عمقه سوتیه عظیمی که داده بودم پی بردم...

با اخم گفتم ۵

-بسه دیگه نخند..این جا بیمارستانه منم مریضم داری ارامشمو به هم میزنی..

با این حرفه من خندش شدت گرفت..

بی ادب!

سعی کردم حرص نخورم...

مروارید نفس عمیق بکش... مروارید خشن نشو...

تــــق... مروارید این صدای ضربه ایه که تو زدی تو سره ارمین! شیطونه میگه واقعنی بز نم
پسه گردنشا صدای بوقه دوچرخه بده ایش...

ارمین بعده مدتی دست از خندیدن برداشت و گفت ۵

-نصفه جونم کردی دختر الان ۱ روزه بی هوشی! میخوای منو بکشی؟

چشمام گرد شد!

۱ روز!

بذار یه ذره فکر کنم ببینم چرا این جام؟! اهان یادم اومد خودمو سپره بلای این اقا کردم...

اروم به ارمین گفتم ۵ -

چی شد اخرش؟

ارمین نفس عمیقی کشید و گفت ۵

-خودت که همه چیو دیدی..موفق نشدن دارو رو تو هوا پخش کنن یعنی نداشتیم...راستش همه ی دارو دستشونم الان تو زندانن و دارن بازجویی میشن..هنوز حکمی براشون صادر نشده..تو هم الان ۱ روزه بیهوشی و همه رو نگران کردی...هر روز همه میومدن میدیدنت..الانام وقته اومدنشونه..

اروم سری تکون دادم و گفتم ۵

-یزدانی چی شد؟

ارمین نگاهی بهم کرد و گفت ۵

-بعده این که به هوش اومده بوده همش از تو پرسیده بوده..هی میپرسیده حالت خوبه یا نه..حالشم خیلی بد بوده..

ارمین با شک ازم پرسید ۵

-مروارید یزدانی تو رو دوس داشته نه؟

به شدت سرمو اوردم بالا..به تته پته افتاده بودم..

-من چه میدونم..برو از خودش پرس..

ارمین با بدبینی بهم نگاه کرد و گفت ۵

-میدونم موقعیته مناسبی نیست ولی میخوام بدونم اونا بلایی سرت

اوردن؟ وا این چه سوالیه؟ از سرو وضعم مشخص نبود که چه قدر شکنجه

شدم؟ با تعجب گفتم ۵

-ارمین معلومه که بلایی سرم اوردن...مگه خودت نمیدونی؟؟؟

ارمین یهو قرمز شد...سریع از جاش پاشد...دستی تو موهاش کشید و

گفت ۵ -چی گفتی؟

این قدر صداش بلند بود که ترسیدم..چرا این جوری شد..مگه چی گفتم!

-ارمین من چیزه بدی نگفتم چرا عصبی میشی؟

انگار با این حرفم جری تر شد چون به سمتم خیز برداشت و با خشم

گفت ۵ -انگار زیادم بدت نیومده نه؟؟؟؟؟؟واقعا که...

بعده این حرف سریع از به سمته در رفت و ازش خارج شد و به شدت به هم کوبیدش و من

موندم و یه عالمه علامت سوال تو سرم..دهنم عینه چی باز شده بود فقط باید حواسمو جمع

میکردم مگسای احتمالی داخلش نشن!

یه چند دقیقه همین جور با دهنه باز به در زل زدم که در باز شد و یه ایلی وارده اتاق شدن..

اوف خدا به دادم برسه..

**

ارمین تو این مدت خیلی غمگین بود...هنوز وقت نشده بود واسه پلیس همه چیو تعریف کنم..ولی رفتار ارمین عجیب بود..چند بارم که خواستم باهاش حرف بزنم هر دفعه یه جوری خودشو کشیده کنار..از ارمین میترسیدم خیلی بد اخلاق شده بود..اصلا رفتارش سرد شده بود..

ارمین همین طور که لباسامو داشت میاورد به سمتم گفت ۵

-اینم لباسات تنت کن تا از بیمارستان بریم بیرون همه منتظرن...

لباسا رو به دستم داد..خسته شده بودم از این وضع ..

با خشم گفتم ۵

-میشه بگی چته؟؟؟من چه کاره خطایی کردم؟؟؟چرا این جوری میکنی اخه..

ارمین با عصبانیت برگشت سمتم و گفت ۵

-همین خونسردیت بیشتر عصیم میکنه..این تویی مروارید؟؟باورم نمیشه این قدر راحت

بگی اتفاقی نیوفتاده که..

اصلا گیج شده بودم نمیدونستم این چی میگه به خدا..

فقط با گیجی نگاهش کردم که پوزخندی زد و از در خارج شد...

بلافاصله بعد از ارمین مادرش وارد اتاق شد و رو به من

گفت ۵ - دخترم بذار کمکت کنم حاضر شی..

لبخندی زدم و گفتم ۵

- ممنون...

مادر چون دوباره شروع کرد صحبت کردن ۵

- الهی بمیرم برات مادر پوست و استخون شدی.. الهی خدا ازشون نگذره..

بعد از تعویضه لباس از بیمارستان خارج شدیم..

اترین به سمتم اومد و گفت ۵

- مروارید بیا برو ارمین تو ماشین منتظرته...

لبخندی زدم و گفتم ۵ -

باشه متین کوش؟

اشاره ای به ماشینه متین کرد و گفت ۵

- اونجاس..

سری تکون دادم و به سمت ماشینه ارمین حرکت کردم...

سواره ماشین که شدم به حالت قهر رومو برگردوندم...

وسطای راه بودیم که ارمین ازم پرسید ۵

-چرا بهم نگفتی دارم بابا میشم؟

میدونستم این سوالو ازم میپرسه..ولی بازم شوکه شدم...سعی کردم آرامشه خودمو حفظ

کنم ۵ -چون نمیذاشتی اونجا بمونم..

ارمین با خشم داد زد ۵

-اون بچه ی منم بود..حقی نداشتی وجودشو ازم مخفی کنی...تو باعث شدی اون بچه از دست

بره با خودخواهییه خودت...اگه این قدر به فکره انتقام نبودی به من میگفتی منم یه کاری

میکردم از اونجا بری و الان اون تو شکمت بود!

از این همه بی انصافیش خونم به جوش اومده بود..

جیغ کشیدم ۵

-ساکت شو ادامه نده...چطور میتونی این قدر پرو و بی رحم باشی که منو متهم

کنی هان؟؟اون گروه خانواده ی منو ازم گرفت..تمومه مدت جون کنده بودم خودمو به این

جایی که هستم برسونم تا از اونا انتقام بگیرم..فکر کردی من دلم میخواست بچمو از دست

بدم؟ اره؟؟؟؟؟ من مادرش بودم بی انصاف.. میدونی این مدت چه قدر شکنجه شدم؟؟؟ میدونی به خاطره سقت شدنه بچم تا لبه مرگ رفتم و برگشتم؟؟؟؟ خیلی نامردی... نگه دار میخوام پیاده شم...

ارمین مات مونده بود رو حرفای من ولی سریع به خودش اومد و

گفت ۵- تمومش کن.. من زیاده روی کردم.. عذر میخوام...

با گریه گفتم ۵

-ازت تو یکی توقع نداشتم این حرفا رو بزنی.. بچت مهم بود اره؟ من مهم نبودم نه؟؟ الانم مشکلات اینه که بچتو از دست دادی اره؟ خنده ی عصبی سر دادمو گفتم ۵
-این مدت به خاطره اون بچه این قدر با من سرد شدی؟ باشه.. باشه...

داد کشیده ۵

-نه به خاطره بچه نبود.. خودت میدونی به خاطره چی بود.. وقتی زنه ادم این قدر راحت از رابطش با کسه دیگه ای حرف میزنه و میگه مسئله ی مهمی نیست اون مرد خورد میشه.. من الان داغونم مروارید.. داغوووونم لعنتی..

بعده این حرف با مشت کوبید رو فرمونش..

اشکم یهو بند اومد و ساکت شدم..

این چی گفت؟! دیوونه شده؟! چیزی خورده به سرش؟! من راحت از رابطم با کسه دیگه حرف زدم؟! مگه من جز ارمین با کسه دیگه ایم رابطه داشتیم؟! این قدر مطمئن حرفشو زد که به خودم یه لحظه شک کردم..

یهو یاده حرفش تو بیمارستان افتادم که پرسیده بود بلایی سرت آوردن؟! اوف منم گفتم اره!

چه گندی زدم.. بلا منظورش اون بلا بوده؟ من فکر کردم شکنجه و اینا رو میگه... یعنی خاک تو سرت مری که این قدر خنگی...

اروم گفتم ۵

-ارمین خیلی خری به مولا!

ارمین یهو برگشت سمت منو گفت ۵

-چی گفتی الان؟؟؟

ترسیدم ولی خودمو نباختم و با اخم گفتم ۵

-خری دیگه.. تو از من پرسیدی بلاملا سرت آوردن منم گفتم اره چون خیلی شکنجم کرده بودن.. نمیدونستم که منظورت اون چیزیه که توی سرته بابا!

ارمین یهو زد رو ترمز جوری که اگه کمر بند نبسته بودم حتم داشتم میمردم!!

با داد گفتم ۵

-چته تو؟ خدا شفات بده بابا...

دیدم ارمین داره با جدیت نگاهم میکنه..

چشم غره ای رفتم و گفتم ۵-

هان؟ خوشگل ندیدی؟ ارمینم

اخم کرد و گفت ۵-نخیر

میمون ندیدم...

چشمام گرد شد.. به من میگه میمون؟ بی ادبه پروی جلبگ..

با اخم گفتم ۵

-یعنی خودتو تو ایینه ندیدی تا حالا؟ به نگاه به ایینه کنی میتونی به ارزوت که دیدنه

میمونه بررسی...

ارمین خندش گرفت و گفت ۵-

خیلی پرویی...

-خودتی...

ارمین دوباره جدی شد و گفت ۵-

داری خرم میکنی؟

-چی میگی تو؟

تو خره مادرزاد هستی اصلا..اینو البته تو دلم گفتم!

-واقعا بهت تجا...

یه ذره من و من کرد و گفت ۵

-چی میگن یعنی بهت چیز نشده..ای بابا...چیز دیگه..

تا تهشو رفتم که چی میخواست بگه...

با اخم گفتم ۵

-نخیر..بعدم فوقشم شده بود مگه تقصیره من بوده؟

ارمین نفسه عمیقی کشید و گفت ۵

-حالا که نشده بهتره راجبش حرف نزنیم فکرشم وحشتناکه واسم!

تو دلم گفتم ۵

-فکرش واسه منم وحشتناکه..

به خونه ی مامان بابای ارمین رفتیم که جلویه پام گوسفند سربریدن و قرار شد تا چند وقتی

اونجا بمونیم که منم حاله بهتر بشه...

بعده مدتی که حالم بهتر به خونه ی خودمون نقل مکان کردیم...چند وقت دیگه عروسیه اترین و متین بود...خیلی واسشون خوشحال بودم...

بعده مدتی به سره کارمون برگشتیم..خبره خوشحال کننده این بود که ارتقاء درجه پیدا کردیم..من شدم سرگرده سوم و ارمین شد سرهنگه سوم! به شدت حسودیم شد! متینم شد سرگرده تمام...

ارمین بهم گفت دیگه باید پامو از این جریانات بکشم بیرون و منم قبول کردم..من انتقامو گرفته بودم پس دیگه کاری بهشون نداشتم حالا هر چی میخواست بشه..

**

حس میکردم واقعا خوشبختم...اترین و متینم ازدواج کردن و رفتن سره خونه زندگیشون...الان ۸ سال از اون ماجراها میگذره و منو ارمین در کناره هم زندگی میکنیم و به کارمون میرسیم..هر دومون میخواستیم این کارو ترک کنیم اما نتونستیم... فقط چند وقتی به موضوع منو نگران کرده اونم این بود که باردار نمیشدم...حس میکردم یه مشکلی وجود داره...تصمیم گرفتم حتما پیشه یه پزشک برم..

هممون خونه ی مادر پدره ارمین جمع بودیم که اترین خبره باردار بودنشو اعلام کرد.. یهو یاده بچه ای افتادم که از دست دادم...اشک تو چشمام جمع شد..سعی کردم با پایین انداخته سرم اشکامو پنهان کنم...اشکام بی اختیار رو گونه هام میچکیدن...انگار دیگه صدایی

نمیشنیدم..نمیدونم چه مدت گذشته بود که به خودم اومدم و دیدم صداهای اطرافم قطع شده..همون جور که سرم زیر بود اشکامو با دستم به شدت پاک کردم و سرمو بالا اوردم..

مادره ارمین سریع از جاش پاشد و اومد منو محکم گرفت تو بغلشو با گریه

گفت ۵-الهی بمیرم برات مادر..الهی خدا ازشون نگذره که باعث شدن بچت پر

پر شه..

با گفته این حرفا اشکام بیشتر شد..

ارمین با ناراحتی نگاهم میکرد..اترینم با بغض نگاهم میکرد..

با خنده خودمو از مادر جون جدا کردم و گفتم ۵

-مادر جون چرا گریه میکنید؟والله میگن بچه باعثه عذابه! همون که ما نداریم خیلیم خوبه...وگر نه یکی میشد عینه این ارمین خان خونه رو سره منه بدبخت خراب میشد..همین ارمین بسمه..

ارمین با اعتراض گفت ۵

-مروارید خیلی نامردی مگه من اذیت میکنم!؟

با خنده گفتم ۵

-کم نه!

رومو کردم سمتہ اترین و گفتم ۵

-حالا این نی نی چند وقتش هست؟؟

متین به جای اترین جواب داد ۵

-۳ هفته اجی...

لبخندی زدم و گفتم ۵

-مبارکه...

به این ترتیب بحث عوض شد...

راستی همه ی اعضای اون گروه به اعدام محکوم شدن جز میترا که به کمکه منو ارمین به

تخفیف به ۲ سال حبس محکوم شد..خیلی از این بابت خوشحال بودم و خدا رو شکر

میکردم..واقعا میترا بی گناه بود...

سره میزه غذا نشسته بودیم...همه داشتن غذاشونو میخوردن ولی نمیدونم من چرا اشتها

نداشتم..اولین قاشقو که وارده دهنم کردم همه ی محتویاته معدم هجوم آورد تو

دهنم..سریع از جام پاشدم و به سمتہ دستشویی دویدم و هر چی خورده و نخورده بودم

اوردم بالا...

صدای در و شنیدم و بعده اون صدای ارمین که با نگرانی

میگفت ۵- مروارید؟ مروارید خوبی؟

ابی به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون رو به ارمین که نگران اونجا ایستاده بود

گفتم ۵- چیزی نشده که.. فکر کنم مسموم شدم..

-بیا بریم بیمارستان..

با خند گفتم ۵

-نه دیوونه بیمارستان نمیخواد..سرطان که نیست فکر کنم مسموم شدم الانم زشته

اینجا ایستادیم بیا بریم پیشه بقیه..

ارمین سری تکون داد و به طرفه بقیه حرکت کردیم..تا نشستم سره میز مادره ارمین

پرسید ۵-دخترم خوبی؟ لبخندی زدم و گفتم ۵

-ممنون خوبم..

اترین با نگرانی گفت ۵-بذار

بیام معاینه کنمت..

سریع گفتم ۵

-وا نه اترین بشین سره جات بینم...سرطان که ندارم..

ارمین با خشم غرید ۵

-مروارید..

خندم گرفت و بلند رو به اترین گفتم ۵

-تو حامله میشی من باید حالت تحوشو بگیرم و بیارم بالا!

همه خندیدن و اترینم سرخ شد!

مژگان یه دونه کوبید تو سرم و گفت ۵

-خاک بر سرت کنن نکبته بیشعور..برو بمیر..

واقعا چه قدر لطف دارن نسبته به من...

خودمو مظلوم کردم و گفتم ۵

-مژگان..

مژگان با جیغ جیغ گفت ۵

-اون از اون موقع که نگفتی پلیسی اینم از الان که تازه خبر میدی

بارداری بعده این همه وقتی که هی بهت میگم برو یه آزمایش بده...برو

بمیر یعنی..

صدف با خنده گفت ۵

-مژگان تو که این قدر کینه ای نبودی قراره خاله بشی احمق!

مظلوم گفتم ۵

-بابا من یه درصدم احتمال نمیدادم باردار باشم اخه..دیروزم به خاطره حرفای توبود رفتم

آزمایش دادم به خدا هنوز ارمینم نمیدونه..

مژده گفت ۵

-جناب سرگردو بگو باید با این نخودش بره سرکار..

از ته دلم گفتم ۵

-نمیخوام تا وقتی بچم به دنیا میاد کار کنم!

چشمای هر ۳ تاشون گرد شد..

صدف ۵

-تو که عاشقه کارت بودی..

با حسرت اهی کشیدم و دستمو گذاشتم رو شکمو گفتم ۵

-بچه ی قبلیم و از دست دادم دلم نمیخواد این یکیم از دست بدم بچه ها...

قیافه ی هر سه تاشون پکر شد...

با خنده گفتم ۵

-چرا قیافه هاتون پنچر شده حالا؟ جمع کنید بابا انگار اومدم مجلسه عذا..راستی بچه ها بچه

ی من دقیقا هم سنه بچه ی اترینه..باورتون میشه؟؟؟؟ صدف خنده ای کرد و گفت ۵ -

مبارک باشه مروارید جون..

مژگان زد رو شونمو گفت ۵ -

پس شیرینیش چی؟ خندیدم

و گفتم ۵

-چشم شیرینیشم میدم..راستش بچه ها فکر میکردم هیچ وقت نمیتونم مادر شم...

مژگان دوباره یکی کوبید تو سرمو گفت ۵

-خاک بر سرت...

- این دفعه جیغ کشیدم ۵ -

میکشمتنتنتنتنت... مژگان که

اوضاع رو این جوری دید

سریع از جاش پاشد و

شروع کرد به دویدن و منم

به دنبالش!

-ارمین ولم کن..دارم میترکم به خدا دارم خفه میشم...

ارمین با خنده ی مهربونی گفت ۵

-دارم بابا میشم! نمیخوام مثله دفعه ی پیش کوتاهی کنم!

بعد دوباره قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت ۵

-پس حرف نزن و بخور..

با اخم نگاهش کردم که گفت ۵

-تا نخوری از لواشکا و الوچه هات خبری نیست..

نامرد..

مطمئنم از گوشام دود میزد بیرون..

به ناچار بقیشم خوردم...

رو کردم و به ارمین گفتم ۵

-لواشکام!؟

ارمین خنده ی شیرینی کرد و گفت ۵

-من قولم قوله خانوم ..

بعدم بسته ی لواشکامو بهم داد و منم حمله کردم بهشون..

ارمین در حالی که به خوردنه من نگاه میکرد گفت

۵ -چطور میتونی لواشکای به این ترشی بخوری..

بعدم چهرشو جمع کرد..

با در حالی که با ولع میخوردم گفتم ۵

-خیلی خوشمزس که..بیا تو هم بخور..

ارمین بیشتر جمع کرد و گفت ۵-نه

مرسی واسه بچه ها بهتره...

بعدم دستشو گذاشت رو شکمم و گفت ۵-

مروارید هنوز باورم نمیشه دارم بابا میشم!

با عشق بهش خیره شدم و گفتم ۵

-منم باورم نمیشه که دارم مامان میشم..اونم یه بچه از وجوده تو..یه بچه که پدرش

تویی..

ارمین پیشونیشو چسبوند رو پیشونیم و زمزمه

کرد ۵-عاشقتم مرواریدم...

منم با چشمای بسته لبخندی زدم و گفتم ۵-

من بیشتر بابای آینده...

پایان...

۲۳/۶/۹۲

